

دیوانِ سقّای بخارایی

سرودهٔ

حاجی بهرام سقّای بخارایی

(شاعر سدهٔ دهم هجری مقیم هند)

به‌کوشش

دکتر محمد یوسف

بازنشستهٔ بخش فارسی کالج ذاکر حسین دانشگاه دهلی، دهلی

مرکز تحقیقات فارسی

رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران

دهلی‌نو

مرکز تحقیقات فارسی
رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران ـ دهلی‌نو
با همکاری
معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
گنجینهٔ میراث مشترک ایران و هند ـ ۸

دیوانِ سقّای بخارایی

سرودهٔ: حاجی بهرام سقّای بخارایی

به‌کوشش: دکتر محمّد یوسف

حروفچینی: عبدالرحمن قریشی

طرّاحی جلد: عایشه فوزیه

ناظر چاپ: حارث منصور



چاپ اوّل: دهلی‌نو ـ بهمن‌ماه ۱۳۸۸ هـ ش/فوریه ۲۰۱۰ م

چاپ و صحافی: الفا آرت، نوئیدا (یو.پی.)

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۳۹-۳۶۶-۲



نشانی: شمارهٔ ۱۸، تیلک مارگ، دهلی‌نو-۱۱۰۰۰۱

تلفن: ۲۳۳۸۳۲۳۲-۴، دورنگار: ۲۳۳۸۷۵۴۷

ichdelhi@gmail.com
newdelhi@icro.ir
http://newdelhi.icro.ir

نگاهی به‌اشعار حاج بهرام سقّای بخارایی

دربارهٔ شاعر عارف حاج بهرام بخارایی متخلّص به‌«سقّا» در تذکره‌های قرن دهم به‌بعد اطّلاعات پراکنده‌ای به‌دست می‌آید. سرزمین هند، از دورهٔ پادشاهی اکبر (اکبر شاه یا جلال‌الدّین محمّد اکبر، متولّد ۱۵ اکتبر ۱۵۴۲، مرگ: ۱۷ یا ۲۷ اکتبر ۱۶۰۵ در سند، فرمانروایی: ۱۶۰۵-۱۵۵۶)، به‌بعد مهد زبان فارسی و تاریخ، فرهنگ و تذکره‌نگاری بوده است و این شاعر متعلّق به‌همین دوره است و همزمانی وی با شاعرانی بزرگ چون ابوالفیض فیضی، عرفی شیرازی و غزّالی مشهدی سبب شده است تا در سایهٔ نام این بزرگان قرار بگیرد و چندان به‌چشم نیاید، چرا که حوصلهٔ تاریخ اندک است و با وجود شاعران و عارفان بزرگ در هر قرن تنها به‌یکی دو چهره اجازه می‌دهد تا نام‌شان بدرخشد و دیگر قلّه‌های کوچک‌تر، اندک اندک محو می‌شوند و تنها در حوصلهٔ تحقیق و پژوهش نام‌شان باقی می‌ماند و گاه به‌یادگار بیتی و ضرب‌المثلی از آنان در خاطر نجوا می‌شود. سقّا نیز از آن دست شاعرانی است که با همهٔ آوازه‌اش در روزگار خود در هند کم کم گرد فراموشی بر نامش نشست و با وجود آن‌که به‌اعتراف تذکره‌نگاران سی هزار بیت شعر سرود شاید حتّی چند بیت آن در حافظهٔ مردم فرهیخته و اهل ادب امروز ایران و فارسی زبانان رسوب نکرده است و این از طرفی یادآور این نکته است که باید کاری کرد و گرد گمنامی را از چهرهٔ این بزرگان زدود و از طرفی خود نوید آن

را می‌دهد که بدانیم ادب فارسی تا چه حدّ ستاره‌های ریز و درشت و کشف شده و نامکشوف را در دل خود نهان کرده است.

سقّا در گرماگرم شیوع و طرح مکتب وقوع لب به‌سرودن می‌گشاید و این دوره نیز چون تمام دوران‌های مکتب ادبی سبک خراسانی و عراقی و دیگر سبک‌های ادب فارسی پهلوانان خاص خود را دارد و تنها انگشت شماری شاعر فرصت حضور و بروز می‌یابند و در این عرصه خردک شرارها عمری در حدّ یکی دو دهه دارند و بعد از آن کم کم جایشان را شاعران بزرگ دیگری پر می‌کنند. بعدتر نیز طالب آملی و صائب و کلیم و بیدل از ستاره‌های پرفروغی بودند که در سرزمین هند از راه رسیدند و درخشیدند و ماندند و بسیاری از شاعران که تلألو کمتری داشتند فراموش شدند و به‌سرنوشت سقّای بخارایی دچار شدند.

یکی از منابع اصیل و ارزشمند برای شناخت احمالی شاعران کتاب‌های فهرست و کتابنامه‌هاست. از کتاب *الفهرست ابن ندیم* که به‌سبب قدمت تاریخی آن و عدم همزمانی با شاعر مورد بحث ـ سقّا ـ که بگذریم باید زندگی شاعر را در آثار کتابشناسان قرون بعد از دهم هجری جستجو کرد. خوشبختانه صاحب مجموعهٔ ارزشمند *الذریعه* در جلد نهم خود شرح‌حال این شاعر را اینگونه به‌اختصار باز می‌گوید:

> حاج بهرام بخارایی ـ از بخارا به‌هند نزد اکبر پادشاه (۱۰۱۴-۹۶۳ ه) رفته سپس از دنیا روی گردانده، مشک آب بردوش به‌مردم آب می‌داده و به‌فارسی و ترکی شعر می‌سروده است.

می‌دانیم که *الذریعه الی تصانیف‌الشیعه* اثر گرانسنگ و ۲۶ جلدی شیخ آقا بزرگ تهرانی دربارهٔ علما و محققان و بزرگان اهل شیعه است و از این روی سقّای بخارایی نیز به‌شهادت آثار و اشعارش چنین اعتقاد و دینی داشته و بدان مشهور بوده است. همچنان‌که در کتابشناسی علمای اهل‌سنت کتاب ارزشمند *کشف‌الظنون* حاجی خلیفهٔ بغدادی را می‌توان نام‌برد.

بجز کتاب‌های فهرست و کتابشناسی، منابعی چون کتابهای تاریخی، پادشاه‌نامه‌ها و تذکره‌های فارسی را می‌توان نام‌برد که ما را با زندگی این شاعر و عارف پارسی‌گوی آشنا می‌کند. یکی از قدیمی‌ترین منابعی که دربارهٔ زندگی شاعر به‌ما معلومات مفید و دست اول می‌دهد تذکرهٔ همایون و اکبر تألیف بایزید بیات است و این شخص کسی نیست جز برادر کوچکتر حاجی بهرام سقّا. وی در این تذکره دربارهٔ برادر خود چنین اطلاع می‌دهد:

"میرزا کامران، پسر بابر که در حدود ۹۵۰ هجری در افغانستان کنونی حکومت می‌کرد، ادارهٔ امور شهرهای گُردیز، نغر، بَنگَش، غوربند، ضحّاک و بامیان را به‌بهرام وا گذاشته بود؛ امّا روزی در موقع آذین‌بندی کابل حالت جذبه بر بهرام مستولی شد و او سپاهیگری را ترک گفت و سقّایی اختیار کرد و از آن پس خود را بهرام سقّا نامید و به‌ترکستان رفت"[1].

از مطالعهٔ تذکرهٔ همایون و اکبر درمی‌یابیم که او از موطن خود به‌هندوستان رفت و ظاهراً در ۹۵٤ هجری در آن دیار به‌سر می‌برده است. وی مدتی در چلّه‌خانهٔ شیخ نظام‌الدّین اولیا (متوفّی: ۷۲۵ ه) در دهلی بود. سقّاخانهٔ او در دروازهٔ قلعهٔ دهلی قرار داشت[2]. سپس به‌آگره رفت و آنجا در محوطهٔ منزل برادر خود سقّاخانه‌ای درست کرد مرید او، درویش نظر، هم در آن شهر در دروازهٔ قلعه سقّاخانه‌ای داشت که هر گاه ملازمانِ اکبر پادشاه از آنجا عبور می‌کردند، آب می‌خوردند[3].

---

۱. بیات، بایزید، همایون و اکبر، ص ٤١-٥.

۲. همان، ص ۲۳۱، ۲۳۷.

۳. همان، ص ۲٤۲-۳.

شهرت بهرام سقّا در هند بیشتر به‌سبب جذبه‌ای بود که گاهی بر او استیلا می‌یافت، و پس از چندی، او دوباره به‌خود می‌آمد.[1]

بر طبق اطلاعات تذکرهٔ همایون و اکبر، بهرام همسر داشت[2] و اشعار وی، نزد مردم شبه قارّه از شهرت برخوردار بود. ظاهراً در ابتدا از شعر و شاعری بی‌خبر و حتّی از تحصیل علم محروم بوده، امّا گفته‌اند که ناگهان در ۹۵۳ هجری به‌توجه باطنی شاه قاسم انوار تبریزی (متوفّی: ۸۳۷ ه) شاعر می‌شود و در ۹۵٤ هجری اوّلین دیوانِ خود را به‌پیروی از دیوان قاسم انوار به‌اتمام می‌رساند. دیوان ترکی او در زمان حیاتش موجود بوده است.[3]

از مؤرّخان بزرگ هم‌عصر شاعر، بزرگانی چون ابوالفضل علّامی (برادر کوچکتر ابوالفیض فیضی و وزیر اکبر) صاحب آیینِ اکبری و عبدالقادر بدایونی صاحب کتاب مشهور منتخب‌التواریخ نیز با «سقّا» همزمان بوده‌اند و او را دیده‌اند و از او یاد کرده‌اند و از منابع دست اوّل در پژوهش در زندگی شاعر به‌حساب می‌آیند.

علّامی سقّا را از عارفان و شاعران بزرگ ترک‌نژاد و از قبیلهٔ بیات می‌داند و معتقد است که سقّا صحبتِ خضر را دریافته بود.[4]

بدایونی یادآور می‌شود که وی به‌فارسی و ترکی شعر می‌سروده و چندین دیوان داشته، امّا هر گاه که بیخود می‌شد، اشعار خود را می‌شست با وجود این، دیوانش در زمان او موجود و میان مردم مقبول بوده است.[5]

در کتاب *طبقات اکبری* تألیف نظام‌الدّین احمد نیز ذکر خیر سقّا شده است. نکتهٔ قابل تذکّر آن‌که بسیاری از کتب تاریخی در دل خود یک

---

۱. بیات، بایزید، همایون و اکبر، ص ۲۳۵.
۲. همان، ص ۲۳۵.
۳. همان، ص ۵۵، ۲۳۵.
۴. علّامی دهلوی، شیخ ابوالفضل بن مبارک ناگوری، آیین اکبری، ج ۱، ص ۱۷۵.
۵. عبدالقادر بدایونی، عبدالقادر بن ملوک شاه (م. ۱۰۰٤ ه)، منتخب‌التواریخ، ج ۳، ص ۲٤٤.

تذکرهٔ عارفانه یا ادبی را نیز گرد آورده‌اند. به‌عنوان مثال کتاب مشهور منتخب‌التواریخ عبدالقادر ابن ملوک شاه بدایونی در جلد سوم به‌احوال شاعران و عارفان و فاضلان روزگار اکبر شاه می‌پردازد و در آن از سی و هشت عارف، شصت و نه دانشمند، پانزده حکیم و یکصد و شصت و هفت شاعر نام‌برده است.

از جمله منابعی که می‌توان شرح زندگی و اشعار سقّا را در آن دید و از منابع دست اوّل و تا حدودی همزمان با شاعر نیز هست، کتاب عرفات‌العاشقین و عرصات‌العارفین است. تذکرهٔ ارجمند عرفات‌العاشقین یکی از بزرگترین و مهم‌ترین تذکره‌های فارسی است که در سال‌های ۱۰۲۲-۱۰۲٤ هجری توسط تقی‌الدّین محمّد اوحدی حسینی دقاقی بلیانی (۹۷۳-۱۰۳۰ هـ)، شاعر، ادیب و نویسنده نام‌آور دورهٔ صفوی به‌رشته تحریر درآمده است. وی این تذکره را پس از عزیمت به‌هند و در دربار جهانگیر شاه (حک: ۱۰۱٤-۱۰۳۷ هـ) نوشته است و در آن شرح حال و نمونه شعر بیش از سه‌هزار و سیصد شاعر را از آغاز شعر فارسی تا روزگار خود در بیست و هشت «عرصه» و هر عرصه را در سه «غرفه» شامل غرفه متقدّمین، غرفه متوسّطین، و غرفه متأخّرین فراهم آورده است.

از دیگر منابع نزدیک به‌روزگار شاعر تذکرهٔ هفت اقلیم نوشتهٔ امین احمد رازی پسر خواجه احمد رازی است که پدرش از سوی شاه طهماسب کلانتر شهر ری بود و وی به‌هند سفر کرد و در سال ۱۰۲۸ هجری تذکره‌اش را در هند نوشت. در این تذکره اطّلاعات بیشتری دربارهٔ نام و طایفهٔ سقّا نیز آورده شده است. در این تذکره نام شاعر «شاه بردی» معروف به‌بهرام سقّا آمده و او را از قبیلهٔ ترکان جغتایی دانسته است. (۱/٤۷۲) امّا برخی منابع وی را از ترکان بیات می‌دانند و با توجّه به‌این که بایزید بیات (صاحب تذکرهٔ همایون و اکبر) برادر

کوچک بهرام سقّا بوده است می‌توان قول دوم را به‌حقیقت نزدیکتر دانست.

بسیاری از منابع نیز آورده‌اند که وی مرید حاجی محمّد خبوشانی (متوفّی ۹۵۸ ه) بود. از جمله این تذکره‌ها می‌توان به‌تذکرهٔ شام غریبان نوشتهٔ لچهمی نراین شفیق، تاریخ‌نویس، زندگینامه‌نویس و شاعر قرن دوازدهم هجری استناد کرد. تذکرهٔ بزرگ مخزن‌الغرائب (تألیف ۱۲۱۸ ه) و تذکرهٔ نتایج‌الافکار تألیف مولانا محمّد قدرت‌الله گوپاموی هندی، (تألیف ۱۲۵۸ ه) (صص ۹-۳۳۸) نیز این نکته را تأیید می‌کنند.

تذکرهٔ روز روشن از منابعی است که بسیار مختصر و مفید زندگی این شاعر را بازگو کرده است و در پایان نیز ابیاتی از شاعر را با انتخابی خوب و درخور ارائه نموده است:

سقّا، بهرام نام بخاری یا ماوراءالنّهری است. بهره از علوم داشت و سالک مجذوب روشندل بود (امروزه روشندل را در ایران به‌معنی نابینا به‌کار می‌برند که البتّه مقصود تذکره‌نگار این نبوده و نیست) از وطن به‌هندوستان رسید. اینجا محمّد اکبر پادشاه خیلی تعظیم و احترامش می‌نمود و زمانی که یکی از مرشدزادگانش وارد هندوستان گردید سقّا از مال و متاع دنیوی هرچه داشت به‌خدمتش گذاشت و خود لباس فقیرانه در برکرده مشک آب بردوش گرفته آب به‌مردم فی سبیل الله می‌خوراند و اشعار به‌زبان فارسی و ترکی خوشتر موزون می‌نمود که دواوین فارسی و ترکی مرتّب شده بود. روزی به‌حالت جذبه همه را در آب انداخت و نوشی راه سراندیب پیش گرفت و در اثنای راه به‌دارالبقا رسید و قاضی اختر نوشته که مرقد بهرام سقّا در بردوان بنگاله موجود است.

او راست:

شد روزگار ما سیه از دود آه ما　　یارب کسی مباد به‌روز سیاه ما

*

مکش از دستم ای سرو سهی از ناز دامان را

که خواهم چاک زد تا دامن از دست گریبان را

*

با قد و قامت پرفتنه چو برخاست ز جا

رفت آوازه به‌هر کو که قیامت برخاست

*

اساس پارسایی را شکستم تا چه پیش آید

سر بازار رسوایی نشستم تا چه پیش آید

به‌ترسازاده‌ای دل داده‌ام سررشتهٔ دین هم

در این پیرانه سر زنّار بستم تا چه پیش آید

گهی اهل عبادت می‌شمارندم گهی فاسق

به‌هر طوری که می‌گویند هستم تا چه پیش آید

به‌خود هرگز بپوشیدم لباس توبه و تقوی

گریبان چاک رند می‌پرستم تا چه پیش آید

برغم محتسب با ساقی گلچهره‌ای سقّا

سبو بردوش و جام می به‌دستم تا چه پیش آید

تذکره‌های دیگری از جمله سفینهٔ خوشگو نوشته بندرابن داس خوشگو (۱/۳۷)، صحف ابراهیم نوشتهٔ علی ابراهیم خان (۳/۳۰۶) و... نیز دربارهٔ این شاعر اطّلاعاتی داده‌اند.

از میان معاصران نیز تنی چند از محقّقان ایرانی و فارسی زبان دیگر کشورها دربارهٔ سقّای بخارایی مقالات مستقل یا همراه با اشاراتی گذرا نوشته‌اند که از جملهٔ این پژوهشگران به‌استاد گلچین معانی، استاد سعید نفیسی، استاد احمد منزوی، دکتر عارف نوشاهی و... می‌توان اشاره کرد. مرحوم احمد گلچین معانی در آینهٔ میراث دربارهٔ این شاعر مقاله‌ای مستقل نگاشته است که برخی از اطّلاعات آن چنین است.

"درویش بهرام سقّا از شعرای ذواللسانین و صوفیان نامی سدهٔ دهم هجری و از مریدان سلسلهٔ شیخ حاجی محمّد خبوشانی (درگذشته ۹۳۷ ه ق) است. وی برادر بزرگ بایزید بیات صاحب تذکرهٔ همایون و اکبر است. برخی او را از مردم بخارا و برخی از مردم بلخ دانسته‌اند. به‌سقّایی می‌پرداخت و به‌همین جهت به‌بهرام سقّا مشهور بوده است. مدّتی در هند اقامت داشت و در راه سفر به‌سراندیب درگذشت. مزار وی در قصبهٔ بردوان در ناحیهٔ اوریسه بر سر راه بنگاله و سندیب واقع است. وی به‌دو زبان فارسی و ترکی شعر می‌سرود و نسخه‌های خطّی دیوانش موجود است".[1]

دکتر عارف نوشاهی محقّق پاکستانی نیز دربارهٔ این شاعر تحقیق مستقلّی ارائه کرده است، وی به‌نقل از برخی تذکره‌ها اطّلاعات نسبتاً جامع و مفیدی ارائه کرده است:

"بهرام سقّای بخاری در دیوان خود (گ ۱۹۳پ) قاسم کاهی را «خضر ره» خوده ذکر کرده است، و او همان سیّد نجم‌الدّین ابوالقاسم محمّد میانکالی کابلی (متوفّی: ۹۸۸ ه) است که نخست از ۹۳۵ تا ۹۵۶، سپس از ۹۶۱ تا ۹۸۸ هجری، به‌هندوستان رفت و در آگره (اکبرآباد قدیم) زندگی می‌کرد و مردی آزادمنش و وارسته بود. همچنین او از میان مشایخ پیشین، خود را بندهٔ سالار مسعود (مقتول: ٤٢٤ ه) و شیخ علی لالا (متوفّی: ٦٤٢ ه؛ گ ۱۹۸پ) و «خاک ره» خواجه بهاءالدّین نقشبند بخارایی (متوفّی: ۷۹۱ ه) نامیده و در ستایش خواجه عبیدالله احرار نقشبندی (متوفّی: ۸۹۵ ه) دو قصیده سروده است. عدّه‌ای از مردم هند به‌او عقیده پیدا کردند و به‌وی پیوستند و به‌پیروی از او

---

1. به‌نقل از دائرةالمعارف بزرگ اسلامی

به‌سقّایی فی سبیل الله پرداختند. بهرام سقّای بخاری کفالت آنان را بر عهده داشت و از اکبر شاه برای معاش آنان یاری می‌خواست (گ ۱۸٦اپ، ۱۹۰اپ). اکبر نیز به‌او بسیار احترام می‌گذاشت و التفات داشت (صبا، ص ۳٦۰؛ خوشگو، ج ۱، گ ۳۷پ؛ خلیل، ج ۳، ص ۳۰٦). وی که آرزو داشت به‌مصر و مدینه و بطحا و شام و بغداد سفر کند (بهرام سقّای بخاری، گ ۱۰۹ر)، در ۹٤۷ هجری از بخارا به‌مکّه و مدینه رفت (گ ۱۸۸ر). غزلهایی که پس از مشرف شدن به‌حرمین شریفین سروده، در دیوانش مضبوط است (گ ۱۰۹ر، ۱۱۳ر، ۱۱۵ر). وی به‌مشهد، مزار حضرت رضا علیه‌السّلام نیز رفت (گ ۱۵۷پ). در دیوان او منظومه‌هایی در ستایش پیامبر اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم چهار خلیفهٔ اول، امام حسین و امام رضا علیهم‌السّلام دیده می‌شود (گ ٤ر، ۳۸ر، ۵۷پ، ۱۰٦پ). بهرام سقّای بخاری در راه سفر از هندوستان به‌سراندیب (سریلانکای کنونی؛ گ ۱۹۳پ) درگذشت. سال وفات وی را ۹٦۲، ۹٦٦ و ۹۷۰ هجری ضبط کرده‌اند، امّا از او مثنوی‌هایی در دست است (رجوع کنید به‌دنبالهٔ مقاله) که در ۹٦٦ هجری سروده، ازین رو ۹۷۰ هجری باید صحیح باشد. قبر او در بردوان (ایالت بنگال) واقع و معروف است. علی ابراهیم خان خلیل (متوفّی: ۱۲۰۸ هـ) مؤلّف صحف ابراهیم آن را دیده است[1].

این‌که بیشتر تذکره‌ها مرقد او را در «بردوان» می‌دانند درست است و در نسخهٔ خطّی دیوان شاعر به‌دو ترقیمه و تاریخ برمی‌خوریم، یکی در پایان رباعیّات شاعر که بعد از غزلیّات آمده ترقیمه‌ای موجود است با این متن:

---

۱. به‌نقل از دائرةالمعارف بزرگ اسلامی

«تمت کتاب دیوان حاجی‌الحرمین و الشریفین حاجی بهرام تخلصه سقّا بتاریخ هفدهم شهر شعبان‌المعظم سنهٔ ۱۰۹۲ هجری بروز دوشنبه قلمی گردیده».

در زیر این ترقیمه ترجیع‌بندهای شاعر شروع می‌شود و در پایان این نسخهٔ خطّی که اوراقی چند از آن نیز افتاده است نیز ترقیمه‌ای وجود دارد با اطّلاعات بیشتر و مفیدتر:

«تمت کلیات دیوان حاجی‌الحرمین الشریفین حاجی بهرام نوّرالله مرقده و قدّس سرّه‌العزیز بتاریخ بیست و هفتم شهر شعبان‌المعظم سنهٔ ۱۰۹۲ هجری به‌خطّ فقیر حقیر عطاءالله بمقام بردوان تحریر یافت».

آنچه امروز از دیوان فارسی او در دست است، مشتمل بر غزلیّات، مسدّسات، مخمّسات، قطعات تاریخ، رباعیّات، ترجیع‌بندها، قصاید، مثنویات و متفرقات است. دیوان سقّا[1] حاوی چهار هزار بیت است؛ و مؤلّف عرفات‌العاشقین، دیوان چهار هزار بیتی او را دیده است (بلیانی، نسخهٔ خطّی خدابخش پتنه، گ ۳۰۹پ). این دیوان تاکنون چاپ نشده امّا نسخه‌های دسترسی آن در کتابخانه‌های اروپا، تاجیکستان و هند و پاکستان موجود است[2].

سقّا در اشعار خود از بسیاری از شاعران متأثّر است. امّا به‌نظر می‌رسد که بیش از همه تحت تأثیر مولوی، شاه قاسم انوار، سعدی و حافظ شیرازی است. در اشعار ترکی نیز توجّه او به‌دو شاعر یعنی شاه قاسم انوار و عمادالدّین نسیمی (متوفّی: ۸۲۰ هـ) انکار نشدنی است.

---

۱. نسخهٔ کتابخانهٔ خدابخش پتنه، ش ۲٤۱، مورخ ۱۰۷۳ هجری.

۲. رجوع کنید به‌منزوی، ج ۷، ص ۳-۷۲۲۰؛ ج ۹، ص ۲۱۲۰؛ اشپرنگر، ص ۵۵، ۵۵۹)

در جلد سیزدهم دایرةالمعارف بزرگ اسلامی نیز مقاله‌ای از محمد ناصر دربارهٔ این شاعر درج شده است که برخی اطلاعاتش مفید و قابل استناد است از جمله اتهام رافضی بودن به‌وی و نیز نام برخی از مثنوی‌ها و به‌زبان اردو شعر سرودن وی:

"... بهرام سقّا از مریدان شیخ محمد خبوشانی بود (گوپاموی، ۳۳۸) و پیش از تحول روحی و یافتن حالت جذبه و روی آوردن به‌پیشهٔ سقّایی، مقام و منصبی در سپاه جلال‌الدین محمد اکبر شاه (حک: ۱۰۱۴-۹۶۳ هـ/۱۶۰۵-۱۵۵۶ م) داشت (قدّوسی، ۹۸-۹۷؛ رضوی، ۴۷۴/۲)، بهرام سقّا در ۹۶۷ هجری به‌لاهور و سپس به‌دهلی رفت و در مزار خواجه نظام‌الدین اولیا (د: ۷۲۵ هـ/۱۳۲۵ م) اقامت گزید. وی در این شهر سقّایی می‌کرد، در مجالس سماع حضور می‌یافت و در حالتِ وجد و جذبه شعر نیز می‌سرود (بدایونی، ۲۴۴/۳-۲۴۳؛ رضوی، همانجا). او پس از یک سال با برادر کوچک خود، بایزید بیات، به‌اکبرآباد (آگره) رفت و در آنجا سقّاخانه‌ای بنا نهاد؛ اکبر شاه نیز گاه به‌سقّاخانهٔ وی می‌آمد و به‌اشعار او گوش می‌داد (رضوی، همانجا؛ بایزید، ۲۴۲). بهرام در اکبرآباد متهم به‌«رفض» شد و به‌همین سبب، دلسرد گشت و اکبرآباد را ترک کرد (قدّوسی، ۱۰۰-۹۹).

برخی از منابع محلّ وفات و دفن بهرام را سراندیپ (احمد، ۵۰۹/۲)، و برخی دیگر بردوان می‌دانند (قدّوسی، ۱۰۴). آرامگاه او زیارتگاه مردمان است (نفیسی، ۸۲۲/۲؛ رضوی، ۴۷۵/۲-۴۷۴؛ نیز نک: احمد علی، ۸۵۴/۲؛ گلچین، ۸۲۷/۲).

بهرام سقّا به‌زبانهای فارسی، ترکی و اردو شعر می‌سرود (جمیل، ۵۹/۱). دیوان فارسی شاه قاسم انوار و دیوان ترکی شاه نسیمی را تتبّع کرده (بایزید، ۵۵)، و اشعار بسیاری از خود باقی گذاشت

(بدایونی، ۲۴۴/۳). اشعار فارسی وی در قالب غزل و مثنوی است. بیش از ۳۰ هزار بیت غزل عارفانه به‌سبک غزلیات مولانا جلال‌الدین و قاسم‌انوار (د. ۸۳۷ هـ/۱۴۳۴ م) سروده، و تخلص وی سقّا بوده است (نفیسی، همانجا) غیر از دیوان غزلیات، مثنویهای کوتاه مانند مثنوی در حلواگیری (حلواسازی)، مثنوی در آداب خیمه‌دوزی که به‌گفتهٔ وی، ترجمهٔ رسالهٔ امام جعفر صادق[ع] است، مغنّی‌نامه و ... از وی برجا مانده است. نسخه‌های خطّی آثار وی در کتابخانه‌های متعدّد پاکستان و هند نگهداری می‌شود (منزوی، ۷۲۳/۷)».

اینها چکیدهٔ مطالبی بود که دربارهٔ زندگی و آثار و احوال شاعر در تذکره‌ها درج است، امّا نقد اشعار و نگاهی به‌شیوه‌های سخن‌سرایی وی کمتر مورد دقّت و نظر بوده است و صاحب این قلم در فرصتی که فراهم است خواهد کوشید تا با مروری در برخی از اشعار نسخهٔ خطّی دیوان شاعر (کتابت ۱۰۹۲ هجری به‌خطّ عطاءالله) برخی کاستی‌ها و قوّت‌های شعری او را از حیث زبان و محتوا بهرخ بکشد و با محک خویش عیار آن را بسنجد.

با مروری که در دیوان شاعر بخصوص در رباعیات وی داشتم به‌اشعاری رسیدم که شاعر به‌برخی از پیران خود از جمله نام‌های بالا اشاره کرده است. امّا باید گفت پیر و مراد واقعی شاعر بیش از همه مولا علی[ع] است و بیشترین شعرهای شاعر نیز برای این شخصیّت بزرگ تاریخ سروده شده است و حتّی شاعر در اکبرآباد آگره متهم به‌رافضی بودن نیز شده است که با ظرافتی خاص و با سرودن یک ترجیع‌بند این تهمت را از سر خود باز می‌کند و از مرگ نجات می‌یابد. اگرچه در همان ترجیع‌بند در مدح مولا علی[ع] نیز داد سخن می‌دهد. علاوه بر این عارفان و پیرانی چون شیخ علی لالا و سالار مسعود و

بهاءالدّین نقشبند بخارایی نیز از پیرانی هستند که شاعر به‌آنان ارادت خاص داشته و به‌احترام آنان اشعاری سروده است:

پرسید یکی ز من که چون است بگو

بی‌یاد علی آب نداری به‌سبو

شد خضر دلیلم که بگو ای سقّا

او ساقی کوثر است و ما خادم او

*

از سر قدمی به‌کوی جانان نزدیم

تا بر همه پشت پا چو مردان نزدیم

دیدیم که در دو کون یکتاست علی[٤]

ما لاف قلندری به‌بهتان نزدیم

او همچنین در غزلی با ردیف «سالار مسعودیم ما» این‌گونه از وی به‌نیکی یاد می‌کند:

از دل و جان بندهٔ سالار مسعودیم ما

بندهٔ شرمندهٔ سالار مسعودیم ما

از شهیدان پیش دستی کرده در روز مصاف

سر به‌پیش افکندهٔ سالار مسعودیم ما...

لازم به‌توضیح است که رضی‌الدّین علی لالا نیز از شاگردان نجم‌الدّین کبری بود که به‌هند هم سفر کرد و بعد از وی عارفانی چون جمال‌الدّین احمد جوزقانی، نورالدّین عبدالرّحمن اسفراینی، رکن‌الدّین علاءالدّوله سمنانی ظهور کردند و از پی آنان بزرگانی چون نظام‌الدّین محمود مزدقانی، میر سیّد علی همدانی، خواجه اسحق ختلانی آمدند و سرانجام نوبت به‌عارفانی چون سیّد عبدالله برزش‌آبادی، محمّد بیداوازی، شاه علی اسفراینی و خواجه محمّد خبوشانی رسید.

و این هم نمونه‌ای از رباعی شاعر برای شیخ علی لالا:

ما مطبخیان شیخ علی لالاییم　　وز بندهٔ کمترین آن مولاییم
در سلسلهٔ خاک‌نشینان درش　　با سیل سرشک خویش ما سقّاییم

یا این رباعی که به‌بهاءالدّین نقشبند تقدیم شده است:

در شهر بخارا مستمندیم همه　　دلخسته و زار و دردمندیم همه
از روی نیاز همچو سقّای گدا　　خاک ره شاه نقشبندیم همه

البتّه او در برخی رباعیّاتش به‌زبان حماسی خوبی دست پیدا می‌کند که یادآور برخی از رباعیّات مختارنامهٔ عطّار و کمال‌الدّین اسماعیل اصفهانی است:

شیران دلاوریم غرنده همه
خونریز و جگرخورنده، درنده همه
خود را مزن اندیشه بکن از دم ما
داریم زبان چو تیغ برنده همه

که البتّه مصراع نخست و پایانی این رباعی از قوّت و سلامت بالاتری برخوردار بود. در برخی از رباعیّات دیگر نیز به‌زبان و حس و حال بهتری دست یافته است ببینید:

سقّا همه ز آتش جگر شد چه کنم؟
کز روزن دل دود به‌در شد چه کنم؟
گفتم که بر آتش دل آبی بزنم
از آب دو دیده تیره تر شد چه کنم؟

وی در یکی از ترجیع‌بندهایش نیز گریزی به‌شاه همدان (میر سیّد علی همدانی) می‌زند و خود را گدای کوی او می‌داند:

ای ازل بوده بر ابد نگران
آخرت به ز اول دگران
دیگران موجه و تو بحر وجود
جسم ما را تویی چو روح و روان

همچو سقّا گدای کوی توایم

به‌تو گوییم ای شه همدان

حق اگر با وجود تو نه یکی‌ست

من رانی فقد رای الحق جیست...

به‌نظر می‌رسد با انتخاب همین چند شعر حال و هوای شاعر و نگاه و تفکّراتش را بتوان تا حدودی شناخت.

دربارهٔ سفر شاعر به‌حرمین شریفین نیز در دیوانش به‌اشعار فراوانی برمی‌خوریم که در آن ذکر سفر حج خود را بازگو کرده است. نکتهٔ قابل توجه آن که در دورهٔ اکبر امیرالحاج از طرف پادشاه تعیین شده بود و هر سال کاروان حاجیان هند با شکوه و عظمت راهی سفر حج می‌شدند و در همین دوره است که ابوالفیض فیضی رسالهٔ قدمیه خود را با موضوع اهدای سنگی متبرک به‌نقش قدوم مبارک حضرت ختمی مرتبت (ص) می‌نگارد و اشراف مکّه به‌پاس هدیه‌هایی که پادشاه اکبر از هند برای آنان و دیگر حجاج فرستاده بود این سنگ را به‌کاروان حاجیان هند اهدا کردند و در این سال‌ها سفر به‌حرمین شریف فراوان انجام می‌شد و سقّا نیز به‌شهادت اشعارش راهی این سفر شده بود:

سوی کعبه از دل و جان می‌روم　　بهر طوف کوی جانان می‌روم

*

به‌طواف مکّه رفتم به‌مدینه چون رسیدم

به‌خدا در آن تقرّب اثری ز خود ندیدم

این بیت یادآور غزل مشهور در دو دیده خونفشانم به‌غمت شب جدایی... به‌طواف کعبه رفتم به‌حرم رهم ندادند...ه از فخرالدّین عراقی است.

در غزل دیگر حتی مسیر سفر خود را نیز مشخّص ساخته که سفر را از قدس خلیل آغاز می‌کرده‌اند و بعد به‌مصر و یثرب و بطحا می‌رفتند و

بعد به‌شامات و از آنجا نیز راهی بغداد و زیارت حرم شریف امام علی(ع) و امام حسین(ع) و اولادش می‌شدند:

کی بود یارب که گردم زایر قدس خلیل

وز سواد مصر کشتی افکنم در رود نیل

از ره دریا به‌سوی یثرب و بطحا روم

تا به‌جا آرم طواف حج به‌توفیق خلیل

البتّه در اینجا به‌ضرورت وزن یثرب بر بطحا مقدم شده وگرنه از راه بندر جدّه پیش از آن که به‌یثرب بروند به‌مکّه می‌رفتند و از آنجا هم راهی شامات می‌شدند. این مسیر را خود شاعر نیز در ادامه غزل یادآوری می‌کند:

از مدینه چون کند آخر تصمیم سوی شام

قصّه کوته داستان هجر اگر باید طویل

بعد طوف حج روم سوی مدینه تا شود

خاک راه خادمان او تن زار و ذلیل

گر گذر بر شط بغداد افکنم سقّا صفت

خون خود بهر شهید کربلا سازم سبیل

از همین چند بیت بالا بسیار نکات قابل استخراج است. نخستین نکته آن‌که قدس قبلهٔ نخست مسلمین و نخستین مکانی بوده که حاجیان قبل از زیارت خانهٔ خدا به‌دیدار قدس و شهر الخلیل می‌رفتند و این سرزمین از همان گذشتهٔ دور و از زمان سفرنامهٔ ناصر خسرو تا زمان پادشاهی اکبر و تا همین اواخر نیز سرزمین مقدّسی برای حاجیان جهان بوده است و زمزمه‌های اسرائیلیان و صهیونیان امروز مبنی بر تعلّق قدس به‌یهودیان حرفی بی‌ریشه و اساس است. دیگر آن‌که می‌توان دریافت سقّا شاعری شش دانگ نیست، به‌عنوان مثال در همین چند بیت بالا از حیث دستوری نیز دچار افت و خیزهایی است. به‌جای «باید طویل» لااقل می‌توانست بگوید: گردد طویل

شاعر در ابیات بالا اشاره‌ای نیز به‌سقّایی خود و علّت این کار دارد و در دیگر جاها نیز به‌این موضوع به‌فراوانی اشاره کرده است. از جمله این ابیات که بسیار ابیاتی روان و مردمی بوده است و بی‌گمان شاعر هنگام سقّایت بیشتر همین شعر را زمزمه می‌کرده است:

ای سرو قد گلچین آبی بنوش از دست ما
از پیش ما مگذر چنین آبی بنوش از دست ما

جامی پر از آب زلال داریم بر کف بی‌ملال
وی خون عشاقت حلال آبی بنوش از دست ما

ما سالک بحر و بریم از خادمان حیدریم
ساقی حوض کوثریم آبی بنوش از دست ما

بگذشته‌ایم از بحر نیل خون کردهٔ راهش سبیل
اینک شراب سلسبیل آبی بنوش از دست ما

کردیم در راه خدا جان و دل و دین را فدا
بهر شهید کربلا آبی بنوش از دست ما

شیوهٔ غزلسرایی شاعر با همان غزل آغازین او را متعلّق به‌سبک عراقی می‌دانند. روزگار او روزگار تجربیّات سوز و گدازهای عاشقانه نیز هست، روزگار عرفی و وحشی و فیضی و غزّالی مشهدی و نظیری نیشابوری است و این مایه از سوز و گدازهای عاشقانه در غزلیّات سقّا نیز ساری و جاری است. اگرچه زبانش نمکی دارد و حلاوتی و نگاهش ریشه‌ای و عمقی امّا آن‌قدر این فوّاره بلندی ندارد تا نگاه‌ها را متوجه خویش کند و روزگار شاعر روزگار دشواری برای شاعران نیز هست اگرچه در همین روزگار است که ابوالفیض فیضی پسر شیخ مبارک ناگوری در جوانی و در ۲۶ سالگی به‌عنوان نخستین شاعر متولّد هند، به‌ملک‌الشعرایی دربار اکبر می‌رسد و جانشین غزّالی مشهدی می‌شود، امّا باید پذیرفت که هرگز سقّا نبوغ و استعداد شعری فیضی را نداشت.

زبان سقّا زبانی سرگردان و متأثر است. و این تأثیرپذیری از فضای شاعران سبک مکتب وقوع است. یکی از نشانه‌های پررنگ مکتب وقوع آوردن کلمهٔ «سگ» است آن‌گونه که حتّی تخلص برخی از شاعران را از نوع «وحشی» و «اهلی» درآورده بود و جالب است بدانید که در روزگار وحشی بافقی تنها در یزد و بافق سه شاعر با نام وحشی وجود داشتند! سقّا نیز بدش نمی‌آید تا با تأسّی از این فضا و به‌شیوهٔ شاعران مکتب وقوع کمی هم با رعایت عرفان، با واژهٔ سگ، مضمون تراشی کند:

مکش ای دل جفای همنشینان ریایی را

ز سگ کمتر بود آن کس که دارد بی‌وفایی را

*

از بس که سوخت آتش عشق تو جان ما

بی‌قدر گشت پیش سگت استخوان ما

*

بِبَر ای باد از خاک سر کویش غبار ما

که ببود آن سگ کو را غبار از رهگذار ما

*

فریاد مزن با من مسکین که در این کوی

آواز سگان کم نکنند رزق گدا را

البتّه این تنها دربارهٔ سگ نیست که برخی دیگر از حیوانات نیز در این دیوان جاخوش کرده‌اند و با مطایبه می‌توان گفت که این دیوان به‌نوعی یک باغ وحش کامل نیز هست و از همه زیباتر و طنّازتر آوردن چهار حیوان در ردیفی تازه آن هم در غزل است که برای پژوهندهٔ این سطور لااقل تازگی داشت:

ای زده راه دین تو اشتر و گاو و اسب و خر

بسته کمر به‌کین تو اشتر و گاو و اسب و خر

گر بی صدقی و صفا بهر چه می‌کشی جفا

کی بر کس کند وفا اشتر و گاو و اسب و خر

خواجه تو از ره خری چون زر خود نمی‌خری؟

این همه چند می‌خری اشتر و گاو و اسب و خر

البته شاعر از این هم جلوتر می‌رود و پای فیل را هم در دیوانش باز می‌کند و بگذریم که این فیل و اسب و پیاده و رخ و شاه این بار در صفحهٔ شطرنج در یک بیت اینچنین زیبا و بدون تکلّف آمده‌اند.

فرض شد بر من پیاده رخ نهم سوی حجاز

بر بساط شهریاری چند رانم اسب و فیل

این ترکیبات و واژگان علاوه بر آن‌که برخی غزل‌ها و مثنوی‌ها و راسوخت‌های مکتب وقوع را به‌یاد می‌آورد تا حدّ زیادی نیز قلمرو زبانی و جسارت‌های مولانا و غزلیّات شمس را به‌ذهن متبادر می‌کند. بخصوص در این غزل‌ها که بی‌گمان سقّا در آن بیش از همه و هرکس تحت تأثیر غزلیّات شمس بوده است:

آن خواجه چه می‌نازد با اسک و با زینک

با زینک و با زیبک با رسمک و آیینک

از خویک تند خود صد چین زده بر ابرو

پر نازک و غمازک بد قهرک و خشمیک

شاگردک ابلیس است کارش همه تلبیس است

استادک بوجهل است آن غافل بی‌دینک

یا این غزل که باز هم تحت تأثیر غزلیّات شمس است:

سرور عالم تویی شاه سلام علیک

رهبر آدم تویی شاه سلام علیک

مظهر ذات و صفات منبع آب حیات

باعث اهل نجات شاه سلام علیک

البتّه در دیوان شاعر همه‌گونه تجربهٔ زبانی را می‌توان یافت و این نشانگر آن است که سقّا در میان زبان‌های گوناگون و تجربیات زبانی متفاوت گام می‌زند و این البتّه سبب شده است تا شعرهایش آن یکدستی لازم را نداشته باشد. البتّه برخی از جرأت‌ها و جسارت‌های زبانی شاعر را باید به‌فال نیک گرفت. مثلاً این غزل در اوزان دوری و بلند از آن جمله است:

بحمد داور به‌ما پیمبر بود چو رهبر زبان بر آور

که خلق یکسر شده ثناور بگو سراسر خدای داور

دلا خدا گو بمان دعا گو بگوش ما گو به‌هوی و ها گو

به‌او ثنا گو به‌هر کجا گو به‌صد نوا گو که حی داور...

سقّا با همهٔ سقّا بودنش و همهٔ تارک دنیا بودنش شاعر فرم گرایی است و این فرمالیست گاهی تا جایی پیش می‌رود که به‌بازی‌های زبانی می‌رسد. چیزی که امروزه نیز در بین شاعران جوان و اهل فرم و حتّی معناگریزا طرفدار دارد. این غزل‌ها را ببینید:

می‌برد دم به‌دم آن مه مه من دل دل دل

که از او بردن جان جان شده مشکل کل کل

به کریمی می‌او کیست که این این همه فیض

از تمامی می عالم شده نازل زل زل...

یا این دوبیتی را از سقّا ببینید:

ب ب ب ب بیا ای یار جانی

ممم مم مم مرتجانم جوانی

ب ب ب ب بخواهی کشتن آخر

مم م م مرا در ناتوانی

یکی از ویژگی‌های سبک هندی تنوّع ردیف در غزل فارسی است. چرا که در این سبک به‌اندازهٔ تمام سبک‌های شعر فارسی، با ردیف‌های تازه روبه‌رو می‌شویم. در همین نمونه‌های ارائه شده از غزل‌های شاعر

نیز با ردیف‌های تازه‌ای چون «اشتر و اسب و گاو و خر» روبه‌رو شدیم.
گاه ردیف‌های تکراری حتّی نیمی از مصراع یا حتّی بخش اعظم آن را
پر می‌کند و البتّه بیشتر این غزل‌ها نیز غزل‌های دوری هستند. این هم
نمونه‌ای دیگر:

در پی آن شهسوارم تا چه پیش آید مرا
از غم او بی‌قرارم تا چه پیش آید مرا
رندم و دردی کش و بی‌قید و رسوای جهان
در ره او خاکسارم تا چه پیش آید مرا...

البته بسیاری از غزل‌های دوری شاعر و حتّی خود مولانا نیز از قاعدهٔ
فوق پیروی نمی‌کند و ممکن است حتی بدون ردیف هم باشد. مثل این
غزل مولانایی از سقّا:

ای آسیا ای آسیا برگوی از بهر خدا
سرگشته می‌گردی چنین در دهر می‌جویی که را؟
بر روی آب افتاده‌ای پرپیچ و تاب افتاده‌ای
در اضطراب افتاده‌ای بی‌صبر و آرامی چرا؟

امّا عمده غزل‌هایی از این دست با ردیف‌های نسبتاً تازه و متنوّع را
می‌توان در زمرهٔ غزل‌های صوفیانه و مولانایی او به‌حساب آورد:

ای مقصد و مقصود من چیزی بده درویش را
وی ربّ صاحب جود من چیزی بده درویش را

این غزل را نیز می‌توان در ردیف همان غزل‌هایی به‌حساب آورد که
شاعر احیاناً آن را در هنگام سقّایت می‌خوانده، مثل همان غزل با ردیف
«آبی بنوش از دست ماه» و ممکن است چیزی گرفتن از درویش ـ حتّی
اگر آن چیز آب باشد ـ چنین تقاضایی را به‌دنبال داشته باشد، امّا این
تقاضای شاعر از خلق نیست که از خداست و همهٔ درویشی درویش نیز
به‌همین تقاضای او از خدا و بی‌نیازی‌اش از خلق است. او حتّی در

هنگام گرسنگی و نهایت فقر از خدا چیزی می‌طلبد و آن‌که به‌او نانی در پاسخ آب خواهد داد نیز هم مأمور خدا خواهد بود.

این غزل‌های صوفیانه پیش از همه تحت تأثیر مولانا سروده شده است، البته هرچند هم شاعر در زمینهٔ شعر بزرگانی چون حافظ و سعدی و مولانا موفقیت داشته باشد باز هم چون قلمرو زبانی از آن او نیست، زحماتش به‌حساب دیگران ریخته می‌شود و شاید از این روست که شاعر تلاش می‌کند و خود را از حیث زبانی به‌این در و آن درمی‌زند اما کار چندانی از پیش نمی‌برد و بنا هم نیست که همهٔ شاعران قله باشند و بسیاری از تفاوت‌ها از همین ظرافت‌های زبانی یا نگاه‌های زیبا به‌وجود می‌آید. یعنی اگر سعدی و حافظ بودند هرگز به‌مصرعی چون «رندم و دردی کش و بی‌قید و رسوای جهان» تن نمی‌دادند و چنین مصرع سرشار از حشوی را در دیوان خود جای نمی‌دادند.

گفتیم که زبان شعری صفا متغیر است و سرگردان. سرگردان بین حافظ، سعدی، مولانا، قاسم انوار، جامی و بسیاری شاعر ریز و درشت دیگر. به‌عنوان مثال در بیت‌هایی از این دست او بیش از هر شاعری ذهنش متوجه حافظ بوده است:

خوشه‌ای گر رسد از مزرع لطف تو به‌من
خرمن هردو جهان را به‌جویی نستانم
غلطی گر رود از جذبهٔ عشق است که من
مصحف روی تو نادیده ز برمی‌خوانم

یا این غزل که رگه‌هایی از قلندری حافظ را به‌تماشا می‌گذارد:

به‌کوی میکده درباختیم تقوی را
فروختیم به‌جامی کتاب فتوی را
شرار وادی ایمن ز دل زبانه کشید
بسوخت یکنفس آن نار طور و موسی را

یا

نظر به‌صورت چین بود چشم معنا را

که در جمال بتان دیده‌ام تجلّی را

این هم نمونه ای دیگر از غزلیات موفق شاعر در زمینهٔ حافظ:

با سوز ناله‌ساز کن آهنگ عود را

کردم روان ز دیدهٔ پرخون دو رود را

سفّا چو بی‌وجود، وجودی به‌خود منه

بی‌واجب‌الوجود چه قدر این وجود را

البته او غزل‌هایی هم دارد که با صراحت نام حافظ را به‌عنوان شاعر مورد نظرش آورده:

منم دیوانه و شیدای حافظ در این عالم شده رسوای حافظ

من زولیده مو در سر ندارم خیالی بهتر از سودای حافظ

شاعر این دفتر آن‌گونه که از شعرش برمی‌آید با قرآن و احادیث نبوی و توحید و حجّ و آداب مسلمانی پیوستگی عمیق دارد و برخی از دغدغه‌های ذهنی‌اش همین‌هاست:

زدی دم چو در وحدت از لی مع الله

عیان شد از آن روی سرّ نهانی

تو بودی در آن دم که آدم نبوده

که کنت نبیا دهد زان نشانی

تو در قاب قوسین و موسی به‌ارنی

به دل خورده از آن ناوک لن ترانی

ایا ساقی جان ز جام سفّا هم

به‌سفّا کرم کن شراب معانی

سفّا شاعری مقید به‌اخلاق مسلمانی و تذکّر است و در مسیر امر به‌معروف و نهی از منکر گاه چنین سخن سر می‌دهد:

ای دل ز چین ابروی آن مه لقا بترس

پیش بتان سجوده مکن از خدا بترس

پاره‌ای از غزل‌های بدون ردیف شاعر که اصطلاحاً به‌آن مقفی می‌گویند پیش از آنکه در زمینهٔ غزل حافظ باشد ذهن را به‌یاد سعدی می‌اندازد:

در آینهٔ روی تـو دیـدیـم هـویـدا

سری که نـهـان بـود تقدس و تعالی

ای ساقی جان روی مگردان ز من مست

بگذار که بینم به‌جمال تو خدا را

یا:

تا عشق شد از پرتو حسن تو هویدا

چشم همه حیران شد و عقل همه شیدا

ای اهل طلب این نه شمایید در این جسم

سر بر زده از جیب شما خود به‌تماشا

این هم نمونه ای دیگر از غزل‌هایی که به‌تأسی از سعدی سروده و تا حدّ زیادی از عهدهٔ آن برآمده است:

دلها گره گره چو جرس بر زبان صدا

با نالـهـای زار به‌درگاه کـبـریـا

یارب چه ناله‌هاست که از جان عاشقان

سر بر فلک کشیده دمادم که ربّنا

در عشق سوختیم و به‌هجر تو ساختیم

ما از کجا و بزم وصال تو از کجا...

یا این بیت:

تو پیر عشقی و ما طفل مکتب از ره عشق

ترحمی بکن ای پیر بر صغیری ما

امّا این از حیث زبانی ممکن است به‌زبان سعدی نزدیک و حتّی شبیه باشد امّا سعدی با واژگان تردستی‌ها و شعبده‌هایی می‌کند که انگار آن واژگان همه با هم سال‌هاست آشنایی و رفاقت دارند. و در این بیت تکرار کلمه پیر بدون ایجاد زیبایی و ترکیب این کلمه با حَسَن و رها شدن حس در تنهایی و غریب ماندنش از یک شاعر بزرگ توجیه‌پذیر نیست، حتّی اگر کلماتی چون پیر و مکتب و طفل و صغیری نوعی آشتی بین کلمات ایجاد کرده باشد امّا سؤال اینجاست که پیر آیا با حسنش می‌تواند ترحّم کند بر صغیری؟ حس چه کاره است؟ امّا سقّا لااقل در بسیاری جاها نشان می‌دهد که حوصلهٔ این همه ظرافت‌های زبانی و معانی توأمان را ندارد.

البتّه در پاره‌ای غزل‌ها که به‌پیروی از زبان سعدی سروده، تا اندازه‌ای توفیق هم داشته است و برخی غزل‌ها تحت تأثیر زبان حافظ و سعدی باهم است:

از خمار می دوشین شدم امروز خراب

مُردم از دردسر ای ساقی باقی دریاب

قیل و قال است در این مدرسه از لا و نعم

لیک در خلوت وحدت نه سؤال و نه جواب

شاید شاعر در مصراع پایانی به‌جای «لیک» از کلمهٔ «نیست» استفاده می‌کرد، بلاغت بیشتری را به‌شعرش می‌بخشید.

البتّه زبان شسته و رفته و تا حدّ زیادی سهل و ممتنع در بسیاری از شعرهای دیوان سقّا وجود دارد و این نقطهٔ قوّت شعر او می‌تواند باشد، اگرچه همیشه یکدستی لازم را ندارد و با افت و خیز همراه است:

بی‌تو جانم به‌لب رسید بیا نفسی ماند جان من دریاب

در دل را به‌روی اهل نیاز بگشا یا مفتّح الالباب

همچو سقّا برای کسب کمال خدمت پیر کن به‌عهد شباب

اگرچه سقّا گاه و به‌هر دلیل دچار اشکالات کوچک موسیقیایی و وزنی هم شده است. این بیت را ببینید:

همه شاهان گدای حسن تواند نوبی خورشید مهوشان کوکب

که باید به‌جای «نوبی» مثلاً می‌گفت: «ای تو خورشید...»

برخی از شاعران نیز در ابیات غزل‌های ایشان جاخوش کرده‌اند و به‌صراحت و ارادت از آنان نام‌برده شده است. شاعرانی چون شاه قاسم انوار که به‌نظر می‌رسد برخی از شور و حال‌ها و وجدهای سقّا تحت تأثیر این شاعر باشد، خاصه که در معرفی شاعر بر طبق برخی تذکره‌ها از شعر ترکی ایشان نیز نام برده شده است و قاسم انوار نیز از کسانی است که به‌دو زبان و بیشتر به‌زبان فارسی و گاهی ترکی شعر می‌سروده است و البتّه خود شاه قاسم انوار در شعرهایش سایهٔ سنگین مولانا را بر سر دارد. این ابیات سقّا را ببینید:

به‌خدا گفت که من در دل انسان دیدم

مهر خورشید ازل قاسم انوار شما

مولوی گفت خدای من شمس الحق من

هم دلیل است بدین منطق عطّار شما

ارادت شاعر به‌شیخ سعدی و بوستان و گلستانش را نیز از این ابیات می‌توان دریافت:

ز حال او نشود دل ز آه و ناله جدا

صبا چگونه کند داغ را ز لاله جدا

رساله‌ای‌ست گلستان ز بوستان ازل

که هر گلی ورقی گشته زان رساله جدا

سقّا در دیوانش بارها عرض ارادت به‌آستان امام هشتم امام علی ابن موسی‌الرّضا(ع) دارد و سعادت آستان بوسی و زیارت آن درگاه را نیز داشته است:

باز دل را از سر زلفت پریشان یافتم

دیده را بی‌لعل خندان تو گریان یافتم

منت ایزد را اگر سقّا صفت گشتم گدا

هرچه می‌جستم من از شاه خراسان یافتم

سقّا بین عرفان و زهد نیز گاه در اشعارش نبردی ایجاد می‌کند تا جانب عرفان را بگیرد و خود را بیش از آن که دلبستهٔ زهاد بداند مفتون عارفان می‌شمارد:

آنچه بر عارف به‌بیداری نمود

عمرها زاهد نمی‌بیند به‌خواب

من که بی‌لعلش ندارم زندگی

توبه کردن کی توانم از شراب

مقصد اهل جهان قشر است و بس

هست سقّا طالب لبّ لباب

البته عرفان شاعر همیشه با یک لحن و با یک نگاه ادا نشده است و از کفرگویی تا یارب یارب گویی‌های سوزناک نوسان دارد:

هر شب از فریاد و یارب می‌رسد جانم به‌لب

یارب آگه نیستی از ناله‌های نیمه شب

شاید اگر مصراع دوم را به‌شکل سؤالی بخوانیم، زهر این انکار کمی گرفته شود بدین معنا که یارب مگر آگه نیستی؟ که یعنی هستی! امّا در جاهایی هم بسیار عبد متواضعی نشان می‌دهد و نیایش‌هایش نیز از ناب‌ترین نیایش‌ها می‌شود:

ندارد جز خطا چیزی ببخشای   به‌سقّای گدای خویش یارب

برخی واژگان هندی نیز در شعر شاعر جاخوش کرده است:

ای خواجه گر زرت بگذشت از لک و کرور

زان زر چه سود گر نبری حبّه‌ای به‌گور

که اصطلاحات لک (معادل یکصد هزار روپیه) و کرور (معادل یکصد لک) در شعر این شاعر آمده و این از اصطلاحات خاص هندی و شبه قارّه است.

برخی از آداب خاص ایرانی چون نوروز نیز از خاطر شاعر محو نشده است:

روز نوروز است گل خندان و من گریان هنوز

بی‌وصالش دل گرفتار شب هجران هنوز

در دیوان شاعر جز غزلیّات، رباعیّات و ترجیع‌بندها و... نیز وجود دارند و از قضا رباعیّات این شاعر در کنار ترجیع‌بندهایش از نقاط قوت شاعری اوست.

از میان ترجیع‌بندهای شاعر که نسبتاً تعدادشان نیز قابل توجه است ترجیع‌بند با ترجیع:

تویی چون مهر از هر ذرّه پیدا ز مهرت در سر هر ذرّه سودا

از ترجیع‌بندهای موفّقی است که شاعر در آن اوج گرفته و لحظاتی از خود رها شده است و زلالی‌های قابل تقدیری دارد:

دریاب که رب ماست اسما کی اسم جداست از مسمّا

یعنی صفت تو عین ذات است حق است حقیقت تو حقّا

بی‌قدرت ذات حق نباشد در کون و مکان ظهور اشیا...

این رباعی‌ها را ببینید:

در دین به‌عزا چو تیغ بستیم همه بتخانهٔ هند را شکستیم همه

شاها به‌جلالت آل احمد با لشکر ژنده پیل مستیم همه

که مراد وی شیخ‌الاسلام ابونصر احمد بن ابوالحسن بن احمد بن محمّد نامقی جامی معروف به‌احمد ژنده پیل یا احمد جام از بزرگان مشایخ عرفان ایرانی در نیمهٔ دوم قرن پنجم و اوایل ششم هجری بوده است.

این هم رباعی دیگری از وی که نشان می‌دهد هند چندان هم به‌مذاق شاعران و عارفان خوش نمی‌آمده است:

بی‌توشهٔ چاذی که ز سند آمده‌ایم سقّا و گدا پیشه و رند آمده‌ایم

ای شاه غلط بخش به‌ما هم نظری ما نیز غلط کرده به‌هند آمده‌ایم

در یک کلام همان سرگردانی شاعر بین زبان این شاعر و آن شاعر و پریدن از این شاخه به‌آن شاخه را در عرفان نیز مشاهده می‌کنیم و ارادت عارف شاعر ما به‌پیران خانقاه و صوفیان صافی دل هنوز بیش از این نام‌هایی ست که بیان کردیم و این را شاید بتوان نوعی عرض ارادت و احترام به‌همه دانست امّا شاید همین سرگردانی در شعر و زبان و محتوا به‌عرفان نیز کشیده شده باشد و شاید که شاعر این دفتر را با تأمّل بیشتر بتوان بهتر شناخت و شخصیتی والاتر از این در پس این کلمات نهفته باشد. بادا که چنین باد.

از خدا پنهان نیست و از شما نیز پنهان مباد که کاتب این نسخه در بسیاری جاها دقّت و حوصله و یا سواد لازم را برای نوشتن درست دیوان نداشته است و عیار قوّت دست و خوش بودن خط و نمک قلمش را گاه با بی‌حوصلگی و بی‌دقّتی ذهنی می‌کاهد و این اگرچه بسیار نیست امّا کم نیز نیست و شاید از انصاف دور نشده باشیم اگر بگوییم در هر صفحه ردّی از این بی‌حوصلگی‌ها برجاست. برخی کاستی‌ها نیز مربوط به‌روزگار کتابت این نسخه است و کاتب را گناهی نیست به‌عنوان مثال در قرن دهم و حتّی در قرون بعد نیز بسیاری از سرکج‌ها و نقاط را نمی‌گذاشتند و به‌عنوان مثال گنج را نیز مثل کنج می‌نوشتند. می‌گوید و می‌کوید را به‌یک شکل کتابت می‌کردند و به‌جای آنکه بنویسند «گوشه‌ای» می‌نوشتند «کوشهٔ». با این اوصاف مثلاً در ص ۶ و ۷ نسخهٔ خطی برخی کلمات زیر این‌گونه نوشته می‌شده است:

گنج به‌شکل کنج

می گوید به‌شکل می‌کوید

گبد به‌شکل کبد

گرداب به‌شکل گرداب

سرگشته می‌گردی به‌شکل سرکشته می‌کردی

یا مثلاً در ص ۱۱ کلمهٔ «ورقی» به‌غلط به‌شکل «وررقی» نوشته شده که با کمی دقت و تأمل می‌توان خواند:

که هر گلی ورقی گشته زان رساله جدا

یا مثلاً در صفحه ۱۳ «اجل تیغ چو قطع کند تار و پود را» آمده با توجه به‌وزن شعر صحیح نمی‌باشد و در بالای این دو کلمه نیز علامتی زده که باید آن را جابجا کرد و خواند:

تیغ اجل چو قطع کند...

یا در ص ۲۱ خورده بیان غافلند از شیوه‌های کار ما... به‌جای خورده بینان در نسخه «خورده بیان» آمده است و از حیث نسخه‌شناسی در چاپ عکسی کتاب ما مجاز به‌ایجاد تغییرات و تصحیح در نسخه اصلی نیستیم. مگر در تصحیح نسخه که آن بخش علیحده است. حتّی برخی از نسخه‌شناسان آن‌قدر به‌نسخه امانتداری از خود نشان می‌دهند که برخی اشکالات از جمله موریانه زدگی کاغذ را نیز حاضر به‌ترمیم و اصلاح نیستند و معتقدند که در چاپ حتّی رنگ کاغذ و اندازهٔ آن در کمال امانتداری باید آورده شود.

با این همه گاه از خود می‌پرسم چه اصراری به‌چاپ این نسخه است و باز دل خود را راضی می‌کنم که همین اندازه نیز غنیمت است و شاید در چاپ این دفتر ولو در شمارگان اندک و در همین اختصار نیز حکمتی نهفته باشد. الله اعلم.

و از شما چه پنهان که چندین و چند نسخه با قدمت بیشتر از این نسخه نیز در اینجا و آنجا در هند و ایران و تاجیکستان و اروپا وجود دارد

که مراجعه و استناد به‌آنان بی‌گمان ما را در ارائهٔ دیوانی بی‌غلط از شاعر یاری خواهد کرد. نکتهٔ مهم دیگر آن‌که شاعر این دفتر انگار چندین دفتر و دیوان داشته است و طبق اطلاع نفیس سقّا بیش از سی هزار بیت غزل سروده بود[1] و باید دید که این دفتر با دفترهای دیگر تا چه حدّ متفاوت است و شاید نسخه‌ای که استاد عارف نوشاهی آن را دیده و با نشانی (بهرام سقّای بخاری، دیوان سقّا، نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، ش ۲۶۴۰-۲۶۳۹، از روی نسخهٔ بادلیان، ش Whinfield ۳۹، مؤرخ ۱۰۲۸ ه) از آن نام‌برده با وجود قدمت بیشتر با نسخهٔ ما و نسخه‌های دیگر کتابخانه‌های ایران و شبه قارّه و آسیای مرکزی متفاوت باشد. از این روی چاپ این کتاب توجیه‌پذیرتر می‌نماید.

در این نسخهٔ خطّی چند نکته هست که ناگفتنش از انصاف به‌دور است. نخست آن‌که شاعر این دفتر با همهٔ آفت و خیرهایش شاعر است و حرفی از جنس روزگار خود دارد. به‌او تهمت رافضی زده می‌شود و حتّی برخی مترصّد قتل اویند و وی به‌مدد شعری که می‌سراید این تهمت را از سر خود وا می‌کند امّا در جای جای دیوانش نشان می‌دهد که او به‌عشق شهدای کربلا و سقّای با وفای آن به‌کار سقّایت روی آورده است. بسیار جای‌ها اشعاری آبدار برای حضرت امام علی(ع) و شاه خراسان می‌گوید و انسانی است رها که سرش بر آستانی جز آستان حضرت دوست و اهل‌بیت نبوّت و امامت خم نشده است. از همه مهم‌تر این‌که این نام این شاعر با دلیل یا بدون دلیل و از سر غفلت دچار کم لطفی شده است و آن‌قدر که باید نام و نشانی از او در اینجا و آنجای سرزمین‌های فارسی نیست. حتّی در فرارود و بخارای خودش امروز شاعری غریب می‌نماید و در هند و ایران و افغانستان نیز وضعی بهتر

---

[1] نفیس، ج ۲، ص ۸۲۲.

از آنجا ندارد. از این رو هرچند ورق‌هایی چند از این دفتر افتاده باشد باز هم همان که مانده است غنیمت است و از شما چه پنهان که نسخهٔ دیگری از این شاعر نیز در مرکز میکروفیلم نور دهلی‌نو وجود دارد و به‌آن نیز دسترسی داشتیم امّا این نسخه هم نسخه‌ای قدیمی‌تر و هم خوش‌خط‌تر است و از همه مهم‌تر آن‌که از حیث کتابت چندان مطابقتی بین این دو نسخه نیست و از آنجا که تفاوت کتابت نیز اندک نیست نمی‌توان ورق‌های افتادهٔ این نسخه را با اوراقی از نسخهٔ دیگر کامل کرد و تنها راهش همانا تصحیح انتقادی دیوان شاعر از روی این دو نسخه و نسخه‌های دیگر است، امّا این نسخه از حیث کتابت بر نسخهٔ دیگر بسیار ارجحیت دارد و از آنجا که کتاب به‌آفت پوسیدگی و گسستگی شیرازه مبتلاست پس بهترین راه همانا چاپ همین ورق‌های باقیمانده در شمارگانی اندک است تا در فرصتی دیگر و با حوصله‌ای بیشتر دیوان شاعری دیگر از گمنامان زبان و ادب فارسی در دسترس علاقه‌مندان قرار گیرد.

در پایان دیگر بار قدردان زحمات بی‌دریغ جناب آقای دکتر کریم نجفی برزگر رایزن فرهنگی جمهوری اسلامی در هند، استاد دکتر مهدی خواجه‌پیری رئیس مرکز میکروفیلم نور و شاعر ارجمند و پرتلاش آقای دکتر علی‌رضا قزوه مدیر مرکز تحقیقات فارسی دهلی‌نو نیز هستم که در احیاء نسخ خطّی، میراث مشترک فرهنگی هند و ایران گامهای ارزشمندی برداشته‌اند و اگر اصرارها و پافشاری‌های بیش از حدّ این بزرگواران نبود شاید چاپ این دفتر و حتّی نوشتن همین مقالهٔ نیز به‌سرانجام نمی‌رسید و لااقل به‌این زودی‌ها شاعری به‌نام سقّا به‌تشنگان معرفت و ادب فارسی معرفی نمی‌شد.

والسّلام

دکتر محمّد یوسف

منابع

۱. آقا بزرگ تهرانی، آقا محسن: *الذریعة الی تصانیف الشیعه*، چاپ تهران، ۱۳۳۳ ش، ج ۹، ص ۴۵۲.

۲. احمد منزوی: *فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان*، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام‌آباد، ۱۳۷۵-۱۳۶۲ ش.

۳. بایزید بیات، همایون و اکبر، به‌اهتمام محمد هدایت حسین، کلکته ۱۳۶۰ ه/۱۹۴۱ م.

۴. براون، ادوارد، *تاریخ ادبیات ایران (از صفویه تا مشروطیت)*، ج ۴، ترجمهٔ... از غلام رضا رشید یاسمی، کتابفروشی ابن سینا، تهران، چاپ سوم ۱۳۴۵ ه ش، ص ۲۹۷.

۵. خلیل بنارسی، امین‌الدوله علی ابراهیم خان: *صحف ابراهیم*

۶. رازی، امین احمد: *هفت اقلیم* (۱۰۰۲-۹۹۶ ه)، چاپ جواد فاضل، تهران بی‌تا، و جلد اول، ۱۹۳۹ م، کلکته

۷. شفق تبریزی، دکتر صادق رضازاده: *تاریخ ادبیات ایران*، نشر دانشگاه شیراز، چاپ دوم ۱۳۵۲ ه ش، ص ۳۹۸

۸. شفیق اورنگ‌آبادی، منشی لچهمی نراین (م. ۱۲۲۳ /۱۸۰۸ م): *شام غریبان* (تألیف: ۱۱۸۲ ه)، ترتیب محمد اکبرالدین صدیقی، کراچی، ۱۹۷۷ م، ص ۱۲۴.

۹. صبای لکهنوی، محمد مظفر حسین فرزند مولوی محمد یوسف علی: *روز روشن*، در مؤلف سال ۱۲۹۵ و ۱۲۹۶ ه.ق مطبوع بهوپال سال ۱۲۹۷ ه.ق و انتشارات کتابخانهٔ رازی، چاپ اسلامیه سال ۴۲، ص ۳۶۰

۱۰. عبدالقادر بدایونی، عبدالقادر بن ملوک شاه (م. ۱۰۰۴ ه): *منتخب‌التواریخ*، تصحیح مولوی احمد علی، کالج پرس، کلکته، ۱۸۶۹ م، جلد سوم، ص ۳۶.

۱۱. علامی دهلوی، شیخ ابوالفضل بن مبارک ناگوری: *آیین اکبری*، مطبع نولکشور، کانپور، هند، ۱۳۱۲ ه/۱۸۹۴ م.

۱۲. قدرت گوپاموی، محمّد قدرت‌الله (م ۱۲۸۰ هـ): تایج‌الافکار (تألیف ۱۲۵۸ هـ/۱۸۴۲ م)، چاپخانهٔ سلطانی، بمبئی، دی‌ماه ۱۳۳۶ ش، ص ۳۳۸

۱۳. گلچین تهرانی، احمد گلچین معانی بن علی اکبر (ت: ۱۲۹۵ ش): تاریخ تذکره‌های فارسی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۴۸ و ۱۳۵۰ هـ ش، دو جلد

۱۴. نظام دهلوی، خواجه نظام‌الدّین احمد بن محمّد مقیم هروی: طبقات اکبری، تصحیح بی.دی، ایشیاتیک سوسایتی، کلکته، ۱۹۳۵ م

۱۵. نفیسی تهرانی، دکتر سعید: تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، کتابفروشی فروغی، تهران، چاپ دوم ۱۳۶۳ ش، دو جلد

۱۶. نور قنوجی، سیّد نورالحسن خان: نگارستان سخن، مطبع شاهجهانی، بهوپال، ۱۲۹۳ هـ/۱۸۷۶ م

۱۷. هاشمی سندیلوی، شیخ احمد علی خان: مخزن‌الغرایب (تألیف ۱۲۱۸ هـ/۱۸۰۳ م)، باهتمام محمّد باقر، لاهور، ۱۹۶۸ م، ج ۲، ص ۵۸۳

۱۸. فصلنامهٔ آینه میراث، ویژهٔ نقد کتاب، کتابشناسی و اطلاع‌رسانی، سال سوم، شمارهٔ ۴-۳ (پیاپی ۳۱)، پاییز و زمستان ۱۳۸۴ ش، زنده یاد احمد گلچین معانی.

بسم الله الرحمن الرحیم

باز سرگرده به راه طلبش حیرانم — که من قطره کجا و به چنین عمانم

در پی گوهر مقصود درین بحر عمیق — همچو غواص فرو رفته و سرگردانم

روزگارم سیه از کفر سر زلف تو شد — روی بنما که شود روشن از آن ایمانم

دیده در دیده اگر مردمک دیده ترا — هست در عین وصال تو غم هجرانم

نیست غیر از مه رخسار تو منظور نظر — گر من غمزده ناظر به رخ خوبانم

دردمندم تو طبیب دل مجروح منی — گر تو درمان نکنی من به بلا در مانم

شرف بنده نوازی زیابم چه شود — دو سه روزی که درین دار فنا مهمانم

خوشه‌ای گر رسد از مزرع لطف تو بمن — خرمن هر دو جهان را به جوی نستانم

پشت پا بر سر و سامان زدم از دولت غمت — مانع راه تو چون بود سر و سامانم

جذبه شوق رخت کرد سخن آور دارا — داستانهاست بهر قصه درین دیوانم

حرفی از تختهٔ تعلیم نیاورده بکف — در تحیّر که بوصف تو سخن چون رانم

غلطی کرده و از جذبهٔ عشقت سخن — مصحف روی تو نادیده زبر میخوانم

نظری میطلبم از تو ظاهر گردد — نقد گنجینهٔ معنی ز دل ویرانم

گر بسقا نظر از عین ترحّم بکنی

چون دهد بهر خرابات می عرفانم

تو روح روانی و آرام جانی — رسولی بحق رهبر عارفانی

غبار رهت سرمهٔ چشم مردم — لب لعل تو چشمهٔ زندگانی

زدی دم چو در وحدت از لی مع الله — عیان شد از آن روی سر نهانی

تو بودی در آندم که آدم نبود — که گشت بنیاد و هر زمان نشانی

تو در قاب قوسین و موسی بارنی — بدل خورد از آن ناوک لن ترانی

ز خورشید روی تو شد سایه پنهان — بانگشت تو شق مه آسمانی

نوابخش شاهان گدایان کویت — که با فقر فخری شه کامرانی

بیاران تو شهسواران معنی — بیارند در راه حق همعنانی

چو صدیق و فاروق و عثمان و حیدر — که بودند هر یک بجای تو ثانی

بحق دو در دانهٔ ماه و مهرت — بانوار آیات سبع المثانی

ایا ساقی جان ز جام سقاهم

بسقا کرم کن شراب معانی

در آینه رو بنمود دیدیم هویدا | سری که نهان بود تقدس تعالی
ای ساقی جان روی مگردان ز من مست | بگذار که بینم بجمال تو خدا را
ای منبع درد و لب لعل تو شفا | نتوان نفسی یافت درین میکده ما را
در ایمن اگر میطلبی نور تجلی | از خویش فنا شو بسر طور چو موسی
از اهل نظر باش درین عالم فانی | کز عالم قدس آمده بهر تماشا
بگشای نظر بر رخ دلدار و مسکین | چون بی بصران دو امروز و فردا
از نفس و خرد دم نزنی در ره توحید | کین عشق منزه بود از آدم و حوا
تا شد سر کوی تو مرا کعبه مقصود | جز قبله ابروت نبود مقصد اقصی

از راه کرم دست مرا گیر که عمریست
در کوی تو افتاده ام از پای چو سقا

الا یا ایها الساقی بده آن باده حمرا | بیاد روی آن لیلی مجنونان بی پروا
ازان مجنون صراحی از قدح سر بر نمیدارد | که از عکس جمالت شد درون صبح غوغاها
بخود درمانده ایم از باده و منع نکن ما را | خدا را یکدمی کز شوق خود بیخود کنی ما را
بقصود درس از تقوی بحث از علم تو فتوی | سبق نسبت بجمال کس بی بکو آنجا
ز قیل و قال شیخ شهر منع باده کی آید | که منع خوردن بحکمت ز شود غوغا
سرشت عالم و آدم غم آمیز عجب رازی | نشاط انگیز چیزی نیست در دنیا و مافیها
صلاح کار ای سقا ز نقطه آن | که در کوی بتان باشیم عاشق بی سر و پروا

دم در کش

تا عشق شد از پرتو حسن تو هویدا
چشم همه حیران شد و عقل شیدا

عشق از سر غیرت ز جهان غیر برانداخت
در جلوهٔ ذرات تویی مخفی و پیدا

روی تو چو خورشید عیان است چه حاصل
کز وصل تو محروم بود دیدهٔ اعمی

بر هر که نظر کردهٔ از عین بصیرت
گردیده ز هر روی به دیدار تو بینا

ای اهل طلب این شمایید درین جسم
سر بر زده از جیب شما خود به تماشا

ما هیچ نه ایم اوست درین قالب جانها
بیهوده مگویید که ماییم خدا را

خود کرده چنین پردهٔ ناموس کرا جا
بنهاده گنه را همه بر گردن سقا

سر ز غمخانهٔ دل بر زده دلدار شما
حلقه دیده ز هر گوشه به دیدار شما

حلقه در حلقه درین سلسله سر حلقه یکیست
شد به سودای حق این گرمی بازار شما

یار سر کرده به سر حلقهٔ وحدت سید
ناز و در کثرت هم از دل افکار شما

یار در خانهٔ شما در طلبش کوی بکوی
چون شود یک دل و یک رو شما یار شما

طالب راه خدا رهبر دین شیخ حسین
صاحب ارشاد دگر هادی دیدار شما

بمجنون گفت چه خوش گفت که در آخر کار
طلعت بر بود صورت احضار شما

به خدا گفت که من در دل انسان دیدم
مهر خورشید ازل قاسم انوار شما

غرض از کعبه و بتخانه بود بر طرق
حق همانست دگر راه همه پندار شما

مولوی گفت خدای من شمس الحق من
هم دلیلست بدین منطق عطار شما

سر تسلیم ازین دایره بیرون نکشید   تا درآید بنظر نقطه پرگار شما

تا ز خود گم شده در خود نشناسید او را   غیر بیکار نباشد بخدا کار شما

عارف است آنکه ز خود سر خدا را دریافت   بخدا نیست جز او صاحب اسرار شما

گوش فقیر سقای جهرمی که رسید

نظری بود هم از سالک اطوار شما

خدا را بر پری پیکر ز برقع رو نما خود را   که عمری شد ز سودای تو ام دیوانه شیدا

بهر صورت که میدارد ز صبا آن زلف مشکین را   پریشان تا نگردد دهر جمعیت دلها

چرا چون سر از زنجیر زلف دلکشت عاقل   که مثل شست ماهی میکشد دلها بآن گیسو

خدا را در دل نازم کن نگاهی را بمن   که مردم خواب نتوانند ازین اندوه و اویلا

نه تنها من ز یار یارب عشق فغان دارم   که هر جا صد چو من دارد عشاق نعره بیجا

ز سر دل بنا محرم نگویم گر بسوزندم   میان انجمن هر شب چو شمع سر تا پا

بحمدالله که سقا شد نصیبت از ازل یارب

بخود بینی گذشتی تو ز راه شهره دنیا

بجست و جوی وصالت شدیم بی کس و پا   ترحمی بکن ای دوست از برای خدا

برای یک نظر از مردمان اهل نظر   قدم ز دیده بسر میروم ز عین وفا

صفا و مروه چه سازد بحاجی که ندید   ز راه صدق خدا را بروی اهل صفا

درای ناقه بفریاد و ناله میگوید   گذشت قافله و کس نمیرسد بصدا

سقای خویش طلب چون روی به تنهائی — برای کسب کمال آمدن بدار رفیق
براه میروی از راه و راهبر غافل — درون آبی و در جستجوی آب چو ما

اگر بغیر ابد اینچنین روی سقا
هنوز در قدم اولی ز خود بجدا

ز هر چه بود برآورد عشق یار مرا — بکار و بار جهان بعد ازین چکار مرا
بسوی کشور عشقم کشید رشته خرد — نمود چشم بتان رهبرین دیار مرا
منم درین چمن آن عندلیب گلشن قدس — که هجر روی گلی کرده خوار و زار مرا
هوا گرفت پی توسنش غبار تنم — رساند بر فلک آن ماه شهسوار مرا
چگونه پای طلب در کشم ز دامن صبر — که زلف سرکش او کرده بیقرار مرا
ز آه و ناله و فریاد منع ما مکنید — که در دلست ز درد و غم بیشمار مرا

خوش است جانب دار القرار ای سقا
سفر نمودن ازین دار بیمدار مرا

شدی ای خواجه از یک قطره آب منی پیدا — چه می نازی به آب روی خود از کبر و استغنا
ز دیده اشک می ریزی بدل سودای دنیا — برون رحمت و شو داد دنیا سوی آن گوهر سودا
ز قصر زرنگار خویش بگذر خانه دل را — صفا ده مثل ازان و ز نگرد بر فلک سازی جا
تو با مال و جمال خود چه می نازی بدنیا — چه شد قارون و گنج او کجا شد یوسف زیبا
ز علم حال یک حرف ای سقا چون مسلمانی — چه سود از درس قیل و قال و چندین کیمیا

چو خشخاشی بود بر روی آب این عالم آدم نا قابل
که از قدرت نمی‌بیند داور خاک غافل را

وجود ما ز خشخاشی چه خواهد بود ای غافل
که رفتم زان باشد سر سر این گنبد مینا

حبابی دان پر از خواب و خیال این جسم خاکی را
که بر گرداب همچون خیمه گردون بینا

وجودی چون شد بجود کس ز عالم فانی
که نبود در دو عالم غیر یک موجودی اعلی

در پی آن شهسوارم تا چه پیش آید مرا
از غم او بیقرارم تا چه پیش آید مرا

تیغ کین بربسته دایم در پی خون منست
قاتل آن شهریارم تا چه پیش آید مرا

بار بر دل کار بر من مشکل رسید از فلک
بر نیاید کار و بارم تا چه پیش آید مرا

شش شد ایام نقش بر مراد ما نزد
بد بر آمد این قمارم تا چه پیش آید مرا

دمبدم سنگ ملامت میرسد بر جان من
از شکستن در خمارم تا چه پیش آید مرا

رند مست و دردی کش و بیقید و رسوای جهان
در ره او خاکسارم تا چه پیش آید مرا

از صلاح کار دور افتاده ام سقا صفت
شیوهٔ رندیست کارم تا چه پیش آید مرا

ای صبا ای آشنا بر کوی از مهر خدا
سر گشته میکردی چنین در درد هجر مسیحی گرا

بر روی آب افتاده پیچ و تاب افتاده
در اضطرا افتاده بهر صبر آرای جرا

رمزی بگو ز اسرار خود با ما ز کار و بار خود
با سینه افکار خود سر منزلی بر سنگها

افتاده دور از مکان و ز دست ما داری فغان
جز خست از تو سر گران تیغ از چه بی نابها

بیانی مخدوم

سگی تو آدم نیستی بهر چه غیبت میکنی | بی مار یکدم نیستی با ما بگو این ماجرا
ننگ کس بر سر میزنی ای نفس شیطان سگی | بهر چه باشد دشمنی با دانه گندم مرا

سقا درین دور قمر از آسیا بابی گذر
تا کی کشی این درد سر بگذر ز جور آسیا

ای مقصد مقصود من خبری بده درویش را | وی رب صاحب جود من خبری بده درویش را
ای خالق کون و مکان وی رازق خلق جهان | هستم غریب ناتوان خبری بده درویش را
ای از تو عالم پر صدا بر درگهت شاهان گدا | دل مفلس است و بینوا خبری بده درویش را
ای مالک ملک ازل در دست تو باشد اجل | وی پادشاه بی بدل خبری بده درویش را
از ما همه عصیان بود در رزق تو بی نقصان بود | کار تو چون احسان بود خبری بده درویش را
دل با غمت همخانه شد وز خویشتن بیگانه شد | در عشق تو افسانه شد خبری بده درویش را
من عاشق روی تو و در بند گیسوی توام | سرگشته کوی توام خبری بده درویش را
ای دلنواز مهربان در وصف تو قاصر زبان | رحمی بکن بر بیدلان خبری بده درویش را
ای کعبه با مشفقین یکدم نظر بر بادرس | در دهر کو غیر تو کس خبری بده درویش را

سقایم و شیدا الهی جوینت ای سرو سهی
زین درد و ران دست تهی خبری بده درویش را

مگیر بهر خدا ای جوان به پیری ما | که شد بعشق تو پیرانه سر اسیری ما
مباد نخل قدت را شکست باد خزان | که سرو قد تو آمد عصای پیری ما

تو پیر چینی و ما طفل مکتب از عشق
ترحمی بکن ای پیر بر صغیری ما

ز پا فتاده به راست گذشته ایم از آن
مگر کند غم عشق تو دستگیری ما

تو شاه کشور حسنی و ما گدای توایم
زکوة حسن ببخشای بر فقیری ما

بدور حسن تو ای شهسوار میران
ز شاهی دگران بهتر است امیری ما

مبین بچشم حقارت بجانب سقا
که احترام کسان به بود حقیری ما

در دیده اهل نظر باد از مژگان خار ما
گر وا شود بی روی تو در دیدن گلزار ما

مهر رخش را در جهان دیدم بهر صورت عیان
خون شد ز مژگانم روان از شوق آن رخسار ما

در سیر کوی تنگ او ما پا بزانو سوده ایم
تا قالب فرسوده ام شد نقش آن دیوار ما

من عاشق بازاریم ور سود و سودا غافلم
کاری درین بکاریم افتاده بسیار ما

زنار زلف آن صنم افتاده گر بر گردنم
همچون رگ جان بر تنم پیچیده شد آن تار ما

زاهد مکن انکار ما با زرق و تلبیس و ریا
در حق مستان خدا بیهوده است این کار ما

چون کار و بار این جهان سودی نمی بخشد بما
سقا شده از مهر آن فارغ ز کار و بار ما

بجان آمد دل از اندیشه کون و مکان ما را
فنای در فنا بخشد و بقای جاودان ما را

بشیخ شهر کی دست ارادت میتوان دادن
بیکدم چون تصرف میکند پیر مغان ما را

ز قیل و قال بیجا این کجا آید خوش آن
که سازد بیخبر از کفر و دین این و آن ما را

بیا

سحرگه صبح از پی غنچه دم در دو نوای ساقی / بده جامی بلطف خویشتن آن طفل گریان را

دمی بنعم نسیم از هجر و بد حالیم ای ساقی / نوای نی بگر خوشحال سازد دیگران را

زپا افتاده بیرو ناتوانم از غم دوران / خدا را گر توانی دستگیری این جوان را

رقیب تنگ و نام خویشتن زان بی / جدا افکنده از مقصود این نام و نشان را

دلا امیزش خلقت خالق کردیگار / چه سود از شب نشینهای مردم قبرستان را

چو سقا تا سجود آریم بر محراب ابرویش
ارحنا یا بلال از قید عالم وارهان ما را

ای سرو قد گلچهره آبی بنوش از دست ما / از تشنه کامی تند چنین آبی بنوش از دست ما

جامی پر از آب زلال دارم ز دست بی ملال / ای جان عشاق جلال آبی بنوش از دست ما

ما سالک بحر و بریم از خاندان حیدریم / ساقی حوض کوثریم آبی بنوش از دست ما

بگذشته ایم از سلسبیل خون کرده در ره سبیل / اینک شراب سلسبیل آبی بنوش از دست ما

کردیم در راه خدا جان و دل و دین را فدا / بهر شهید کربلا آبی بنوش از دست ما

بسیار محنت برده ایم اینجا نیاورده ایم / با خون دل پرورده ایم آبی بنوش از دست ما

هرچند شاد و خرمی در هر دو عالم بیغمی / بگذر ز تشنه کامی آبی بنوش از دست ما

سوی جهان مایل مشو چندین پی باطل مرو / ای تشنه لب غافل مشو آبی بنوش از دست ما

سقا در این زرسند کی آبی بکف در بند کی
خضر است و آب زندگی آبی بنوش از دست ما

زخال او نشود دل زآه و ناله جدا | صبا چگونه کند داغ را ز لاله جدا
رساله‌ایست گلستان ز بی‌مثال ازل | که هر گلی ورقی گشته زان رساله جدا
نمود عکس رخ یار در پیاله می | مبین تو نقش رخش را از آن پیاله جدا
شدند اهل خرابات عشق بیخود و مست | ز لعل یار جدا و می دو ساله جدا
کشیده حلقه زلفش خطی بدور قمر | بصورتی که بگردد ز ماه هاله جدا
همیشه در پی وحشی غزال تست رقیب | نمیشود سگ بدخواه از غزاله جدا

ولا منال که صفت سقا جفای ترا
ز آه سرد جدا گشتیم ز ناله جدا

صبح فرخ دم چو سر زد از عالم غیب ندا | رفع ظلمت شد از آن انوار شمس و الضحی
سر بسر ذرات مهر انگیز شد چون آفتاب | صورت حال تو دارد بچشم معنی کشت
در پی آن تشنه لب سرگشته بودن تا بکی | هر نفس راهی بدل در آنجا جان زها
چون سلیمان خسرو ملک وجودی گر ز عز | خاتم قلب هوسناک از دیو هوا
جز لب یاقوت آب زندگی ای خضر وقت | هیچ اسکندر چه جویی تو در ظلمت سرا
بگذر از در بدر گشتن که در هر سینه‌ای | گنج مقصود تو در کنج قناعت ای گدا

دمبدم سقا چو نی در جستجوی یار آن
همدمی چون نی ما یکدم نشد از ما جدا

بکوی میکده در باختیم تقوی را | فروختیم بجامی کتاب فتوی را

نتمه نیکی

شدم سبوکش آن مغبچه بحمدالله　　کشیدم از دل غمدیده این تمنی را

بیا بکفر سر زلف یار ایمان آر　　ببین ز بر تو رخسار او تجلی را

شراره‌ای ز دل ایمن ز دل زبانه کشید　　بسوخت یکنفس آن نار طور و موسی را

ز عشق آن بت چین سنع ما مکن زادم　　که ما ز صورت او یافتیم معنی را

صلاح کار بجز عاشقی نمی‌بینم　　که لذتی نبود کار دو بار دنی را

قلم بر ندی ساز و از ازل تقدیر

چگونه ترک تواند رضای مولی را

نظر بصورت چین بود چشم معنی را　　که در جمال بتان دیده‌ام تجلی را

بجز تکلم خوبان کلام ناطق نیست　　بگوش هوش تو بشنو حدیث مولی را

ز نخل قد بتان بود آتش ایمن　　که سوخت یکنفس از شوق جان موسی را

بسان طوبی خلدست سایهٔ قد یار　　فرو گرفته چو خورشید واردنی را

بغیر عشق بتان نیست رهبری بخدا　　برآر از دل خود غیر این تمنی را

بسوز عشق مزن دم ز حال مجنون لیست　　بچشم ظاهر و باطن ندیده لیلی را

گواه حال تو سعاد و چشم خونین بس

در آن دمی که شهیدان کنند دعوی را

با سوز ناله ساز کن آهنگ عود را　　گردم روان ز دیده پر خون دو رود را

بر خرد هوای عشق سر انهفته داشت　　قانون عشق ساخت طنبه این سرود را

شد کار ما تمام ز رندان دلق پوش   از ما سلام شیخ مصلی که بود را

مردود عشق را بحقیقت کجا برد   منکر ز حسن خوب چه داند ودود را

ایمان کجا برد بدم مرگ انکه او   اینجا نکرد پیش بت خود سجود را

سر رشته امید برآر از طناب عمر   اجل تیغ جو قطع کند تار و پود را

سقا چو بی وجود و وجودی نجود منه

بی واجب الوجود چه قدر این وجود را

بطوف کعبه ای حاجی چه نسبت کوی جانان را   کمش بیهوده چندین محنت خار مغیلان را

بآب زندگی خضر خط جانان بود رهبر   چو اسکندر درین ظلمت مکش رنج بیابان را

بآن بت سجده ما را که زاهد کفر میداند   بگو شرمی بدار و از خدا آن نامسلمان را

طریق عشق اگر زاهد نداند نیست جای حرف   که نامردان کجا دانند راه و رسم مردان را

بگیرد کفر زلفش کشور دین را اگر آن حضرت   بدین صورت نسازد جمع آن زلف پریشان را

دم از اسرار وحدت میزند چنگ می و مطرب   دما دم میدهد از پرده بیرون راز پنهان را

بده ای غنچه بگجرعه زان باده گلگون   که در دور رخت آبی دهم مزروع ایمان را

چو یوسف در گردان ای عزیز از کله عشق   زلیخا وار خوار و زار سازد عز ایشان را

مران ما را ز در ای پادشاه صورت و معنی   که فرقی نیست در درگاه تو درویش و سلطان را

نمی بینم اثر از رحم نمی یابم خبر از کی   ز شاهانی که دعوی داشتند اقلیم توران را

بما بگجرعه می ده مزن دم از سر و سامان   که نی سر را درین میخانه قدری و نه سامان را

ز کوی

زگرداب جهان بر ساحل امکن نرسی در دریی — نیاری در نظر تا همچو نوح آن شوطی فانرا

با و من زخود بینی مرو از ره که بد باشد — زناسان گر کند عاد و ثمود افعال شیطانرا

زمین مردمی در دیده اهل نظر جا کن — اگر خواهی نور حق به بینی و بی جا بازا

بو عیسی شو مجرد از عروس نفس پران کن — بکر در طور یابی آتش موسی عمرانرا

طریق عشق ز سا زاده لا بابه جانان سپر — که نتوان از مرید آن تو گفتن شیخ صنعانرا

مرو همچون گدایان در بدر سقا بی روزی

بهر بابی که درمانی طلب شاه خراسانرا

دلها کره چو جرس بزبان جلد — با بالهای زار بدرگاه کبریا

یارب چه نالها که از جان عاشقان — سر بر فلک کشیده دمادم کربنا

در عشق سوختیم و بهجر تو ساختیم — ما از کجا و بزم وصال تو از کجا

با آنکه دم ز وصل تو حبل الورید زد — یکدم غم فراق تو از ما نشد جدا

بی تو نه ایم و با تو نه ایم این چه حکمت است — در مانده ایم از آنکه بر دنی رفیق ما

شد نقد عمر صرف چو طفلان بجستجو — پیرانه سر بوالهوسی در پی هوا

سقا ز خود فنا شو و دل بر کن از جهان

سازی مگر مقام بسر منزل بقا

منم از جان غلام آن تجلی خو — صاحب سر عالم بالا

عاشق آن رحم که هست امرد — مظهر ذات احسن الحسنا

از زبانش کلام حق ظاهر   وز رخش سرّ علم الاسما
با نظام سر سنگ گوهر نظم   ای مکان وجود بحر سنی
وصف حسنت کجا تواند کرد   که برونی ز فهم و دانش ما
من خسته دل زبانی ده   که بود لایق ز مهر ثنا

میشود حق شناس گر افتد

نظر رحمت تو بر سقا

همچو غواص سراسیمه درین بحر فنا   از عدم آمده ام می‌طلبم درّ بقا
ای خوش آن دم که شود همدم ما طایر قدس   تا بپریم ببالش ز سمک تا بسما
بطلبکاری او در دو جهان بشتابیم   گرچه شد قامتم از بار غم عشق دوتا
مردم از راه خطا در پی خوابند و خیال   عاشقان شد نظر دوخته بر عین عطا
جز شناسای حق ای شیخ دم از کشف مزن   گر کسی دم زد انجا بخدا غیر خدا
از قصوریست که داری طلب جنت و حور   همچو مردان خدا باش طلبکار لقا

گر ترا آرزوی آب حیاتست چو خضر

همچو سقا گذر از هر دو جهان در ره ما

آمد از سنبل مشکین تو عطری زصبا   که معطر شد از آن آهوی مشکین ختا
سر موئی گر از آن سلسله آریم بدست   شام هجران نشود تفرقه جمعیت ما
ما بکنج غم و خوناب جگر ساخته ایم   عشرت آن لب میگون کجا ما کجا

دود آه دل بر تپش و سیلاب جگر — در ره عشق تو بر شد ز سمک تا بسما

این نه موییست که دود است بر آتش عشق — که ز فراق رخ او سوخت مرا سر تا پا

میکند دعوی یکرنگی تو گلشن دهر — که بهر رنگ نموده گل رخسار ترا

قبله جز عارض خوبان نبود سقا را

میکند سجده بر ابروی بت خود بجا

چون روی تو گلزاری شگفت بستانها — بو بسته بر او باشد گل و ریحانها

سودا رود زلف دلهای گرفتاران — وابسته بهر مویی بسته رگ جانها

گفتم سخنی گویم از سر دهان تو — گفتا که مگو از جان در شیوه عرفانها

با کعبه و بتخانه کاری نبود ما را — رندیم و خراباتی در گوشه ویرانها

شبها ز غمت برده خواب از نظر مردم — سیلاب سرشک من با ناله و افغانها

صوفی که ز پیمانه میداد مرا توبه — اکنون شده مست از می بر خرده بتها

سقا ز تو می باید فیضی کرمی هردم

خوشحال بود زائر از کثرت احسانها

از بس که سوخت آتش عشق تو جانها — بگداخت جسم شکست استخوانها

تابی گل رخ تو زدیم آه آتشین — آگه شدند خلق ز سوز نهانها

داریم آه و ناله ازین رهگذر کجا — رفت و نکرد گوش به آه و فغانها

زینسان که گم شدیم بنگر دهان او — در عالم عدم نده کس نشانها

جانها به لب رسید که دل برد یکنفس　　آرام جان غنچه دهان دلستان ما

شد رنگ ما چو برگ خزان ای بهار عمر　　بنگر بخون دیده گل ارغوان ما

از یار یک جفا و ز اغیار صد الم　　کو محرمی که گوش کند داستان ما

از طاعت دو روزه تو به بود بسی　　ای شیخ شهر عاشقی جاودان ما

زاهد بحشر تکیه به اعمال خود کند

سقا تو در گریز به پیر مغان ما

دمادم میدهد ساقی برندان ساغر صهبا　　من از چشمان مستت او چو مجنون گشته ام شیدا

دلا ظاهر مکن هردم که ...　　محیط باده را کی میکشی در یکنفس تنها

درین ویرانه سر ... ترک نظربازی　　که نتوان خویش کردن ... رسوا

مکن ای جان سوی ... پرواز　　اگر دام است ... ای بر جان عنقا

ز راه شوق سوی کعبه دل ...　　بساز امروز کار خود که تا ... فردا

دو روزه عمر را بر خود غنیمت دان ...　　که بی خار مغیلان ... صحرا

بچشم اهل دل زین گونه کز هر رو عیان گشتی

چگونه میشوی دیگر نهان از دیده سقا

شد روزگار ما سیه از دود آه ما　　یارب کسی مباد بروز سیاه ما

خالی نه ایم یکنفس از بار معصیت　　پر شد تمام روی زمین از گناه ما

شرمنده ایم و منفعل از کثرت خویش　　با آنکه لطف دوست بود عذرخواه ما

دل از بنای شوکت این قصر زرنگار | برکنده‌ایم تا نشود سد راه ما

از عشق اگر نشانهٔ تیر ملامتیم | اما بود حصار محبت پناه ما

جز درد و سوز عشق نداریم همدمی | آه است و ناله در غم عشق گواه ما

سقا که ای تست بداد دلش برس
بیداد بیش ازین مکن ای پادشاه ما

یارب پیام ما که رساند بشاه ما | کز روی لطف بخواهد گناه ما

بی سوز و آه و گریه زمانی نبوده‌ایم | هستند ابر و برق و بهاران گواه ما

ما را ز بند بلبل مشکبوی یار | افکنده دور طالع بخت سیاه ما

خوش آنکه بود سایهٔ دیوار کوی او | از فتنه‌های چرخ جفاجو پناه ما

خوناب چشم و چهرهٔ زرد و غم فراق | اینها مگر شود بر او عذرخواه ما

شد روز ما سیه چو شب ای آفتاب حسن | بنمای رخ که محو شود دود آه ما

سقا صفت بدیده روان سوی او رویم
سیل سرشک اگر نشود سد راه ما

از دل و جان بندهٔ سالار مسعودیم ما | بندهٔ شرمندهٔ سالار مسعودیم ما

از شهیدان پیش‌دستی کرد در روز مصاف | سر به پیش افکندهٔ سالار مسعودیم ما

چون دمامه شستها بر سینهٔ خود میزنیم | صف بصف سازندهٔ سالار مسعودیم ما

موتوا انت قبل موتو میتوان گفتن بما | مرده چون زندهٔ سالار مسعودیم ما

ملک باشد پایدار از دولت شاه دار		آستان رو بنده سالار مسعود یم ما

در حقیقت کعبهٔ مقصود ما هر اینج است		تا ابد پاینده سالار مسعود یم ما

باز گشتنی هست ما را گر ز عالم میرویم		روز حشر آینده سالار مسعود یم ما

در ره دین کار ما سقا برون است از طریق

بندهٔ شرمنده سالار مسعود یم ما

برای یاد از خاک سر کویش غبار ما		که بود آن سگ کوی اغیار از رهگذر ما

نشد ما را بکار عشق غیر از یار دل حاصل		نمیدانیم کافر چون بر آید کار دل ما

بجد و جهد عمر آخر شد و آخر نشد کاری		بحل سازید یاران با خدا افتاد کار ما

ره دور چنین در پیش و بار کوه اندوهی		شتر با کند رو کن و چون نماند قطار ما

شدیم آوارهٔ دشت غم ای یار گاهی		چه باشد گر رسانی مژدهٔ یار دیار ما

دل دیوانه گم شد در ره عشقش نمیدانم		چه شد یا رب کجا رفت آن غریب خاکسار ما

چو سقا مستم از خیل سگانش رو وفاداری

همین بس در میان اهل عالم اعتبار ما

دانسته گذارید درین بادیه پا را		پامال مسازید بغفلت سر ما را

ما مور ضعیفیم و لیکن چو سلیمان		در زانه بریدیم سر دیو هوا را

در گشتن ما حکم ز تقدیر چه باید		ره نیست درین محکمه تدبیر شما را

با زور زر و حیله و تلبیس چو ابلیس		نتوان زدن ای خواجه ره مرد خدا را

بجنبی

تا چند زنی طعنه که بیرون شو ازین شهر	انداخته ام از نظر خود دو سرا را

فریاد زن باشد سگی کو درین کوی	آواز سگان کم نکند رزق گدا را

ما مست الستیم درین میکده ای شیخ	نشناختی از بیخبری مست لقا را

من بنده ادارم و گویم سخن حق	مثل تو نگویم سخن بودی و ریا را

آه سحر زنده دلان تیر بلاست	شد سینه بد گو هدف آن تیر بلا را

من کشته شمشیر جفای تو ام امروز	چون خضر از آن آب بهم اهل وفا را

سقا چو شود کشته تیغ تو ببینند
آغشته بخون خادم شاه شهدا را

مسجد اقصی مرد مهر خدا بدل ما	قبله بر حق بود روی دلارام ما

گر تو یقین میکنی سجده ز روی یقین	مسجد اقصی بود خانه و کوی و سرا

ای که ز مسجد غرض ره بخدا بردن است	رو بسر کوی دوست شکر بیا و زنجا

کعبه مقصود اگر مطلبی از جهان	سوی خرابات رو دوست دعا بر گشا

از ره عرفان ببین جانب کون و مکان	معرفت حق بود درد دو جهان مدعا

برگ درختان سبز ریگ بیابان و مهر	آتش و باد آب و خاک جمله بذکر خدا

نور دل و دین ما چشم جهان بین ما	در رگ و پی سر بسر دوست بجان شما

جلوه رخسار او مهر فریبندگی	داده بخوبان دهر انیمه نشو و نما

چاک ندهد سینه ام پرده اسرار غیب	گر دل سقا شود هر نفسی برملا

خوده چنان غافلند از نشئهٔ هوی کارها
با لحق چون بسته‌اند در پی انکارها

بر تن ما هر سر موئی انا الحق میزند
جز کلام حق صدایی نیست در گفتارها

دار ما تا گشته از سر انا الحق پایدار
می‌شود منصور هردم سر بپای دارها

ما چنان حیران آن یاریم کز پیش نظر
یکنفس غایب نگردد جمال یارها

هستی ما در هوای آفتاب روی او
محو شد یکذره پیدا نشد از آثارها

حال ما را کس نمیداند بغیر از اهل حال
کی باهل قال ظاهر میشود اسرارها

حاضر و قیم بما غافلان از دست نیست
خواب غفلت رفته است از دیدهٔ بیدارها

خود فروشان را کجا حد خریداری ماست
غیر درد و غم متاعی نیست در بازارها

ذکر و فکر دوستی عاشقان بیرون از دلها   شعر

گلموئی با حضرت است این اشعارها

با صبا رفت دل خسته سوی دلبرها
هم نمی نیست که آرد خبر از دلبرها

چشم خونبار که بی نور شد از گریه شب
خاک پایش که شود سرمهٔ چشم ترها

سوختیم ای گل از آتش عشق تو چنین
اهل دل بوی تو یابند ز خاکسترها

دور از وصل تو شادیم ز آزردگی
بی خیالت نبود این دل غم پرورها

بی خط و خال تو ای یار ز گل اشک خرد
شد بخون جگر افشان ورق دفترها

ما بدور لب لعلت می غم چون تلخیم
که بجز خون جگر می نشد در جورها

چتر شاهی بگذاریم بسر چون عنقا
سایهٔ هیچ همای ار فکنی بر سرها

کشیده ابروی او قرعه بسمل‌ها — ازان خالی که دارد بر رخ آن فرخنده فال‌ها

سواد خال او در دیده‌ام جا کرد و منزل کرد — مبادا مردمان را که شود ناگه زوال‌ها

زچشم مردمان در دیده خالش نهان کردم — سیه کردند آخر چشم خود مردم بحال‌ها

غم جانکاه او در دانه‌ای در خرمن هستی — که غیر از دانه خالش نیاید در خیال‌ها

نمیدانم که آن سلسبیل یا خود دانه فلفل — که در گلزار خوبی دارد آن نام از نهال‌ها

سواد دیده روشن ساختم از نقطه خالش — خمیده قامتم چون نون به بین در بین دال‌ها

زعلم حال برگو ای معلم درس شغل‌ها

که آن شهباز وحشی میرمد از قیل و قال‌ها

گر بجان طالب یاری تیغ در پیچ فنا — صورت غیر مبین دیده معنی بگشا

یار را بست نظر جز بدل عاشق زار — به تجارت منگر جانب هر بی سر و پا

در ره اهل طلب خاک شو از روی نیاز — همه چون طالب یار اند چه شاه و چه گدا

عشق را شیوه خود ساز جواب تو یقین — کفر و اسلام حجاب است چه در بند هبا

گاه زندیم و گهی صوفی و گه زاهد شهر — که بمیریم درین وسوسه‌ها واویلا

عیب لعبت مکن ای بیخبر از پرده غیب — که درین محو که زان شعبده بازست نوا

هیچو سقا بجز انسان مطلب مظهر کل

عارفان را به ازین نیست ره لیلی بخدا

زناوک غم بود مرهم جراحت‌ها — بزن به سینه خدنگی برای راحت‌ها

زگریه غرقه بخون دلند اهل نظر
بیاد لعل نوای شوخ با حلاوتها

بجنگ نی هوا سیریم ساقیا چه شود
بیک قدح می گلگون شوی حمایتها

مرید زاهد خودبین چرا شوم مست
که شد به پیر مغان در ازل ارادتها

بصبر کوش دلا چون ز قسمت ازلی
هرآنچه محنت و غم بود شد حوالتها

بروز مرگ چو پرسد ملک که رب تو کیست
بسوی ساقی باقی بود اشارتها

خیال سر نهان داشتم چون عنقا
برآمد از دهن تنگ یار حجابها

تشنه دوران بی لب خون جگر در جام ما
باده وحدت بده ای ساقی گلفام ما

چشم بر روزن شمع در خانه هر شب تا به صبح
تا شود روشن ز خورشید جمالت بام ما

ساقیا بر کام ما شد باده ایام تلخ
لعل شیرین تو خواهد جان خون آشام ما

غیر ذکر شاهد و می کی بود ای شیخ شهر
در طریق درد نوشان ورد صبح و شام ما

مشربی بین آه ای زاهد ز مذهب بیگمان
عشق ترسازاده شد رونق اسلام ما

تا بکی خوانند با تسبیح ما را در جهان
بعد ازین در حلقه زنار باید نام ما

تلخ باشد بی لب ساقی بسقا شهد ما
درد می شیرین بود با لعل او در کام ما

کشی از دستم ای سرو سهی از ناز دامان را
که خواهم چاک زد تا دامن از دست گریبانها

زدی بی جرم بر سنگ جفا پیمانه ما را
شدی همدم باغیار و شکستی عهد پیمانها

خدارا ای صبا بگشا گریبان طرهٔ خم خم   که بر بندم بتار زلف او سر رشتهٔ جان را

بت سنگین دل من با لبی همچون عقیق تر   بخون آغشته دارد همچو دم لعل بدخشان را

تجلی کرد کفر زلف او بر چهرهٔ ایمان   ببرد و ره و دین زاهد چنان آن نامسلمان را

اگر صد سال دعوی مسلمانی کند زاهد   بکفرش غیب جویان قائل نخواهد برد ایمان را

نفس را سالها مشتاق صفت در دل نهان کردم

سر تنگم فاش کرد آخر ببردم راز پنهان را

داخل کفر است هر کس را که گوئی غیر را   منظر حق است ای بدگو نبیند بیش از خدا

نیک و بد را آنکه می‌خواهیش در حد ذات   جو فروشی دیگری گو غیر آن گندم نما

هر چه آید در نظر آیینهٔ رخسار اوست   عیب چشم‌هاست نادیدن بتقصیر القفا

کاذ از غفلت بحق راهی نفس خود بجز   گر تو هم زو غافلی هستی رجب جهنا

بهر یاد حق سوی محراب رو آورده   لیک از و حاضر نه زاندیشه‌های ما

آه از آن فرزنگی آید عیبها رو پی گار   پرده در وافتد ز روی ذلت ما و شما

آنکه ما را رنگ می‌آید رها عصیانهای او   جز بحق ظاهر شود کان بوده از روی ریا

وانکه هرگز ظاهر نشد کس را نخم بد در زنا   در زیاد روی و بود دست پنهانی با

زاهد از درد نوشان غافلی و بهتر است   از بروی شست خود داد مرو بی ناصفا

می برآید از درون چون این کسان فتنها بون   متقی باید که سازد پاک اول خانه را

در جهان هر نعمت پاکی که بخش نفس شد   شد که به المنظر آخر در خلا و در ملا

طاعت بی ترک چون جسمیست بی سر دان	بخش سرداران سخن بود چنین ها
حب دنیا را سر جمله خطا گفته حق	شیخ شهر او درون خلوت دل کرد جا
بر سر تسلیم باش ای دل که نیک و بد ازو	بنده آن بهتر که بد هم با قضای حق رضا

بر سر انصاف اگر آیم ای سعاکی

در مسلمانی ترا فرقی ز گبران خطا

شکستم توبهٔ تقوی و عهد پارسایی را	ز پیمان بر بود پیمانهٔ مستان خدایی را
ز خود بیگانه شو وز تجربه دل گوهر یک آور	چنین کردند غواصان معنی آشنایی را
بکن ترک حیات خویش پیش از مرگ ای همدم	که دریابی بعلمش دلبری و جانفزایی را
دم از تقوی مزن از سعی چون دوری ای سعی	که قدری نیست پیش عارفان هر پارسایی را
نوای جانفزا چون نیست در قانون عشق ای دل	بچنگ آور ز بزم غم نوای بینوایی را
بوادی فنا خود را چو مردان خدا گم کن	اگر خواهی براندازی طریق خودنمایی را

برای جرعهٔ میکرد گرد مجلس رندان

غنیمت دان درین میخانه ای ساقی گدایی را

بکش ای دل جفای همنشینان ریایی را	ز سنگ کمتر بود آنکس که دارد بیوفایی را
بیک غیبت که غیری کرد یاران قدیم از ما	همه بیگانه گشتند و بریدند آشنایی را
بصورت آشنا بودند و خود بیگانه در معنی	که افکندند از بیگانگی طرح جدایی را
دلا در خرقهٔ هستی زن از فقر و فنا آتش	که قدری نیست پیش ما لباس خودنمایی را

کی دهد

مکن در خلوت دل نور عشق مرد را پنهان | مجازی روی چو مردان راه کن هم یار تنهائی
نمود دانه حسن بکر یار از روی گندم گون | که در دام هوس افکنده مرغان هوائی

ز لعل او نوائی میرسد هر دم ترا چون نی
بخود گر درد سازی همچو سقا بینوا را

دلا خورشید روی یار از ذرات هویدا | بهر صورت ببین گر شد معنی چشم بینا
بود در روح ذات خدا کون و مکان پیدا | که شد هر ذره خورشید و از هر قطره دریا

سراسر مظهر انوار مرد ذات بنگر | اگر انسان اگر حیوان اگر اعلی و گر ادنی
چو میخواهی وصال دوست از دشمن مرنج ای جان | که از فرعون فارغ بود مهر حق دل موسی
مشو بیزار از افسرده دل ای مرد ... | بنزد مرده دل بنشین که دریابی دم عیسی
ز عین مهر اگر فانی شوی از ناوک خشم | نشان یابی چو اهل الله از قوسین او ادنی

چو سقا صورت لا گر فرو شوئی ز لوح دل
بسوی حق ترا راهی شود از معنی الا

دلا از حرص خود تا کی شوی آشفته دنیا | چو مردان بگذر از این دنیا و ما فیها
ز شوق و یاد ... بستان آتش دوزخ | که دریابی نسیم زندگی در جنت الماوی
ترا از عالم معنی خبر هرگز نخواهد شد | مگر بیخود شوی یابی نشان از نفخ فیها
گذر از عالم ادنی بروح قدس همدم شو | که ره یابد ترا هر دم بنزد ربنا الاعلی
اگر علم لدنی از سر عشق دریابی | ملایک را کنی تعلیم سر علم الاسما

ببین در صنع آن یکتا ز قدرت گونه‌گون نمایی   که ذرات جهان را کرد بی‌مانند و بی‌همتا

ز هر یک بدتری گردیستی از حال خود گم   اگر در نفس خود را تو بینی باز زیبا

به هر صورت اگر شد آن بسی از چشم پنهان   ولی از روی معنی می‌شود در هر نظر پیدا

چو شد سقا ز دریا قطره‌ای گر می‌شود ظاهر

عجب نیست که هر قطره ظاهر شده دریا

سر برزند به طالع فرخنده آفتاب   با خنده ز روی مهر تو تابنده آفتاب

روزی که از رخ تو برافتد نقاب لطف   گردد ز تاب روی تو شرمنده آفتاب

گردون بریخت اشک ز انجم به شام هجر   وز شوق صبح وصل تو در خنده آفتاب

از حلقه‌های زلف تو ذرات دیده‌ام   هر سو ز عین مهر فروزنده آفتاب

تا ذره غرید ز مهر رخت بزر   با مرشد است نور فروشنده آفتاب

ذرات را ز مهر تو آورده در طلب   زان رو چو ماه نیست که تابنده آفتاب

سقا ز درد و آه تو شام فراق یار

شد تیره روز و گشت گریزنده آفتاب

از خمار می دوشین شدم امروز خراب   مردم از درد سری ساقی باقی دریاب

بی شراب لب لعلت شده پرخون دل زار   در فغان آمده از ناله‌ی بی چنگ و رباب

هست در سایه‌ی زلف تو چو خورشید ازل   تا ابد دور مبادا ز سرم این ظل سحاب

قبل قالت بلی بین من ازو نعم   لیک در خلوت وحدت نه سوال و نه جواب

از درون

گر درین عالم فانی طلبی عمر ابد — سوی آن چشمهٔ حیوان همه وابدل شتاب
ای خوش آندم که شوم همنفس ساقی عشق — چند غافل بنشینم پس پندار حجاب

برقع از چهره برافکنده تو بیدار شو
همچو ستا نظر کن بگشا چشم ز خواب

چند باشی بی خطا و صواب — نیک و بد جمله خود تو شی در باب
سوی معنی رو از ره صورت — که تو شی در جهان ملاذ و مآب
نیست در هیچ خانه جز تو کسی — ما طلب کرده ایم از هر باب
دیده روی تو دیدهٔ بیدار — کور بختان ز غافلی در خواب
کار زاهد همیشه خوف و رجا — هست حق فارغ از صواب و عتاب
عارفان در بحر عرفانند — خود پرستان فتاده در غرقاب

بشتاب بشتاب عمرای ستا
تا رسی زود تر بابت آب

برفکن از جمال خویش نقاب — که میان من و تو اوست حجاب
بی تو جانم بلب رسید بیا — نفسی ماند جان من دریاب
درد دل را بر دی اهل نیاز — بگشا یا مفتح الابواب
توبه کرد او محتسب ز میم — توبه کردم ز توبه یا تواب
بگذر از خویش تا بما برسی — و سید میرسد ز دوست خطاب

چون برافروخت شمع عارضت / شد از آن روی زلف دود و تاب

همچو سقا برای کسب کمال

خدمت پیر کن به عهد شباب

کنج پنهانی تو در دیر خراب	روح قدسی در لباس خاک و آب
هفت خط بر صفحهٔ رخسار تو	باشد آن هفت آیت ام الکتاب
پردهٔ ناموس خوبان پاره شد	تا ز عارض دور افکندی نقاب
مست از جام وصال عاشقان	بیخود از فکر و خیالات شیخ و شاب
آنچه بر عارف به بیداری نمود	عمر زاهد می نبیند بخواب
من که بی لعلش ندارم زندگی	توبه کردن کی توانم از شراب

مقصد اهل جهان قشر است و بس

هست سقا طالب لب لباب

جان خود را ساز تسلیم آمد از حق این خطاب	با قضا راضی شو و از حکم او گردن متاب
گر شوی امروز ایدل عارف حق در جهان	بشنوی فردا خطاب لطف او در مستطاب
چند غفلت زد کوشش در کن تا بشنوی	قصهٔ کو و مکو را از نوای نی رباب
ساکن میخانه باش و غافل از مولی مشو	پیر پرم داد فتوی این ز من غایب بجواب
عشق گر شد هادی راه تو سوی معرفت	برو پیر مغان شو پی مرشد شیخ و شاب
مست ای سقا تن خاکی نقاب روح قدس	وقت آن شد کز جمال خویش بگشایی نقاب

نقل جان

دررفت جان من رسید بلب — تو و جام شراب و عیش و طرب

یارب من بمهر و ماه رسید — کی بکوشش تو میرسد یارب

همه شاهان گدای چون تو اند — تو چو خورشید مهوشان کوکب

قدمی رنجه کن بپرسش من — سر بیالینم و بحال عجب

خرمن عمر را بباد مده — حب طلب کن کند ز حاصل حب

در حسب کوش تا شرف یابی — چه کنی فخر در جهان بنسب

همچو سقا تو روی دل بنما
بسگان درش ز روی ادب

وحدت نیست غیر مرگ رقیب — دولتی بهتر از وصال حبیب

من ازان درد جان نمی بردم — رنج بیهوده را کشید طبیب

هوس کیمیا و سیمرغست — سعی کردن بامر غیر نصیب

یاد دارم ز سالک اطوار — داستانی عجیب تر ز عجیب

طالبی بهر یک نظر سی سال — منتظر بود پیش پیر لبیب

شیخ چون وقت یافت کرد نظر — بود کلبی بجای مرد غریب

قسمت از کلب بود ای عنقا
کنی طفل را بنو ادب

هر شب از فریاد و یارب میرسد جانم بلب — یارب آگه نیستی از نالهای نیم شب

سنگ اگر باشد دلش از نالهٔ من خون شود — از دل سخت تو من بسیار میدارم عجب

در تب و تابم چنان از آتش عشق ای طبیب — گر بگیری نبض من دست تو میسوزد ز تب

ما و تنهایی و کنج محنت و درد فراق — ما کجا و دولت وصل تو و عیش و طرب

خواستم بوسم سگ راهت چو دیدم نامراد — روی مالیدم بخاک پایش از راه ادب

کیست از خوبان که حیران رخ خوب تو نیست — مه جبینان عجم یا شوخ چشمان عرب

تا که در خیل سگانت از حسب جا کرده‌ام

شسته‌ام صفت دست عز و از قید نسب

بده صهبای حق یا رمز مشرب — میان عارفان اینست مذهب

بعلم آشنایی بهر آنست — که بینم روی حق در قلب و قالب

مراد از علم عرفانست دریاب — مشو گمراه از جهل مرکب

ز دوری تا بکی سرگشته باشی — ز خود بگذر که تا گردی مقرب

ز علم حق رسول آورد پیغام — چو آمد از مقام قرب آن شب

ز مخموری مرا جان بر لب آمد — بده ساقی بما جام لبالب

ندارد جز خطا جرمی ببخشای

بنعای گدای خویش یارب

با من دلی و قبای عشق کی شود در بند زیب — چون فلک هر لباسی میدهد ما را فریب

میدهد یکسان چو رزاق منت و نان بکمش — در پی روزی مرو زنهار بر رنج و تعب

زنهار

رزق اگر کوشش نگردد بیش و تقصیر کم | تا دم آید قسمت در عالم نباشی بی نصیب
بر مجوز نامه عرض عارض نگردد بر نیست | دردمندان را شکستن خلاف عهد از طبیب
در ره مقصود خود را اول از خود دور کن | تا بحق واصل شوی در خلوت دل عنقریب
گر بمحبوب ازل کردی شناسا در جهان | تا ابد خود را نبینی یکنفس دور از حبیب

نیست ساقا جز حریم یار در عالم وطن
هر کسی بی یار در هر جا بود باشد غریب

سرخ و زرد و سبز گر سازد عروس از زیب | کی تواند داد مرد از امیر نیکی فریب
از قضا چون منحرم از نقد ظاهر نشست | کاندرین غربت اجل افکند ما را با نصیب
تا بکی باشند در گلزار عالم خوار و زار | با دل پر خون محبان گل بی روی حبیب
هیچکس حال غریبان از اسیر درد دیار | نیست غیر از درد یارکس مونس غمگین غریب
دردمند از دوا نیست غیر از درد عشق | چند زحمت میبری در صحبت ای طبیب
تا کشیدم آه آتشبار بی تو در باغ | گل گریبان چاک زد و در ناله آمد عندلیب

غم مخور از هجر ای ساقا گر دوری ز یار
تا نگه خواهی با وصال او رسیدن عنقریب

از زلف تا بکی بجمال افکنی نقاب | بردار از میانه سراپرده حجاب
روی ترا بدیده ادراک دیده ایم | ور نه منزهی تو ز تصویر خاک و آب
برخوانده ایم دفتر دهر و ندیده ایم | جز نقطه دهان تو فردی به هیچ باب

تحقیق شد که علم تو بیرون ز علمهاست   گو صد هزار عمر همی باش بر کتاب

پیر مغان بجز ز خرابات برده‌ای   راهی بدین طریق نبرد شیخ و شاب

از زهد کار و بار بافسردگی کشید   بگذر ز منع باده و در ده شراب ناب

سقا بنوش باده که هر دم بگوش جان

زان لعل دلفریب خطاب است مستطاب

تا شدم از می لعل لب تو مست و خراب   تلخ گردید بکام دل من باده ناب

دوشش از خون جگر باده کمی نوشیدم   نغمه از ناله دل بود نه از چنگ و رباب

ساقیا چند کشم درد سر از هستی خویش   بیخودم از دو جهان ساز بیکجام شراب

زدم ای گل ازین باغ بفریاد رسید   ناله دارم چو هزاران همه غم از بانگ غراب

رو براه حرم آورده دلم را بگذار   بت من کعبه همینست بلی دریاب

روی مصحف تو بزنار سر زلف مپوش   چند بر چهره ایمان کشی از زلف نقاب

بر خدا باش نه بر کرده خویشش سقا

کافرانند ندانند خطا از صواب

ای بر روی تو ماه نیاورده تاب   ذره نور رخت شعشعه آفتاب

حسرت دیدار تو میکشد آخر مرا   جان بلب آمده ایم روی مگر از نقاب

چنگ و نی از شوق تو هم زده مستان   گرم هم از ذکر تو دایره شیخ و شاب

زان لب میگون بگو ایکدو سه مست صبح   تا مکنند اهل دل اینهمه منع شراب

چون توسن مراد درین دور رام ماست — بلخم بکام گشته و طالع غلام ماست
زاهد بشیشهٔ می ما سنگ کم مزن — مستی اهل دل ز می لعلفام ماست
گر شهرت صلاح و سلاح بکام توست — رسوائی و ملامت دوران بنام ماست
حالات صوفیان و صفا هوی طاق — در بزم وجد هر که بود مست جام ماست
قانع بنامردی و جور و جفای خلق — عجز و شکستگی شرف مستدام ماست
از بهر نفس منت دونان نمی کشیم — خون جگر وظیفهٔ هر صبح و شام ماست

ستا بغیر ناله مجو همدمی دگر
چون لایزال مونس بیت الحرام ماست

دل بدست غم اسیر اما مدام جان کجاست — کاروان منزل بی همدم بکو جانان کجاست
غیر دل آن گوهر یکتا نگنجد در صدف — گر تو غواصی طلب کن بحر بی پایان کجاست
دمبدم راه دل و دین میزند ثعبان نفس — عالمی را کرد ویران موسی عمران کجاست
کرده کارت با ابلیس ملک و مال آز — بهر زر آنکس که طالب نیست بی شیطان کجاست
اهل دنیا همچو حیوانند اما ناطقینه — از هزاران گر ز من پرسی یکی انسان کجاست
در بیابان تشنه لب سرگشته ایم ای خضر وقت — وارهان ما را ز ظلمت چشمهٔ حیوان کجاست

ناصح از دیوانهٔ ستا سر و سامان مجوی
دردمند لاابالی را سر و سامان کجاست

آن پری رو را چه می پرسی کجاست — غافلی تو هر کجا هست او بجاست

صورت غیری درین بتخانه نیست　　شیخ شهر با بت منکر چراست

بی رقیب و بی خلل آن شاه حسن　　در دل عمدیده دایم با شماست

عارف حق آفتاب عالمست　　زانکه سرتاپای او نور خداست

مبتدی گردد ز وحدت منتهی　　رتبهٔ عارف ازان رو منتهاست

عشق سلطانست در ملک جهان　　شاه اگر در کوی عشق آید گداست

عشق ای سغا بسهای وجود
نزد استاد طریقت کیمیاست

چو خورشید جمالت در سماوات　　بر آمد آشکارا گشت ذرات

بجست و جوی او شوق بماست　　درین ره طالبا زاد در مقامات

بزاری نفس بت بشکسته راه　　بسوز و گریه عابد در مناجات

همه سرگشتهٔ دیدار اویند　　اگر زاهد و گر رند خرابات

تو از هستی خود نگذشته داری　　تمنای وصال یار هیهات

صراط الله را خواهی بدانی　　بخط استوا بگذر ز کرات

چو همره گشتی ای سغا بزاهد
توجه کن پی رفع بلیات

این چه سریست که اغیار بما یار شدست　　یارب این نیز بگو واقف اسرار شدست

با خود آن شعبده باز که از روی فریب　　بهر بازیچه در صورت اغیار شدست

چون توسن مراد در این دور رام ماست | بختم بکام گشت و طالع غلام ماست
زاهد بشیشه‌ی ما سنگ کم بزن | مستی اهل دل ز می لعل فام ماست
گر شربت صلاح و سلامت بکام تست | رسوائی و ملامت دوران بنام ماست
حالات صوفیان ز هیاهوی طاست | در بزم وجد هر که بود مست جام ماست
فارغ بنامردی و جور و جفای خلق | فخر و شکستگی شرف مستدام ماست
از بهر نفس منت دونان نمی‌کشیم | خون جگر وظیفه هر صبح و شام ماست

سقا بغیر ناله مجو همدمی دگر
چون لایزال مونس بیت الحرام ماست

دل بدست غم اسیر ماند و جان کجاست | کار جان مشکلست ای همدم بگو جانان کجاست
غیر در آن گوهر یکتا که گنجد در صدف | گر تو غواصی طلب کن بحر بی‌پایان کجاست
دم بدم راه دل و دین می‌زنند ثعبان نفس | عالمی را کرد ویران موسی عمران کجاست
گر بود کارت با ابلیس ملک و مال آن | بهر آنکس کو طالب نیست بجز شیطان کجاست
اهل دنیا همچو حیوانند اما ناطقند | از هزاران گر ز من پرسی یکی انسان کجاست
در بیابان تشنه لب سرگشته‌ایم ای خضر وقت | وارهان ما را ز ظلمت چشمه حیوان کجاست

ناصح از دیوانه سقا سر و سامان مجوی
درد مند لا ابالی را سر و سامان کجاست

آن پری رو را چه می‌پرسی کجاست | غافلی تو هر کجا هست او بماست

صورت غیری درین بتخانه نیست　　شیخ شهر ما بت منکر چراست

بی رقیب و بی خلل آن شاه حسن　　در دل عمدیده دایم با شماست

عارف حق آفتاب عالمست　　زانکه سرتا پای او نور خداست

مبتدی کرد در وحدت منتهی　　رتبهٔ عارف ازان رو منتهاست

عشق سلطان نشسته در ملک جهان　　شاه اگر در کوی عشق آید گداست

عشق ای سقا بسمای وجود

نزد استاد طریقت کیمیاست

چو خورشید جمالت در سماوات　　بر آمد آشکارا گشت ذرات

بجست و جوی او شوق بهاست　　درین ره طالبان زاد در مقامات

بزاری پیش بت بنشسته راهب　　بسوز و گریه عابد در مناجات

همه سرگشتهٔ دیدار اویند　　اگر زاهد و گر رند خرابات

تو از هستی خود نگذشته داری　　تمنای وصال یار هیهات

صراط الله را خواهی بدانی　　بخط استوا بگذر ز کرات

چو همره گشتی ای سقا بزاهد

توجه کن پی دفع بلیات

این چه سریست که اغیار بما یار شدست　　یارب اغیر که واقف اسرار شدست

با خود آن شعبده بازیست که از روی فریب　　هر بار بچه در صورت اغیار شدست

سر برآورده ز جیب همه آن یمن آ‌ست ‌ ‌ هرکه امروز درین پرده نمودار شده‌ست

کار و بارش همه از بهر نوبازی گوزیست ‌ ‌ در جهان اوست که با همه‌ای کار شده‌ست

ترک سودای جهان گیر و ببین در بازار ‌ ‌ خود فروشنده و کالا و خریدار شده‌ست

گاه از پرده غیب آمده در کسوت فقر ‌ ‌ گه به شاهان جهان قافله‌سالار شده‌ست

خویش از وصف دیده نور خورشید

تا بسقا نظر از قاسم انوار شده‌ست

آن جوانمردی که قصابان عالم آسهست ‌ ‌ از دل و جان دوستم از شاه مردان حیدرست

چشم خود برکند و بست خود و قلزدان بدست ‌ ‌ بهر آن شاهی که بر شاهان عالم سرورست

چشم او را ساخت روشن از کرم ذوالعزتست ‌ ‌ من چگویم وصف او کز هرچه گویم برترست

شد که بر بسته ز دست صاحب تیغ دوسر ‌ ‌ دم بدم از مهر خونریزی بدیش خنجرست

جمله قصابان باسعی از و دم میزنند ‌ ‌ زان جهت کز مهر سرو پیشوائی در خورست

دوستی شیر حق قصاب باشند فرض عین ‌ ‌ در خوارج باشد آن روباه از سگ کمترست

سر مپیچ از خنجر قصاب عشاق‌وار

جان فدا کن عید قربان حج اکبرست

ز نرگس مست تو هر گوشه فتنه و مستیست ‌ ‌ کسی که غافل ازین فتنه گشت او مستی نیست

مذاق بیخودی ما ز شیره ازل است ‌ ‌ بدانکه مستی عاشق ز جودت می نیست

به بزم عشق دمی کند رو که بر مستست ‌ ‌ بدور لعل توام جرعه بیابی نیست

کسی که عمر گرانمایه صرف عشق نکرد — هزار سال جهانش گر بود هیچ نیست

درون میکده از جام شوق مستانه — دمی نشسته که به ز دور تو شوق هیچ نیست

ز شاهی دو جهان بی‌خبر گدا باشد — خبر ز رفتن کاوس و بودن کی نیست

مگو فقیه سقا که نیست اهل صلاح

تو روی خویش در آینه دیده‌ای نیست

در عشق دل افروز توام چون غم جان نیست — در دل هوس سلطنت ملک جهان نیست

آنها که به راه طلبت روی نهادند — رفتند از آن کم شده‌ها نام و نشان نیست

بگذر ز تمنای سگ نفس و میازار — زنهار دل کس که مرادی به از آن نیست

صوفی که بود تفرقه خاطر زی صاف — او را خبر از جمعیت رندگیان نیست

زاهد بگذر از صفت دینی و عقبی — مستان خدا را هوس کون و مکان نیست

رو جامی خانه و بنشین دل جمع — در عالم پر تفرقه چون امن و امان نیست

سقا به یقین گشت جهان محو جمالش

کز هستی او در دو جهان علم و گمان نیست

افتاد جام می ز کف جم شکست و در بشکست — زان کوزه ساغری که کس کم شکست و در بشکست

دل را شکست و خون مرا ریخت بر زمین — کس را چو من مباد که عالم شکست و در بشکست

دل برکشیده آه دمادم چو برق و باد — قصر جهان بلرزه در هم شکست و در بشکست

ویرانه که بود بکوی غمش مرا — آخر ز سیل دیده بر هم شکست و در بشکست

محراب تاب سجده‌گاه تو شده است | کز رنگ آن دو ابروی پرخم شکست
واحسرتا که ساغر عیش مرا قضا | با سنگ حادثات به صد غم شکست

سقا ببین که شیشهٔ ناموس و آبرو
از شوق جام باده به یکدم شکست

طرف کلاه و کاکل مشکین شکست و بست | صد فتنه سر زد و به جهان شکست و بست
با ما شکست عهد و با اغیار بست دل | واحسرتا که گشت مرا این شکست و بست
طومار دل که بود به رنگینی دعا | آن سبزخط به ساعد سیمین شکست و بست
آن سرو قد برشته جانم به زیر چمن | گلدسته‌ای ز سنبل و نسرین شکست و بست
پیمان زهد و عهد به پیمان شیخ شهر | در فصل گل به بادهٔ رنگین شکست و بست
زنار بر میان و به می توبه مرا | آن مغبچه به قصد دل و دین شکست و بست

سقا بسی شکسته دل از زلف بسته دید
زان دل به آن دو طرهٔ پرچین شکست و بست

هر رنگ ظرف ای برادر در خور جام جم نیست | قابل این می به غیر از رند دردآشام نیست
کی برد ما را به سوی حق ره زاهد دغان | کین طریق خاص را جز بهره راه عام نیست
آرزوی وصل دارد گل از نسیم سحر | لیک هر ناقابلی مقبول این انعام نیست
در مقام اولیم و عمر ضایع شد دریغ | ظاهرا آغاز ما را عشق را انجام نیست
در غم و شادی بما آن یار همدم است | راز مختفی‌ای ما را حاجت پیغام نیست

هر که سودای خط و خالش ندارد در جهان از سواد الوجه فی الدارین او را کام نیست

پیش نرگس قصه سیمرغ را افسانه خوان

زانکه چون شهباز عشق آن مرغ جنگی نام نیست

زآفتاب جمالت جهان گلستانست ز نرگس تو بهر گوشه شورستانست

چو نخل قدت را بید از شادی بصحن باغ سرافراز و پای کوبانست

سیاه زلف تو از بهر غارت دلها کمند ناز بچین هر طرف پریشانست

ز سوز عشق چگویم کرا درین آتش زبان گفتن و تاب شنیدن آسانست

گدا نشسته بدین آستان و شاه گدا بجور اگر نظری افکنی سلیمانست

شده ز نور جمالت ظهور کون و مکان چنانکه شمس و قمر از رخ تو تابانست

چو عارفان بخدا آشنا نوای بقا

از آنکه معرفت حق کمال عرفانست

گر بگفتم یار نزدیک بلعن دور نیست ذره از آفتاب عارضش بی نور نیست

قصه سیمرغ و کوه قاف خوش افسانه ایست در وجود خود نهان در پاکان مستور نیست

طور سینا فخر دل عارف بنا شد ای فقیر موسی جان تو اما بر سر این طور نیست

با گدایان کرد کس از خلوت دم زن آشیان شاهبازان لایق عصفور نیست

یوسف جان تو در بند هوا داری ای ای عزیز مصر از آن زو مصر دل معمور نیست

عالمی بر دار رسوائی انا الحق میزنند سر بسر بنگر یکی را حالت منصور نیست

نزد سقا ای غنی از خاکساری با تلف

نامرادی را بود رسم مردم منفور نیست

ما را ز آستان ارادت گزیر نیست — جز وصل دوست هرچه بود دلپذیر نیست

از نزد پیر پیچ گردی ای پسر — برگرد از آنکه قبله بجز روی پیر نیست

ای عالم ضمایر وای مرشد بحق — راهی که جز دلیل تو ام در ضمیر نیست

بگذشت عمر ما که طلبکار نصرتیم — جز نطق جانفزای تو نعم النصیر نیست

فخر النبی بسیم و زر او نازش در جهان — منظور عین رحمتش جز فقیر نیست

از بهر نفس منت دونان چرا کشند — آنرا که احتیاج بمیر و وزیر نیست

سقا ز پا فتاده و از دست رفته کار

جز دست سبوی بخش دستگیر نیست

آتش عشقی که در جان است امروز نیست — جانش پیش ظهور آنجهان هنوز نیست

روز کار شادمانی بی مرد نیکنام — خود بکار آید چو شام بخت بی فیروز نیست

بر صد رویت مبارک شد هلال شام عید — غیر خورشید جمالش در جهان نوروز نیست

محتسب هر روز منیر مودیم از احتساب — مستی امروز ما چون مستی هر روز نیست

باشه خود را بهر صیدی میزند از نیکخم — مرغ وحشی نو جوان شهباز آموز نیست

واعظا از کوی رندان دور بر تقلید خود — احتیاج آنجماعت چونکه این آموز نیست

چون کشد لبرا سقا کم زنید ای مردمان — تیر آهی کی کشد از سینه پیکان دوز نیست

طریق خلق جهان سر بسر خدا طلبیست — نموده نموده بهر صورت این چه بوالعجبیست

تو نیی درون دل و دیده با کسی دگر نیست — بمن بگوی خدا را اگر چه بی ادبیست

حریم کوی نواز هر طرف نماید روی — بجای خشت کر انگبین به حلبیست

خیال فاسد خود زاید بر آر از سر — که حالت تو سراسر چو شاد عصبیست

بهر صفت بجمال خداست باده کن — ترا که آینهٔ دل جلی ز نو نسبیست

فرو نباید از آن سر را بجای — که عکس روی تو افتاده در می عنبیست

بجان تو که زبانم اگر بود عجمی — دلم حبیب صفت در کلام تو عربیست

سبب بلندی [illegible] خلق تو نی
که کار و بار جهان سر بسر به تو سببیست

براه صومعه رفتن ز رند بوالعجبیست — مقیم میکده بودن کمال حق طلبیست

چو ساقی از می آن خسروی لبالب گزید — سبو شکست حباب [illegible] جلبیست

حریف کاسه چو گشتی دلا به پیر مغان — مگوی پیش کسی سر آن که بی ادبیست

کمال مستی عاشق ز جام توحید است — مکن خیال که این نشاء ار عنبیست

بجلوه‌ها که ز ذرات مینماید دوست — دلت نشاط نیاید نشاط بی طربیست

دلا منال شب هجر او که روز وصال — بنالهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

دعای خیر ز روی نیاز ای سقا
طلب کن از در دلها که آن شعار نبیست

چون نیک توئی بگو که بد چیست | در جمله یکیست این عدد چیست

با یاری کس نه چو محتاج | از هر طرفی مدد مدد چیست

پیش تو چه جاهل و چه فاضل | پس فخر ز وادی خرد چیست

گفتی که نه حد باده خوردن | داری تو پس بگو که حد چیست

نیک و بد خلق عالم از تست | وین وسوسه قبول و رد چیست

قسام چو در ازل تو بودی | بر جرم قصاص در ابد چیست

مقصود نوا ز نیاز سقا

با نازنینان سرو قد چیست

انکه جا کرد دست در دل هر جان | خود کنار و آتش او در میان پیدا است

انکه باید از دم جان پرورش هر متنفس | مرده صد ساله عمر جاودان پیدا است

انکه خلقی را بهم در جنگ دارد متصل | وانکه مهر صلح باشد در جهان پیدا است

انکه اسرار کلام معرفت از بی زبان | میکند بر عاشقان خود بیان پیدا است

انکه از بهر تماشا کرده در هر دیده جا | وانکه میگردد بهر ملک جهان پیدا است

بی مکان چیزی نمی باشد درین کون و مکان | انکه باشد لامکان خود در مکان پیدا است

رو خبر از بیخبر جو بی نشان از بی نشان | با خبر از جمله نام و نشان پیدا است

سرزنش از خار تا کی میکشی ای غنچه لب | یک گل بیخار اندر گلستان پیدا است

دوست میدارد ز سقا خلق و جهان | در میان انهمه از دوستان پیدا است

درحقیقت بر ما مسجد و میخانه یکیست — عارفان را چه کعبه و بتخانه یکیست

رو بمیخانه که پیش نظر درد کشان — از ره صورت و معنی خم و خمخانه یکیست

جرعه از می توحید بچنگ آر و ببین — هر کسی مست برنگی شده و پیمانه یکیست

خاکساران سر کوی ترا از ره شوق — گنج پر سیم و زر و گوشه ویرانه یکیست

آن پری رو چو برآید ز سراپرده غیب — بهر جانبازی او عاقل و دیوانه یکیست

نسبت عاشق و معشوق جدا است ز هم — در شب وحدت او شمع و پروانه یکیست

همچو غواص نظر کرده درین بحر عمیق
دید سقا که بمعنی دُر و دُردانه یکیست

درحقیقت بر ما خرقه و زنار یکیست — عاشقان را چه مسجد و خمار یکیست

از ره کعبه تو باز آ دل ای طالب حق — چشم معنی بگشا خانه و بازار یکیست

بگذر از شادی این دهر که در وحدت یار — غم و شادی گل و بلبل و دلدار یکیست

هر کرا عارض آن یار در آید بنظر — بحقیقت چو رسد دیده و دیدار یکیست

منکرانش ز انا الحق چو کشیدند بدار — می شنیدند ز منصور که بر دار یکیست

یافت سقا چو بظاهر نظر از روی تو حسن
دید در باطن خود قاسم انوار یکیست

آن یار عیانست کسی را خبری نیست — گویا که بمردم ز بصارت نظری نیست

سرتاسر بازار چه نقل فروشان — چون لب قنادی لب شکری نیست

بر رندی ما چند کشی تیغ زبان را — واعظ بنشین تیر قضا را سپری نیست

بر اهل دلان گشته مسلّم دم مردی — هر زن صفتی را شجاعت جگری نیست

از خود چو گذشتی کمند نیست خطرها — زنهار نترسی که درین ره خطری نیست

مازاده مریم عشقیم که ما را — در دهر چو عیسی بجز دیده دری نیست

تا از تو نظر یافته شوریده صفا
یکدم ز پی عشق تو بی شور و شری نیست

یقین شد اینکه بغیر از تو در جهان کس نیست — ورای ذات تو در ظاهر و نهان کس نیست

شهید وار فنا زان شدند زنده دلان — که غیر زنده عشق تو جاودان کس نیست

اگر ز سر حقیقت تو بر کنار ز منی — بجز حقیقت یکتا درین میان کس نیست

دلا بدرد کشان در حریم میکده یا — مرو بصومعه کانجا ز محرمان کس نیست

چه بیکسی ز من بیدل که جز دردل غم — بجز خیال تو ساکن درین مکان کس نیست

بغیر لعل گهربار تو به بزم طرب — با اهل نغمه بهر حال همزبان کس نیست

بشیخ صومعه کانا نگه نمیزند صفا
که خاص خلوت او غیر عارفان کس نیست

مرا در بحر عشقش آشنایست — ز هر موی دلم را روشنایست

بچنگ غم که می نالم بقانون — مرادم زین نواها بینوایست

من دیوانه را چون روی بنمود — یقین شد در دلم ایمان عطایست

بنزد همدمان نالیدن نی — ز سوز و محنت روز جدائیست

کسی کو ره ندارد در خرابات — ز مهجوری بزهد و پارسائیست

نگردان رخ ز من ای مه خدا را — که آن رخسار مرآت خدائیست

بگوینا گدا گشتن سقا

همیشه در مقام پادشائیست

هرکجا در روش اهل جنون خندیدنیست — از هوای سر زلفت بسر شور سودائیست

در هوای تو هران مرغ که پرواز کند — در نظر گرچه حقیرست ولی عنقائیست

بر ندارد ز رخت چشم بهر وجه که هست — هرکجا اهل نظر عارف دل بینائیست

میدود هر طرفی سیل سرشکم ز غمت — در فراق تو بهر گوشه ز دو دریائیست

شد ز سودای سر زلف تو مشهور جهان — دل شوریده ز عشق تو عجب سودائیست

جند از عارض خوبان بیقین سر خدا — در ره صدق اگر طالب روشن رائیست

اهل سقا نشوی غافل ازان کر هوست

ترک خونریز جفا پیشه بی پروائیست

اندیشه شاهی بجهان دور و درازست — آسوده گدائی که بجان محرم رازست

بر بنده و آزاد جهان عشق مساویست — محمود غنی شیفته حسن ایازست

بگشاد در فیض بروی تو ز هر سوی — رو حلقه بزن در زان ای خواجه که بازست

در خواب بماندی و نماز تو قضا شد — از غفلت عمرت بگذارد وقت نمازست

چون لعبتکانیم بهار بچه گرفتار　　اینها همه کار فلک شعبده بازست

هرچند که بر خاک مذلت بنیازیم　　معشوق جفا پیشه همان بر سر نازست

سقا ز جفای بتان روی بگردان

کز سیمبران ناز و ز عشاق نیازست

داوند صبح و شام بما عاشقان　　پیمانهای درد که پیمان ما شکست

عمریست با شکسته میخانه غم　　افتد مگر ز درد کشان جرعه بدست

اجلال سربلندی ما بر فلک رسید　　بر آستان پیر مغان تا شدیم پست

عمری ز راه صدق درین بی بدیم　　تا این صدا رسید درون که بار رست

شکر خدا نه زاهد شهریم و نی فقیه　　زندیم ازو بابلی و جنید و می پرست

یکجرعه زد در و سفال سگان او　　نوشیده ایم ما که به از جام صد جمست

سقا بلای درد سر خم چو کشیم

چون بیخودیم و مست ز پیمانه الست

بر سر کویت ز آب دیده پایم در گلست　　کر بلطف خود نگیری دست کارم مشکلست

ناامید از بخشش علم تو چون گردد کسی　　خلق عالم را چو لطف بیدریغت شاملست

مشود وارد بهر صورت که باشد فیض حق　　لیک دریا بد هر آن دل کو بمعنی قابلست

بر سر آمد عمر من در حسرت دیدن تو　　رو بروی من نمی بینی که جان مستعجلست

هر که در خود ظاهر و باطن بمعنی حق نگر　　عارف حق گر شمارد خویش را او کاملست

آشنا در بحر وحدت عاشقان بیدل نه — هرکه در بند دل و دین ماند و پرسا خلعت

لشکر زلف تو گفتم غارت دل میکند

گفت سفا قابل این مغیلان صاحبه نیست

کر اهل صومعات وکر اهل صوامعت — انوار لمعهٔ تو ز هر نقش لامعت

شد مختلف اگرچه حروف تعینات — اما بخط روی تو آن جمله جامعت

ذات سر بسر بسا عند و ذکر گوهی — حاضر بود کسی که خدا این و سامعت

آزاده ساخت اهل جنون زار بند عقل — زلفی که قید سلسلهٔ این مجامعت

اگر مراده تو قناعت نمیکنند — عاشق بهرچه میرسد از یار قانعت

ای نیر مرد بند هوس بگسلان تمام — یکتار موی در ره مقصود مانعت

سفا به نیم جان که بنزد تو تحفه برد

زان نقد هر دو کون بوصل تو طامعت

جان نامراد در نشینان کوی نیست — دل خاکسار جرعه کشان سبوی نیست

بر یاد روی تو بگلستان شدم سحر — دیدم فغان مرغ چمن هم بموی نیست

هرکس بگوید روی ترا در تعینات — بر هر طرف که می‌نگرد در بروی نیست

لعل لب تو آب حیاتست از آن جهت — دل تشنگی جان گرفته و در جستجوی نیست

وارسته گر آرزوی نفس خود کند — او را همیشه در دل و جان آرزوی نیست

دل گر جنون زلف تو زنجیر میکشد — اینهم عجب که بسته بیکتار موی نیست

سقا شد از گدای نوای خوش سوار فقر
آماده نعمتش همه وقت از گدی است

بوی زلفش لیلی و جان در تن از بوی اوست | با مسیحا گر لبت دعوی کند حق سوی اوست

طره‌ات هر سو پریشان کرده خلقی را اگر | فتنه دور قمر در زلف از هر تار موست

چشم حق بین هر کرا باشد بود در جستجوی یار | رو بروی هر کسی آرد که جانان روبروست

عکس روی دلکش او شد ظاهر به هر صورت است | این سخن را نیک می باید که در وجه نکوست

محتسب یارا مرنجان کز لب میگون او | نخوردیم و مستیم این مستی نه از جام و سبوست

زاهدا تا چند باشی منکر رندان مست | در نگر کز جام می پیداست عکس روی دوست

آن پری یارا به سقا که چون دیوانها
دم مبادم از شوق او با خویشتن در گفتگوست

صنمی هست پس پرده که دل خانه اوست | عاقل و فاضل عالم همه دیوانه اوست

قصه دفتر حسنش همه آفاق گرفت | هر کجا میگذرم سر بسر افسانه اوست

فیض آن شمع ده هر کشی کشف کمال | همچو بلبل دل سوخته پروانه اوست

بر در پیر مغان خاک شو ای دل که کسی | صاحب کشف و کرامات میخانه اوست

ما مریدیم بآن مغبچه باده فروش | که همه رند جهان مست ز پیمانه اوست

یار پیمانه و پیمان شکن اهل صلاح | اینهمه کیفیت از شیوه رندانه اوست

همچو سقا نفسی بگذر و از کون و مکان | هر که در راه طلب عاشق فرزانه اوست

بهر سینه من ناوک ازان کیش رسیده — نوشی بدل خسته ازان نیش رسیده

درد و غم تو گرچه رسیده است بهر کس — اما من سودا زده را بیش رسیده

هر گه که کماندار بلا تیر قضا ئی — انداخت مرا بر جگر ریش رسیده

تو پادشه عادل و در دور تو صد ظلم — از خلق جهان بر من درویش رسیده

از محنت بیگانه منال ای دل مسکین — آزار بجان تو هم از خویش رسیده

ای جان ز رگ باشم من بیدل ز نگاهت — محنت بمن از نفس بد اندیش رسیده

دل ناله اگر میکند از مردم بیدرد

سقا مکنش عیب که دردیش رسیده

در قدح عکس رخ آن گلعذار افتاده است — آنچه پنهان بود در آئینه آشکار افتاده است

صوفی و صوف مجرد لق نشینان و گدا — باده صافی برندو درد خوار افتاده است

دین و دل گر برد عشقش ناصحا عیبم مکن — زانکه از دستم عنان اختیار افتاده است

بر بنای قصر شاهی دل منه ای کامران — کز ازل بنیاد او بس بی اعتبار افتاده است

در دل بیدل مرا سودای جمعیت کجا — همچو زلف او پریشان روزگار افتاده است

روی در ملک غنا آور که باشد پایدار — کار و بار انجهان چون بهم افتاده است

دم ز عشق نازدی سقا منال از بار خلق

رو قدم مردانه بر سر چو کار افتاده است

هر که دارد غم عشق تو بعالم شاد است — بنده قامت از هر دو جهان آزاد است

دل منه خواجه برین قصر زراندود جهان   که اساسش همه بر تختهٔ یخ بنیاد است

عطا از سیم و زر قیصر نخواهم منعم   مال و ملک و جهان در نظر من باد است

بجز ابروی او سجده بجای نبرم   که بمحراب جهان دعوت زهاد است

هرچه خواهی بکن و در پی آزار مباش   بشنو اکنون سخن از پیر مغانم یاد است

خسرو همه با شادی شیرین بخشند   کوه غم بر دل سودازده فرهاد است

سخن از خسروی دهر مگو ای سقا

دل ما فارغ ازین کنج خراب آباد است

دلم ز شادی عالم غم تو دارد دوست   حسد برند از آنم همیشه دشمن و دوست

ز بس که نام تو شد بر زبان و دل تکرار   هران نفس که زنم لا اله الا هوست

دلم در آینه خود جوید روی ترا   نظر بهر که کند باغ نوروی بروست

جمال دوست جهان نقش بست در دیده   بهر چه می نگرم غیر نیست جمله هموست

بسی ز توبه و تقوی ملولم ای ساقی   بیا که در دل من آرزوی جام و سبوست

حدیث روضهٔ رضوان مگو بعاشق زار   ز روی دوست سخن گوی کان روی نکوست

دُر وصال چو سقا بجز قطره نیافت

که جوی واصل دریا و قطره واصل جوست

کارم همیشه فکر و خیال محمد است   مقصودم از دو کون وصال محمد است

روز پسین شفاعت او راز دان است   او را ادا امتی ز کمال محمد است

نوری که حسن مهر جهان از فروغ اوست — یک ذره وز مهر جمال محمد است

ایزد به آب رحمت خود داده پرورش — آن نخل را که تازه نهال محمد است

کوثر که آبروی بهشت است و زحشر — یک قطره از شراب زلال محمد است

راضی بغیر لقمه نخورم بن حرام — کین فقر و فاقه کسب حلال محمد است

سفا صفت کسی که بود طالب خدا

خاک ره محمد و آل محمد است

از سر کویش غبار این اشک گلگون شسته است — منزل لیلی به آب دیده مجنون شسته است

تا هوای سیر دریا بار شد آن سرو را — کشتی چشم مرا آب جیحون شسته است

بهر چوگان بازی جولانگر آن شهسوار — سیل اشک من غبار از ربع مسکون شسته است

رند درویکش بخون دیده در دیر مغان — چهره را برباد آن لبهای میگون شسته است

عاشق ثابت قدم چون بر سر کویش نشست — دل بخوناب جگر از غیر بیچون شسته است

دل که با نقش و نگار دهر صد امید داشت — در حریم کوی او دست از همه چون شسته است

غسل واجب بود دهر سفار محمد تنهای

خرقه را در دیر زان صهبای گلگون شسته است

آن یار که مطلوب همه خلق جهان است — در قالب فرسوده چه یاد دل و جان است

ای آنکه نشان میطلبی زان شه خوبان — او را و زبان همزبان نام و نشان است

سرو قدم بر عرش معراج نهاده — دل سر نشان میطلبد و بی ان است

سرّی که عیان میکنم از پرده نهانست		غافل مشو از خویش که او در تو نهانست
تا کی بنهان میطلبی گوهر مقصود		در بحر فنا بین که ز هر قطره عیانست
از آنکه مسخّر شودش دیو و دد نفس		بالله که درین عصر سلیمان زمانست

صفا اگر از هستی خود محو و فنا شد
اما ز غم عشق تو جاوید بجانست

این خیمه پرنقش که بتخانه چین است		آرامگه آن صنم پرده نشین است
پر نور ز قرص مه و مهر است در و نقش		یا پرتو آن ماه رخ زهره جبین است
جام ازل از نیمه گل دوخته بر وی		یا گلشن آراسته خلد برین است
این گنبد پر انجم چرخ است منقش		یا خیمه سیاره که بر روی زمین است
بر پای درین خیمه ستون نیست بر او		یا خیمه آن خسرو زرین کمر این است
بر هر طرفش نافه به پیچ کمند است		یا رشته جانها که ز تن برده همین است
میخیست فرو بسته بهر تار طنابش		یا خود بزمین رفته فرو شمس زمین است
بهر قدمش بر در این خیمه شدم خاک		سر روی رهش کردم و مسجود جبین است
هر اهل نظر عاشق اگر صادق خلد است		بی پرده درین خیمه بدید اهل یقین است

فراشی این خیمه کجا در خور صفاست
لایق بگدا نیست که این شاه نشین است

بار شد با اهل بین آنچه نخواهم گفت گفت		گردد از یاری سخن اما نخواهم گفت گفت

چشم جادوش بس دل و جان از اسیران برد | برد اگر با مکر و فن اما نخواهم گفت

مرغ جان از صید کرد آن طوطی شیرین کلام | با لب شکرشکن اما نخواهم گفت

آتشی افکند آن شمع از گل رخسار خود | هر طرف در این چمن اما نخواهم گفت

بر تن و جانم بلا شد لا بلا و دل ز کف | برد آن سیمین بدن اما نخواهم گفت

از حریم کوی خود محروم کرد آخر مرا | دور هم افکند از وطن اما نخواهم گفت

جان شیرین میکنم گفتم بلب کوهکن

گفت سقا جان مکن اما نخواهم گفت

ای مه دلستان من دست منت وداع | راحت جسم و جان من دست منت وداع

کار تو قصد من بود رسم تو کبر و کین بود | حد جفا همین بود دست منت وداع

کرده‌ای خو بمکر و فن نیست مجال دم زدن | رحم نمیکنی بمن دست منت وداع

مهر ز من بریده‌ای هیچ ز من نخریده‌ای | جیب مراد دریده‌ای دست منت وداع

خون شده بی رخت جگر صبر مجو ز من دگر | گر نکنی بمن نظر دست منت وداع

سر ره تو خاک شد جان ز غمت هلاک شد | خرقه صبر چاک شد دست منت وداع

چند ز جور چون شما سوختم از جفا

گر نکنی بمن وفا دست منت وداع

صبح است روی تو یا آفتاب ازین دو کدام | شبی است سنبل تو یا نقاب ازین دو کدام

ز فیض صبح بهشتی شبنم است ای گل رعنا | بعارض تو عرق یا گلاب ازین دو کدام

گره زدی بخم ابروان و تیغ تیغی	که لطف نیست بما یا عتاب زین کم نیست

جو رود در دشت الکه کشت نیست جو دام	لب تو آب خضر یا سراب زین کم نیست

بمن بده تو نوای بت سجود اهل ایاد	درین طریق خطا یا صواب زین کم نیست

ز بزم خاص تو شب ناگهان رسید بگوشم	ولیست نا رکنان یا رباب زین کم نیست

تشنهای بیابان جد و دست جو سقا
زمانه دشت عدم یا سراب زین کم نیست

مرا بعشق نوای بت محبت جانست	ز خار خار تو در سینه راز نهانست

چو هر دمی که برآید بغیب یاد توام	اگر بود دم عیسی که زود پشیمانست

ز خاتم لب لعلت بما که داد نشان	که مور لنگ ترا شوکت سلیمانست

ز طره تو از آن رو دلم پریشان شد	که فیض ظاهر و باطن در آن پریشانست

بگو ز زلف تو هر کو نیاورد ایمان	براه جهل فتاده ز نامسلمانست

قد رباف بگو تو زنخ جان بجوی	برو حسن توای پادشه چه ازر آنست

اگر ترا طلب تو د بست ای سقا
برو بمیکده کان مقام حیرانست

نوی بده بشیخ که آن تو بکار نیست	بر رند جام باده که این بار غارتست

دل ز کار هر دو جهان کرد در غمت	از کار خود برآمده حالا بکار نیست

ای دل چو درد یار شد امروز درد یار	از درد یار ناله مکن درد یار نیست

امروز در مصاف غمت هر که جان بباخت | فردا بروز حشر که خونش بهار تست
از عالم عدم بوجود تو آمدیم | بر بیدلان ببخش که جان یادگار تست
شاه و گدا و عاقل و دیوانه هر که هست | معمور نعمت از کرم بیشمار تست

سقا چولاق حالت منصوری

بردار خویش برآی کردار العبار تست

صیقل آینه دل دمبدم جام مل است | می بچنگ آر ای یاران که ایام گل است
هر طرف گلها شکفته از روی ساقی در چمن | عارض خوبان بتاب مثل لاله و گل است
عاشقان را باز در گلزار حسن آن پری | آنکه در قید جنون آورده بوی سنبل است
عندلیب جان ما شد اسیر گلرخی | نغمه دلسوز ما هر دم نوای بلبل است
حافظ ما چار قل رحمت آرا خواند و حسن | گر نبود ما چار گر بی میکده و در قلقل است
انجم و ذرات مهر و ماه زان شمع جمال | روشن شد انگه از فیض جزو و کل است

بنت بوی مردمی در نرگس خوبان نه

رو بسوی بروم ای غلو جاه اشتبال آنست

مقصود عشق از طلب عاشقان فناست | اما فنا مقام محبان کبریاست
از عشق میرسند بحق طالبان راه | مانند عشق در ره دین هادی کجاست
جز عشق هر چه هست همه کفر و ظلمت است | عشقست در میانه که آن نور و الضحاست
از بیدی بر خرد تیره شد دلم | عشقست آنکه هادی بر منزل صفاست

در عشق بیدار شو ای نفس همه دار   غافل مشو که تیر اجل نیز در قفاست

همراه عشق باش و ز طوفان خطر مترس   یکدم ترا ز بحر برآرد بضرب دست

سقا شدیم قابل تقصیر خویشتن

در وصف سر عشق که آن قدر عظیم

ای صوفیان جام می آرید که عید است   در خوردن می عذر میارید که عید است

دوشینه اشارت مه نو کرد بابرو   کای بیخبران کاسه بیارید که عید است

ایام نشاط آمد و روزه بکشاید   از دل غم سی روزه برآرید که عید است

امروز می و ساقی و چنگ و دف و نی را   بر خویش غنیمت بشمارید که عید است

افسردگی زهد برآرید ز مجلس   شاهد ز در خانه درآرید که عید است

مهمان شمائیم حریفان بمی و نقل   از خنده بناگوش مخارید که عید است

تا محتسب از مستی سقا برد بوی

بانگ مشوید و بگذارید که عید است

ای خلوتیان جام می آرید که عید است   سجاده فروشید و می آرید که عید است

بی باده نشاید اگر وقت نماز است   کلفت مکشید و بگذارید که عید است

در خانه ما قاضی و مفتی شده مهمان   نقل و می و معشوق درآرید که عید است

از شحنه و داروغه بازار مترسید   با شاهد و می کاسه بدارید که عید است

ای محتسبان مست بدون شده ز شما [?]   امروز شما درجه شمارید که عید است

صفا بصراحی و سبو و قدح نگردد — از عالمی که بود خم آن رند که عجب است

ساقی از پی زهد و صلاحت مگوئید

از بهر خدا باده بیار بده که عجب است

در دو نوشانیم و ساقی آن نگار مست مست — بر کفش جام لبالب از شراب بیغش است

بود خوش او دل میل خاطر جانب اهل صلاح — غالب او را نظر با عاشقان سرکش است

هر کس حیران و بیخویش است چون اهل نظر — کی تواند دید او را دیده کو خفاش است

سوختم از میل ابرو پیش از آنم تیر او — سینه را از خم ناخن لعلها در آتش است

کی شود زاهد اسیر حلقهای زلف او — دیو گمراهی که چون ضحاک ماران سرکش است

شانه و دستار صوفی را بمی دادیم و خوش — می پرستان را کی پروای آن خرقه خوش است

مستی بی باک سقا در میان زاهدان

گرچه ناخوش می نماید لیک با رندان خوش است

بی ناله و فریاد دل من نفسی نیست — فریاد ازین درد که فریادرسی نیست

حال دل ویران شدهٔ خود بکه گویم — چون غیر غم در خانهٔ دل هیچ کسی نیست

در قافلهٔ عشق چه حالت که بیکدم — بی نالهٔ جانسوز صدای جرسی نیست

یک بلبل شوریده درین باغ ندیدم — در معرفت آن گل که اسیر قفسی نیست

ای گل زغمت چون نکشم جور رقیبان — کین بادیهٔ عشق تو بی خار و خسی نیست

ای سرو روان غیر هوای سر کویت — در گلشن دل هیچ هوا و هوسی نیست

از دل شده خویش دمی یاد نکردی
عمریست که بی یاد تو سقا نفسی نیست

نالها دارد دل مجروح باز افگار زار گریست
ناوکی بر وی رسید از شست بد آزار گریست

یار چون آزار من خواهد کند با غیر لطف
باز با من لطف دارد و ز بی آزار گریست

ناتوان خویش هم که شاید برسد از تیمار
مردم و هرگز نمی پرسد که این بیمار گریست

سینه‌ام از تیغ مژگانش که زد چندین خدنگ
آن سنان آبدار از هند وی خونخوار گریست

ریخت خون مردم اهل نظر بر خاک راه
کرد پامال و نگفت از دیده خونبار گریست

مرغ دل طوطی صفت شیرین سخن خیزد بکام
باز یا رب همدم لعل شکر گفتار گریست

میکند سقا از آن وصف خط مشکین او
تا به چند آن سخندان گوید این اشعار گریست

باز شوری در سرم از پسته خندان گریست
کین رطب شیرین سخن از جان نمکدان گریست

خواهمت گفتن به بیت خویش مکتوب آن صنم
لطف خاص این سخن تا بر سر دستان گریست

حسن گوناگون مهر او ز وصل به هر ذره
شد عیان شکر خدا را در پی احسان گریست

حیرتی دارم که او واله به صورت چرا
ما همه حیران آن یاریم او حیران گریست

عالمی از شور شیرین چون و مجنون نمک آن
یا رب این سیلابها از دیده گریان گریست

سر به در زد سیل اشک و آه فاروق زخم
هیچ دلسوزی نگفت این کلبه ویران

دمیدم انگیز برق از شعله آه منست
درد چند بی آتشی ای جان و دل سوزان

بی زر و لقمه چون نیست رخوان جهان — روزی بی منت ما هیچ بعالم زخوان کیست

انکه جان بردن محال از نفس سفاکیست

بی غم او نیست یکدل یا رب آن جانان کیست

نو بهار آمد بجویبار سوسن کاکل گشت — لاله وا شد بهر این عشق فراوان در دشت

لاله در سبزه لیلی بار از خون کاسه است — کز نفس خون یکجا از قیس مجنون در گذشت

زاهدا تا چند گویی جنس بستان جهان — گفتمت آخر بخواهی خور ز انشان در گذشت

روی خود تا چند گردانی ز مستان خدا — بر حذر باش از کسی هر کو خدا بر گشت

سوی کیلان چون شدم لاله بی بیاد جانان — گفت آن غمدیده آه از دلبران در بهشت

نو بهار و شب عالم چند روزی بیش نیست — سوی گل از جهان بگذار کو بگذشت

میرسد مقابل او لشکر از ملک جیحون

شهسوار کشور قدس است یاران بنشینید

عکس جمال اوست که در ساغر می است — آواز جانفزاش که در نغمه نی است

ای بی زمان نال که این نالهای زار — از ما و از تو نیست که دمساز نای است

بندم ز بند اگرچه جدا میکند چه باک — سر تا سر اوست این که مرا در رگ و پی است

گاهی درون پرده لیلی نهان شود — گاهی عیان بصورت مجنون که در حی است

آثار صنع اوست بهر صورتی که هست — کرد ابر توفی الفصل از روم یا ری است

الی کرشته شد بکجا خون او که ریخت — ای بیخبر بانکه کمان پرده کی است

ورد هر شی که بود مظهر حق مست
سقا صفت کسی که فنا گشت لاشی است

نی همین تنها منم از باده جبار مست | هست در میخانه وحدت چو من بسیار مست
بیخودم از جام شمس الحق چو مولانای روم | زان شدم از باده منصور چون عطار مست
نیستم منکر بحمد الله می و میخانه را | طالب پیر مغانم از می اقرار مست
داده ام دستار آورده به پیر میفروش | همچو زاهد نیستم از باده پندار مست
رندم و سر پا برهنه فارغ از زهد و ورع | میزنم چرخی درین لنگر قلندروار مست
خون خود کردم سبیل از بهر آن تشنه لبی | چون حسینی ام ز جام حیدر کرار مست
بر سر دوشم بود مشکی پر از آب حیات | میکنم تقسیم و میگردم به هر بازار مست

همچو سقا از می منصور انا الحق میزنم
منکر حق گو که بیند همچو من بر دار مست

آمد از میخانه بیرون آن بت خونخوار مست | در پی قصد دل و دین از می گلنار مست
شد بدور عارض گلگون ابرو و چشم مست او | زاهد پرهیزکار و رند دردی خوار مست
همچو رفتی سرو با آمد ز دیر مغان | محتسب با ذره و ریش و فش و دستار مست
تا سر از روزن برآرد آن بت رعنا نما | زاهد صد ساله شد و شیخ از آن دیدار مست
از خریداران یوسف شد بسوی پیرهن | گل گریبان چاک آمد بر سر بازار مست
از نگاههای شیرین عالمی را مست کرد | با لب میگون به هر جا که شد آن یار مست

همچو منصور از شراب شوق سقائی کجا
دم ز اسرار انا الحق میزند بردار مست

بر سر کو تا بر آمد آن بت عیار مست
شد بیکدم عالمی ز شوق آن دیدار مست

جرعهٔ از جام وحدت ریخت در دیر خراب
تا شده زان باده در یکدم در و دیوار مست

شد ز شوق امروز در دور لب میگون او
قاضی و مفتی و شیخ و شحنه و بازار مست

در خرابات مغان افتاده در هر گوشهٔ
از شراب شوق چندین رند دردی خوار مست

روی بنمود آن صنم با زلف پرچین و شد
بت پرستان سر بسر در حلقهٔ زنار مست

در چمن تا شد خرامان سرو گلرخسار من
شد ز بوی نافهٔ زلفش گل گلزار مست

همچو سقا هر حدیث بادهٔ وحدت مگوی
تا نشود از ذکر آن می زاهد هشیار مست

رفت تا سوی چمن آن سرو گلرخسار مست
شد ز شوق روی او در دم گل گلزار مست

جام گل گردان شد و بلبل نوا آغاز کرد
عاشق شوریده شد با نالهای زار مست

جام زر نرگس برای نوعروسان چمن
کرد پر می تا شد از بادهٔ گلنار مست

سوسن و نسرین و سنبل یاسمین و یاسمن
در چمن یکجمله مست و لاله در کهسار مست

شد نهال پسته و فندق چو نخل این باغ
آبی و انجیر و شفتالو و سیب و نار مست

خم بجوش آمد چو از آب عنب دریای تاک
رز بر آمد بی تکلف بر سر دیوار مست

هر کسی در بزم می با گلرخی نوشد شراب
میشود یکدم چو سقا از وصال یار مست

مجموعه

صبحدم شد آن گل رعنا سوی گلزار مست | گل شد از شوق رخش با صد لب زنار مست
بلبل شوریده از شوق جمالش در چمن | جام گل بر لب نهاد و شد بیک منقار مست
عابد پرهیزکار و زاهد خلوت نشین | صوفیان صافی و رندان دردی خوار مست
شیخ و نقابی و قاضی و مفتی و خطیب | ره روان حق پرست و شب رو بیدار مست
این شراب از یک خم است نشئه او صد هزار | هر کدامی را بنوعی میکند آن یار مست
عاشقان را مست کرده از شراب بیخودی | زاهدان را از خودی و باده پندار مست

از می انگور سقا چون نه مست و خراب
فارغی از محتسب و بر سر بازار مست

رسیدم دوش از در مغان مست | نشستم در میان زاهدان مست
چو حال من پریشان کرد تأثیر | ز بوی می شدند آن صوفیان مست
بگفتند این می از خمخانه کیست | که شد از جرعه او جرعه دان مست
بگفتم این شراب لایزالیست | که شد یکدم از او روح و روان مست
گر از وی جرعه بر خاک ریزند | شود یکدم زمین و آسمان مست
لب معشوق از آن می گشته گلگون | که چون بلبل شدند این عاشقان مست
چو نوشانوش رندان شد بر افلاک | شدند از این صدا کروبیان مست
از این می مرد و زن مست و آشفته | جهانی گشته از پیر و جوان مست
چو سقا هر کرا باشد حضوری | شود از واردات غایبان مست

عشق تو می وحدت و هر ذره چو جام مست | از شور وی افتاده بعالم همه جا مست
مردم همه مستان ز می عشقند بپرسید | از محتسب شهر که هشیار گدا مست
این بیخودی ما ز شراب عنبی نیست | مستیم ازان باده که در کاس کرامست
محراب من ای ساقی جان آن خم ابروست | وز عین یقین نرگس مست تو امامست
از خال و خط مصحف رخسار تو ام | هر نکته که گویند بجا نص کلامست
خوبان جهان جمله بزلف تو اسیرند | یوسف ز سر صدق بجان تو غلامست
من بنده آن شیوه خاص تو که دایم | با بنده و آزاد جهان لطف تو عامست
ساقی چو تو باشی همه را باده حلالست | ور نعمت فردوس بود بی تو حرامست

سقا صفتم جان بلب آمد ز غم هجر
آندم که بوصل تو رسم کار تمامست

در دور لبت ذکر من از باده و جامست | کارم همه از دولت عشق تو بکامست
از جام تو سر دو جهان گشت هویدا | در دور تو جم بنده و جمشید غلامست
ای بت بخدا ذکر حدیث خط و خالت | در صورت و معنی همه آیات کلامست
ای دل بخدا راه چو بردی ز خرابات | تحقیق شد امروز که کار تو تمامست
تسبیح مکن عرضه بزنار پرستان | مرغ دل ما فارغ ازان دانه و دامست
نفس تو براه آمده مگذار عنانش | امروز که این توسن سرکش بتو رامست
گر باده حلالست برندان خرابات | سقا صفتم بی لب لعل تو حرامست

از راه کرم با همه انعام تو عامست		خاصه بمن رند ترا لطف تمامست
با زلف و رخت صحبت ما لیل و نهار است		گر صبح نشد وعده ما و تو بشامست
از باده گلگون تو ای ساقی جان بس		زاهد ببرد بوی از آن رو که زکامست
بگذر ازین راه غلط محتسب امروز		مستی من رند از باده و جامست
بربند سگ نفس که تا که نکند رم		امروز جوان آهوی وحشی تو رامست
آن یار بهر حال زما جو نکه جدا نیست		گر راز دلی هست چه حاجت به پیامست

سقا صفت امروز چه بیدار تو ما را
هر روز بصد گونه صباحت و سلامست

در میکده پیر مغان ذکر دوامست		کان مرشد ما در ره ارشاد تمامست
عریان چه روم سوی صوامع ز خرابات		چون خرقه من در گرو باده و جامست
هر کس که چو می زخم عشق تو بچشید		در مجلس مستان تو کارش همه خامست
هر می که بذکر تو بنوشیم حلالست		گر یکنفسی بی تو بر آریم حرامست
یک مرغ دل از قید تو آزاد ندیدم		خال و رخ و زلف تو همه دانه و دامست
من چون روم از سایه دیوار حریمش		خورشید من خسته جگر لب بامست

سفتم چو در نظم بوصف لب لعلت
سقا صفت از عشق تو کارم بنظامست

الحمد لی نقش بهر نقش حقیقت بین است		نقشبند ازلی خواجه بهاء الدین است

بود در صورت چنین عارف معنی کمال
همچو صدیق از آن زو نفس تمکین است

کوی او قبلهٔ حاجات اگر نیست چرا
خلق را سجده بخاک در او آیین است

شد حریم حرمش کعبهٔ ارباب یقین
طالبان را بخدا شرب و بطحا این است

هر یکی از خادم و اولاد ملک سیرت او
شاهبازیست که ماواش علیین است

تا نظر در قدمش یافته اند اهل کمال
هوش و دردم همه را حاصل از آن تلقین است

تکیه بر مسند شاهی نکند چون سقا
هر گدا را که شبی خشت درش بالین است

[illegible] نوبتی شنید و دور انداخت
طناب خیمهٔ هستی برید و دور انداخت

[illegible] نوشته گرفت از خلق
چو تیر آه دلم بر کشید و دور انداخت

[illegible]شین طفل اشک زمان تو
ز شور و مستی مژگان دوید و دور انداخت

[illegible] دلم آن بت نخوانده حرف وفا
ورق درون ز جفا بر درید و دور انداخت

کشید تیغ جفا بهر سر بریدن من
ز رحمت سرم چون رسید و دور انداخت

بسوی آن گل تر چشم خونفشان چو سقا
بسی گل از چمن دیده چید و دور انداخت

حدیث توبهٔ زهد در کلام حافظ بود
که رند مست چو سقا شنید و دور انداخت

مرو که بی تو ز بند غمم رهایی نیست
بیا بیا که مرا طاقت جدایی نیست

فراق شمع جمال تو تیره ساخت مرا
درون دیده و دل جز تو روشنایی نیست

بجمال ای

چنان ز شوق تو گشتم ز خلق بیگانه — که غیر عشق توام با کس آشنایی نیست

چرا روم سوی محراب ای هلال ابرو — که در سرم هوس طاعت ریایی نیست

زمان چو ذره شدم در هوای مهر تو گم — که خاکسار ترا تاب خودنمایی نیست

بمیرم به جفای رقیب از آن سر کوی — که کلب کوی ترا رسم بی وفایی نیست

چگونه میل بشاهی کند که سقا را
بر آستان تو کاری بجز گدایی نیست

دمبدم خونریز مردم غمزهٔ جادوی اوست — و آنکه دارد گوشهٔ چشمی بما ابروی اوست

دل چو پهلو زد دره خنجر کشید آن ترک مست — هر بلا بر دل که می آید هم از پهلوی اوست

زلف عنبر بارش از نسرین چو خیزد بر دل — هر طرف این مارها از رهزن هندوی اوست

هر که سر در حلقهٔ اهل جنون دارد چو من — دیدمش زنجیر بر پا در خم گیسوی اوست

هیچکس نشنید از سر دهانش نکته‌ای — در زبانها سربسر آنکه گفت و گوی اوست

هر کرا آن گل ز عرق آبی زند بر آتشم — همچنان میسوزدم گویا که این از خوی اوست

سر فرو نارد بشاخ سدره گر بخت بلند
در سر سقا هوای قامت دلجوی اوست

آن بت مائی زبان از بهر چیست — زیر لب شرح و بیان از بهر چیست

گر نشد افسانه از خود در جهان — در زبانها قصه‌خوان از بهر چیست

جمله یک معنی طلب کردیم ما — صد هزاران داستان از بهر چیست

نرگس مستش گرفته گوشه‌ای در میان مردمان از بهر چیست

غمزهٔ شوخش بسوی عاشقان آشکارا و نهان از بهر چیست

روز و در اندیشهٔ شبخون دل خود بخود این پاسبان از بهر چیست

گر زبانت دوست با دشمن یکیست دشمنان را دوستان از بهر چیست

ای محیط از ما جدا بیگانه‌ای آشنایم امتحان از بهر چیست

می پرستد ای صنم سقا ترا

خود یقین هست و گمان از بهر چیست

آنکه زیر پا سرم چون گوی در میدان اوست این همه سرگشتگی از پیچش چوگان اوست

در هوای او نه تنها من چنین سرگشته‌ام ذره سان افلاک را بنگر که سرگردان اوست

زاهد این سرنوشت کان تقدیر بود مست بی نام و نشان هم بندهٔ فرمان اوست

بی کرامت نیست باشد سرشت آب و گل آنکه پاکست از همه الا شیخ زبان اوست

دامن آدم که گرد معصیت پاکیزه بود در جهان اسم گنه کاری ز فرزندان اوست

تن پرستان را سرای دهر باشد چون بهشت وانکه دارد عالمی دیگر جهان زندان اوست

بحر و بری کز نام جم برآمده در جام هر که همدم شد بساقی حالیا دوران اوست

جملهٔ اشیا ز یک تخم‌اند و از هم مختلف وه چه سر است این که عقل خرده بین حیران اوست

بهر عبرت ساختند ما را در جهان ای خلق

بگذرید از جرم سقا کز گنهکاران اوست

ای بی

ای پری پیکر که در بین جهان می‌بینمت | هر چه باشد آشکار و نهان می‌بینمت
بر رخ خورشید با طین پیکر دو جهان | گر بصورت از نظر دوری بجان می‌بینمت
شمس ارث قمر در بی‌نشانی زد درا | چون او لولاک از نشان بی‌نشان می‌بینمت
کاتبا از سرخط دفتر تقدیر من | از یقین گر هست حرفی بگمان می‌بینمت
همچو طفلان اشک‌ها بی‌اختیار از هر طرف | در پی هر سرو دلجوئی روان می‌بینمت
ای جوان گفتی به پیر است نظر بازی چرا | عارفم در صورت پیر و جوان می‌بینمت
از خریداران حسن تو شود خود گشته | بر سر بازار بی سود و زیان می‌بینمت
دیده شد درک مراد و بار دیگر از سر نو | باز شد در جلوه ذرات جهان می‌بینمت

نوبت شاهنشهی بر عالم و آدم زدی
همچو سقا بر سر کو پاسبان می‌بینمت

ای پری پیکر عیان می‌بینمت | در لباس انس و جان می‌بینمت
همچو پیران میروی گر از نظر | باز می‌آئی جوان می‌بینمت
وحدتی داری بهر صورت که هست | بی‌نیاز از این و آن می‌بینمت
بهر کسب مردمی چون مردمک | در میان مردمان می‌بینمت
از عدم پیوسته تا ملک وجود | هر دم آیان و روان می‌بینمت
گه بنقش خویش مرد پهلوان | گه ضعیف و ناتوان می‌بینمت
در خرابات مغان گه دردنوش | گه میان صوفیان می‌بینمت

بی رخت خلق جهان جان میدهند — چون تویی جان و جهان نیکو نیست

همچو صفا فارغ از کون و مکان

دمبدم در لامکان می جا نیست

فخر دون هر کس ولی گدائی عار نیست — خاکساریم ما را زمینی در کار نیست

تاج عزت سرفرازی از کلاه فقر یافت — فخر ارباب طلب از جبه و دستار نیست

با ظریفان درنگیرد صحبت رندان — هر که در بند سر و جبت با یار نیست

بر سر کوی ملامت لا بعقل شدن — در صلاح کار رسم مردم هشیار نیست

ساقیا از زهد کارها سرانجامی نیافت — می بده ما را که دیگر طاقت بیکار نیست

حال خود را پیش شیخ ظاهر چون کنم — خودنمائی شیوهٔ رندان ردی جو کار نیست

صورت خوب اهل سیرت را نباشد خوشنما — اهل معنی را نظر بر صورت دیوار نیست

غافلی کفرست بنیاد وجود اهل دین — این چنین کافر شدن را حاجت زنار نیست

از تکلف بگذر ای صفا سخن جنبی بکمن

نزد اهل حال جز چندین کف و گفتگو کار نیست

در جهان امروز هر کس مالک دینار نیست — هیچکس از اغنیای دهر با او یار نیست

فاضل مفلس ندارد اعتباری در جهان — مرد دنیای پسندی بهتر از زردار نیست

صد قطار اشتر قماش هند آرد نیز — مرد صاحب دید و چون منفعل عزکار نیست

صوفی مفلوک را کی جا بود میلوی — صوف چکمن جامهٔ در یک شبی دستار نیست

کی توان آن زنده پوش خواب غفلت گفت | وصف کشفش همچو فیض شهر باب نیست

شق طالب علمی باید میان عالمان | کنه جزوی بعمل کش حاجت تکرار نیست

از گناه در گذر سعادت آن آزاری مکن

ای خوش آن مردی که از وی یک دل آزرده نیست

مردم از حسرت بجوی آب حیات | تا رسیدم بخضر در ظلمات

از خودی در گذشته بلحق او | شده حیران و مانده از کلمات

کثرت قال محو شد در حال | دم وحدت بلمعه لمعات

اعتبارات رست تا کم شد | یافتم در وجود خود درجات

در زمانی ز غفلت من و ما | انا انی که دید یافت نجات

با وجودم یکیست تا هست | چه تفاوت میان ذات و صفات

وهم ما تیره دارد ای سقا

دل ما را ز روشنائی ذات

مقصود دلست اگر دراک تمام است | دل چیست مقامی که در و نور خداست

سرچشمه دلست و جان در و آب حیات است | گر دل نبود تعین آب کجاست

از علم بر و دیده و از دیده بدل | تا بر تو یقین حق نماید کم و کاست

در مردمک دیده ما نور یکیست | یک نور دو بین از انکه دو بینی ز خطاست

نوری بدو دیده گشت و هر دیده دو بین | آنرا که دو دید دیده احول ماست

چه راست بود و درست چه دروغ | کز هرد و بدل دیست اما چه دروغ
برعکس مبین زعکس برعکس ببین | روی تو همان لقای آن بدر ببین
غیر از اگره مکر و کر جبری نیست | کان ذات صفا و اعتبار را سوخت

سنائی تو بر و دیده حق بین بکف آر

کان سر نفخت فیه در شان شماست

دلا کار و بار جهان هیچ نیست | اساس زمین و زمان هیچ نیست
چه وابسته دل درین باغ و راغ | که این بو و فا بوستان هیچ نیست
اگر سبز و خرم بود نوبهار | چو میگردد آخر خزان هیچ نیست
نه شه میکند از اجل نی گدا | زن و مرد و پیر و جوان هیچ نیست
بسیم و زر ای خواجه چندین مناز | که سرمایه نقد جان جز زیان هیچ
حیاتی که صرف ره او نشد | ازان نقد جان جز زیان هیچ
کسی را میازار و از کس مرنج | کزین بهتر ای نکته دان هیچ نیست
بجز نامرادی و روی نیاز | مناسب بدین آستان هیچ نیست

دلی را بدست آر و سنا مرو

بکعبه که بهتر ازان هیچ نیست

در جهان از چشم مردم گر چه نا پیدا خوش است | لیکن از جان روشنی در دیده بینا خوش است
عاشقان از چشم او بینند روی یار را | ابلهان زعین نظر بنگر که چشم ما خوش است

آشنایان کرده در هر صفت یاد الله   دیده ام در دیده ما و دل زیبا غوث

این پناه ما که شد دُر یتیمی امروز   بحر و بر در گوهری کز دست بر تاج غوث

مظهر کلّت و هادی سبل سوی جمال   قطب الاقطاب جهان و فیض ذات غوث

فیض خاص و عام و ظاهر بود در کاینات   دایما در دهر فیاض همه اشیا غوث

جمله گردون بود با زمین مقدس   چون ستون دایم درین دار فنا با غوث

قافله سالار راه کعبه مقصود اوست   هست در هر جانبی بنیاد ایمان هست غوث

گر شدی پنهان گرفته سقا چه باکس

زانکه یار طالبان بی سر و سود است غوث

در مجلسی که میکند ز درزان همان حدیث   ظاهر نشنود کسی سر آن حدیث

کی میرسد بسر حدیث تو عقل ما   بیرون بود ز فهم شرح و بیان حدیث

بر گو بآن مدرس نادان که یکدم   از درس خویش نشنود از عارفان حدیث

خود را کشیده یکبار از برای بحث   افکنده ز هر طرفی در میان حدیث

از پرده دل تو بجا این ندار سینه   سر حدیث جان تو و سر جان حدیث

در قیل ما اگر سخنی باشدت بگوی   ای بت نگه مدار بزیر زبان حدیث

سقا کسی که روح قدس با رخسار او

گوید با اهل جان ز سر نهان حدیث

آمد خجسته ز مدرس برای بحث   پیدا کرد با من مسکین بنای بحث

گفت از کدام کشوری و مذهب تو چیست — با طمطراق بوالعجبی از برای بخت

گفتم که لامکانم و عشقست مذهبم — بنوشته‌ام حروف تمنی بجای بخت

با آب دیده تا ورق بخت شسته‌ایم — دارد فراغتی دلم از ماجرای بخت

بگذر ز بخت عمر مده در جهان بباد — مرغ دل تو تا نپرد در هوای بخت

راهی بسوی دفتر معنی نبرده‌ — زان آیه و حدیث که خواندی برای بخت

سقا برون ز مذهب و دیر مغو که نیست

خود این مکان و سوء خاص از برای بخت

ای دل صبوری پیشه کن کز صبر مفتاح الفرج — از حق منال از دست کس کز صبر مفتاح الفرج

هر درد و غم از وی بود خواهی بود درمان هم — از غیر حق این کی بود کز صبر مفتاح الفرج

غم هم خود و غمخوار خود دلداده و دلدار خود — در هر زبان گفتار خود کز صبر مفتاح الفرج

جان آمده مهمان تن غافل مباش از خویشتن — این اوست میگو بی‌سخن کز صبر مفتاح الفرج

از عشق آن زیبا صنم بنشین و می‌بین درد و غم — میگوید از جان هر دم کز صبر مفتاح الفرج

با دوستان از کین مگو دور گو ز عشق او نجو — دیگر مگو غیر از این بگو کز صبر مفتاح الفرج

سقا بیا چون عاشقی آسوده باش از هر غمی

میگوید در دل هر دمی کز صبر مفتاح الفرج

شهی که بود سزاوار تخت و صاحب تاج — فلک ببین که ز ملکش چگونه کرد اخراج

مکن تو تکیه بتخت و تجملات زمانه — که بر زمین زندت گر رساند بمعراج

کسی چگونه نازد زین سفله پرور گردون | که بخت گردش او را بهیچگونه علاج
ز سفله پروری روزگار نا اهلان | نمیکشند ز دو برای مایحتاج
ببین بجانب ارباب معنوی که شدند | بلقمهٔ نگران و بجرعهٔ محتاج
ز چرخ دون شده بی اعتبار اهل هنر | بکار بی هنران میدهد همیشه رواج
غنیمت است درین دار بادهٔ اسرار | خوش آنکسی که دمی درکشید چون حلاج
بباز هستی خود را و واره از صد رنج | کزین بساط نبردست غنچه جان بعلاج

ز دخل و خرج جهان حال ای یغما

گرفتم آنکه گرفتی ز ملک دهر خراج

نمود چهرهٔ زردم بلابه وقت فراغ | که هست چون زر خالص بهر طرف رایج
نهال قد من از عشق زرد شد آری | درخت خشک شود چون برند از راغ
خوش آمدی که نشینم بآفتاب فراق | بصحن گلشن کویت بسایهٔ داغ
جوی غم تو بیار کشت کار فرمن غم | گدای دانهٔ خال توام نه از خرمغ
هزار ناله ز دم بی گل رخت در باغ | بدرد دل که شنیدم فغان زاغ
هلاک ساختم این مرغ نیم بسمل خویش | سحر که مدح جمالت شنیدم از مرغ
دلا بنال که رفتند بلبلان ز چمن | وطن گرفت بگلزار عکه و زاغ
بغیر طوطی شیرین کلام گجراتی | سخن که راند بجمع اعزه بی سراغ
بسان این دل سرگشته دمبدم طلب | ز دست چرخ جفاجوی نیز دریغ

بگیر

بگیر جام می از دست ساقی ای بخفا
مخور بسان عرب وغ انشراح فسیح

ای بخوبی عارضت از صورت یوسف ملیح | میرسد هر دم غریو نزار العلیح بوح
ختم شد معنی مصحف بر کلام روی تو | صورت آن جمال خوبت وحدیث من صحیح
چون ملک محو اند اندر ای بحر عالم الصمد | در بشر گویند الحق باشد این کس مسیح
داد خضر از عشق نوش تو آب زندگی | مرده را جان هر دم از لعل تو می بخشد مسیح
از دم روح الامین نور ایمان یافتم | میرسد هر دم بجان فیضی ز گفتار فصیح
باسک کوبت اگر نسبت کند اغیار را | میشود اهل وفا را در جهان هجو قبیح

تازه میساز از شوق و مهر هردم نمک
شور شود انگیزت ای ساقیا لبهای ملیح

فروشد چو نقش شام شد طلوع صباح | بعاشقان شد از این صبح و شام فیض مباح
خلاصهٔ دو جهانی ولی ز کبر و منی | فتاده بعد از تو دور گشته فلاح
چو بند هست اگر بیخبر شوی ز جهان | ز سر غیب بیابی خبر ز رحمت لاح
چو مرغ خاکی ای شاه باز گلشن قدس | بدام نفس فتادی ز عالم ارواح
بقصد خون تو دیو هوا کرده کمین | اگر مبارز وقتی بجوی نفس سلاح
زنیت نفس تو ابدال شو مطیع باش | اگر ز نطفهٔ مردی براو مکن نکاح
حریم وصل تو خواهد بجان و دل ساقی | دری گشای بر تیس ز غیب باو فتاح

الهی

بخت ساقی از شراب صاف گلگون در قدح | تا نماید عکس آن لب‌های میگون در قدح
هر که بزم عشرت آراید بسان چنگ و نی | گل کند عکس رخ ساقی منور همچون در قدح
ساغر ما را کی پر کرده از سیل سرشک | باده می باید چه سود از آب جیحون در قدح
بر سر خم جم صفت بنشین بربع همچو خضر | تا بریزی می بربع مسکون در قدح
خون ما را چرخ دون بر جو بخواهد ریختن | می بریز ای یار من از دور گردون در قدح
کاسه سر را بسنگ کوی لیلی بشکنید | تا بریزد خون دل از چشم مجنون در قدح

صوفیا گر دل ترا صافی شود همچون صفا
می‌نوابی دید عکس روی مجنون در قدح

میزنم در خلوت اسرار با آن یار چرخ | در خرابات مغان با رند دردی خوار چرخ
هر که شد با صوفیان همزبان و همنفس | میزند با اهل عرفان در گنبد دوار چرخ
میزنم بر دور نقطه روز و شب مانند ماه | بهر حال و من سرگشته چون پرگار چرخ
زهره و چنگ خوش سر انگشت بتقلیدش بکرد | تا زند با آن قمر در مجلس بسیار چرخ
کف زنان و پای کوبان میدمد در بزم عیش | میزنم هر دم بیاد آن قد و رفتار چرخ
کشته ام چون نافه سودا بچین زلف یار | میزنم پیوسته زانو بر سر بازار چرخ

ذکر آن یکتا درین لشکر زغیرم فرد است
همچو سقا میزنم هر سو قلندروار چرخ

بادشاها بی شکر قند لبت در کام تلخ | عیش شیرین میشود بر زهر در کام تلخ

باده گر از جام لب شیرین نمی‌داری دریغ — از شراب کهنه باری لطف کن یک جام تلخ

گر نمی‌بخشی مرا از لطف دشنامی چه شد — زانکه با یاد آن لب شیرین مرا دشنام تلخ

در دل ناصح نمی‌گنجد لب شیرین تو — هست لیکن این نی شیرین بکام عام تلخ

صبر و آرام مرا ناصحا در راه عشق — عاشقان را صبر ناخوش باشد و آرام تلخ

بلبل گلزار قدسم شد جهان بر من قفس — روزگاری مرغ زیرک بگذرد در دام تلخ

نیست ساقی جز خون دل غذای صبح و شام

دردمندی را صبا اوقات صبح و شام تلخ

ساقی رسید با خط و رخسار سبز و سرخ — شد بزم ما ز باده سرشار سبز و سرخ

بشکفت غنچه با لب لعلش بنوش می — سرو سهی چو شد بگل و نار سبز و سرخ

کرده ز بهر جامه آن سرو گلعذار — رنگرزیان گنجه دستار سبز و سرخ

موسی صفت بر آتش ایمن نظر فکن — کز آن شجر زبانه کشد نار سبز و سرخ

بهرام گوروار همایون روزگار — آراست بزم عیش بگلزار سبز و سرخ

هر دو گوشواره عرش آمد از قضا — دو جامه از سپهر شفق وار سبز و سرخ

ساقی تحفه اطلس و دیبای چین خوشست

زیباست چون قبای آن یار سرخ

برآمد ز میخانه ذکر و درود — که میگفت مطرب با آواز عود

مغنی دم از پرده غیب زد — که دردی‌کشانند مست و شهود

شد آینه روی او جام می | از آن رو بگیرم عقلم ربود
چو دید مستان بچشم یقین | در آن جام جز یار غیری نبود
تا هم اگر دیده حق بین شود | بگوید سوی الله ما فی الوجود
چراست از جام وحدت شده | بروید چو پیر مغان در گشود
دریغا که عمرت نشد صرف عشق | زیان برده نقد خود را چه سود
دمی سر فرو بر بجیب و ببین | که دارد درین پرده گفت و شنود

تغافلون بشنو ناله چنگ و نی
که یابی چو سغا خبر زین سرود

از جام می چو پیر مغان بندگی کند | خوشحال آنکه مست شود بیخودی کند
ره میتوان ز خود بخدا برد زاهدا | رند آن بود که هر دو جهان افدی کند
پیوسته شد بروی لیلی بیخود ها | مجنون کجاست تاکه بما افندی کند
هر نیک و بد ز روی یقین مظهر خداست | نیکو نباشد آنکه بمردم بدی کند
تیر اجل روان کند ز دو خنجر زنان | در بر اگر کسی زره داودی کند
یابد مقام دولت محمود و عاقبت | هرکس که رو بخاک در احمدی کند
هرجا که گشته است سر از خاک زر زنو | روزی که صنم بشهیدان نوی کند
هرکس که گشت فانی مطلق ز شوق دوست | یابد بقا و دولت او سرمدی کند
سغا کسی که فرد شد از فکر هر دو کون | با مفردان کون و مکان مفردی کند

هر کس که مهر عکس رخش صیقلی کند — از زنگ غیر آینهٔ دل جلی کند

چون خواجه را به بنده تقابل محبت است — مقبل کسی بود که با او مقبلی کند

شاهی مسلم است به شاهی که در جهان — از جور و ظلم بگذرد و عادلی کند

زلفش سیه کشیده پریشان شود بنا — جمعی دلا و رند چرا بیدلی کند

روز الست کرده بلا را عطای ما — عاشق چگونه غیر بلا را بلی کند

چون میشود وصال میسر چرا کسی — در جستجوی او نشود کاهلی کند

سقا ز عقل درد سر خلق میکند
دیوانه گر ز عشق شود عاقلی کند

بگدا مبین که در سر ز نمد کلاه دارد — بدلش نگر که هر دم نظر از اله دارد

سزد ار ز دنیا در سر خود گدا ابایی — که ز اشک و آه هر سو علم و سپاه دارد

شده همچو صبح شامم ز پی که تاب رویش — نه فروغ آفتاب و نه ضیای ماه دارد

تو بروز تیره ما چه کشی ز باده ای شمع — شب ما چو روز روشن ز چراغ آه دارد

ز جفای آن پری رو بکجا گریزی ای جان — که بلای عشق پنهان بدل نگاه دارد

دل اگر ز بند زلفش بچه ذقن فرو شد — چه غم از این فتاده که چنین پناه دارد

چه عجب اگر نباشد نظری ز ابتقا
که ز ناز ترک چشمت بکه یک نگاه دارد

مه من بخط مشکین سخنی بماه دارد — که چگونه بخط مه گرفی سیاه دارد

دل از آن چه زنخدان بگلو نه سر آرد | که چو یوسف آن عزیزی بطلسم چاه دارد
بدو نرگس ست دارد مژه تو قصد مردم | بامید آن مکن خون که بجود گواه دارد
نه من نشان ز مردم بگدای خود نظر کن | که ز ترک گاه حسن نسبت بگدای شاه دارد
نظر من چو دارد بجز این دگر چه گویم | که ز چشم بد رقیبش بکرم نگاه دارد
بکر بخت چون بگوید ستم از جفای عالم | ز درش مران خدا را که همین پناه دارد

ز خطا و جرم چند بره تو سر فکنده
نظری بکن بشاها که بسی گناه دارد

ز هر روی آن مه چین مینماید | ز من برد دل را چنین مینماید
ز زلف و رخ آن بت دین و دل زد | ره کفر با من بدین مینماید
به بین نرگسش را که در عین مستی | بمردم چو گوشه نشین مینماید
چو دل بگمان شد مهر جمالش | در او آفتاب یقین مینماید
کشیده کمان ترک مستش ز هر سو | بقصد دل من کمین مینماید
بجنبش از آن نقد جان می سپارم | که در ملک خوبی امین مینماید

گدای در میکده شو چو سقا
بیا از شاه روی زمین مینماید

تا کی بمن ای صنم این پند بباید | دیوانه ام از زلف نشان بند بباید
بزان لب لعل و دهن نازک خوش او | هر چند بمن سیب سمرقند بباید

درد دل ما را چه شناسند طبیبان | از شهد لبش شربت گلقند بیارید
از طاعت سی روزه ملولیم خدا را | یک جام می و صوت نی و دف بیارید
جا کرده بمیخانه دل باده توحید | زان می بکشم جرعه و هر چند بیارید
جز پیر مغان راهبری نیست درین ره | اقرار بدین پیر خردمند بیارید

سقا صفت از نار سیاهید چو نافه
ای اهل خطا رو بخداوند بیارید

بلبل که بگلزار شد از خار نترسید | مجنون رخ یار ز اغیار نترسید
سر بر کف دست ار قدم رو بره عشق | چون سر زده آمد ز سر دار نترسید
پیمانه لبالب زده از می وحدت | مستی کند از منکر اسرار نترسید
جا داده فن وصل سر زلف مرادت | آنرا که بکنج رخش از مار نترسید
شاگردی کار غم او مایه سود است | استاد شود هر که ازین کار نترسید
ای غنچه هر کار ز عشقی که ز زلفت | برد دست بدین راه ز زنار نترسید

زاهد مکن انکار ز میخواری سقا
کو مست بجنت ز انکار نترسید

رندی که ز نیرنگ کس و دار نترسید | از طره آن شب رو عیار نترسید
از زلف کجی باشد شکستن دلها | مستی که از آن نرگس خونخوار نترسید
منصور شود بر سر خصم بر بی دار | گر در صف این معرکه سردار نترسید

سودازده

سودازده نرگس مستش ز ملامت | رسوا چو شد از مردم هشیار نترسد
تا از ستم و جور و جفای تو بنالیم | کین عاشق غمدیده ز آزار نترسد
قاتل نتوان شد که نترسد ز خدا نیز | هر کس که از آن ترک ستمکار نترسد

رندی که از آن یار جفا ابدی یافت
سقا صفت از گشتن اغیار نترسد

هر که آن زلف تو در بند بلا خواهد بود | هیچ شک نیست بلای دل ما خواهد بود
ستم و جور تو هر چند فزون خواهد شد | کار ما از دل و جان صدق و صفا
گر ز لعلت شنوم هر نفسی صد دشنام | ورد من از سر اخلاص دعا خواهد بود
ای شه حسن ز مژگان تو بر اهل نظر | هر جفایی که رسد عین وفا خواهد بود
مثل تو شوخ جفاپیشه شیرین حرکات | بنشد در ملک حسن کجا خواهد بود
جز غمت کیست که پادشه کشور دل | شحنه چون زان تو شد ملک ترا خواهد بود

بگذر از شاهی و در عشق تو شو سقا
زانکه در ملک بقا شاه گدا خواهد بود

بهر کس درد دل گفتم ز من در وی گریزان شد | بسنگینی ره که همدم شدم یکدم دلش خون شد
چه حال است این من دیوانه را کز عشق آن لیلی | بهر کس دم زدم از حال خود در حال مجنون شد
چنان دادند آن خوبان ملاحت بخش در دلها | که هر شب گرد کوی شان داد دل گردون شد
مرا بگذار ای ناصح صلاح کار رفت از من | که دل در عشق رسوا گشت و از هر کار بیرون شد

بوی زلف و دل ما با صبا رفت و نرفتم / که کار آن سیه‌بخت پریشان حال مجنون شد

درین گلشن کسی از شوق رویش نچید گل / مرا حاصل از آن از رنگ و بوی گلگون شد

نکرد زاهد سقا صفت اختیار در عالم

دمی هر کس که مست از شوق لبهای آن میگون شد

دل مرا نه هوای بهار میسازد / نه بوی گل نه می خوشگوار میسازد

ز نوک هر مژه‌ام خون که میچکد بزمین / حریم کوی ترا لاله‌زار میسازد

بزخم سینهٔ ما احتیاج مرهم نیست / که بر جراحت ما درد یار میسازد

اگر بلطف تو توفیق یار ما نشود / بجد و جهد دل ما چکار میسازد

صلاح ظاهر و چندین فساد باطن من / باهل کشف مرا شرمسار میسازد

بجز خطا طمع از خضر ره مکن که ترا / بنزد رب تو بی‌اعتبار میسازد

ز دیده ریخته‌ام آبروی چون سقا

سگش ازان به من خاکسار میسازد

صد بار پیش جان من خسته آزمود / دل را بغیر درد تو چیزی خوش نبود

خام است کار آنکه ز بید روی تو سوخت / بیچاره ز آتش تو کجا دید غیر دود

خوش آنکه در گلیم برد دلق بستی / بیرون گلیم از بر خود خرقه کبود

خواهی شدن بیکنفسی غایب از نظر / بیهوده غم مخور که چنین بود یا نبود

بود و وجود خویش چو برداشتی ز پیش / مانع ترا بوصل همین بود هرچه بود

از غم

از عشق بیزوال بود حسن لایزال   کز عاشقی بجوی بجز واجب الوجود

سقا بنالد کشته هم آواز چنگ و نی

هردم ببزم عشق تو میخواند این سرود

مائیم براه طلب دربدری چند   بی کرده ز سر بهر تو بی پا و سری چند

با درد و غم عشق تو از عالم فانی   رفتیم سوی ملک بقا همسفری چند

از بهر نثار قدمت مردمک چشم   از دیده فرو ریخته هردم گهری چند

ترسیده از آن ناوک خونریز نگاهت   جانها هدف تیر بلای جگری چند

خورشید رخت روشنی دیده بینا است   روی تو ندیدند مگر بی بصری چند

از چاشنی درد و غمت بهره نبردند   درماند بکار دو جهان دربدری چند

ما بیخبر از باده عشقیم چو سقا

مستیم چه دارید با بیخبری چند

خوشم بمیکده زان بر عبادت محمود   که راه توبه ببندد و سر قرابه گشود

درین زمانه چو دیدت بهر نگه   که خلق را بحق از سوی پرده راه نمود

دلا بذکر خدا باش هر کجا باشی   غرض جز این نبود در جهان گفت و شنود

همیشه بر در دل باش تا گشاده شود   دری برو تو تا که ز خانه مقصود

ندیده بود درین دار غیر حق مقصود   که ز دانای حق و در پای دار شد نابود

جمال اوست عیان در لباس سرخ و سفید   ولی ز بخت سیه گشته نور کور و کبود

بنامرادی و عجز و شکستگی ما

بنه بخاک کف پای یار سر بسجود

نشاط زندگانی با غم مردن نمی ارزد — حیات خضر اگر داری بجان کندن نمی ارزد

بعشرت گر نشینی عمرها بر مسند راحت — بتخت زیر پهلو در لحد خفتن نمی ارزد

نکیر و منکر از حال تو بعد از مرگ چون پرسند — جواب آن سوال آخر آن گفتن نمی ارزد

بعلم و فضل اگر علامه عالم شوی آخر — یکی حرف از خط اعمال خود خواندن نمی ارزد

اگر نسبت فلک از بار طاعات تو خم گردد — بمیزان حساب آخر سنجیدن نمی ارزد

سوی فردوس اگر فرش از بهشت تخت زر گردد — جواز پل بکندی ریسمان بر زدن

بجنت گر نباشد در نظر دیدارش ای سقا

بهشت و حور و غلمانش بیک دیدن نمی ارزد

آنها که هر کوشه برویت نگرانند — در دور و مدور تو صاحب نظرانند

با وصل تو شاهان سرا پرده معنی — در فقر و فنا از نظر خلق نهانند

نام از نشنیدند و نشان جز تو بجویی — حیران شده اشیا همه بی نام و نشانند

تنها نه من دلشده از صدق بر آنم — ارباب یقین جمله ز تحقیق بر آنند

جمعی که اسیرند بیک دانه خالت — صد خرمن هستی بر کاهی نستانند

کار تو ولا عاشقی و شیوه رندیست — خوش باش که اهل خرد این شیوه ندانند

شد زنده جاوید شهید غم عشقت — آنها که ندارند غمت مرده دلانند

سفا ز گدایان ز بخشش دولت جاوید
دریوزه کن امروز که شاه دو جهانند

جان ما زنده به عشقت که جاوید بماناد | دل به دوست گرفتار که سید رهاناد
سر و سامان دل از پی سر و سامانی نیست | هر که سامان طلبد بی سر و بی سامان باد
چشم ساقی که هوای می او در سر ماست | کم مباد از سر ما تا اثر دوران باد
جان ما همه از عربده مستانست | یارب این دیر پر از غلغله مستان باد
بسته پیمان دل از شوق به پیمانه می | دارم امید که تا حشر بدین پیمان باد
شرر جذبه عشقت زده آتش بدلم | یارب این شعله تا روز ابد سوزان باد

شد به سقا نظر پیر مغان روز ازل
کین گداها بدر درگه رندان باد

آن شوخ جامه سرخ گل آتشین بود | سوزند خلق عالم اگر آتشین بود
در بر لباس از گل و گلها بسر زده | گلدسته ز گلشن خلد برین بود
بنموده از شفق رخ او همچو آفتاب | یا در لباس سرخ مهی بر زمین بود
او مست جام حسن و بهر گوشه خسته | خوناب دل ز چشم ترش بر جبین بود
آن ترک مست جلوه کنان بر سمند ناز | گویا بلاست آنکه بالای زین بود
تیغی کشیده از مژه آن ترک نیم مست | از بهر خون اهل نظر در کمین بود
با نصرت و ظفر ز ازل گشته همعنان | با بخت و دولت ابدی همنشین بود

روشن کند ز نور جبین ملک دین و علم | در عدل آفتاب جهان بین بود
گلگل شده ز باد خزانش لباس سرخ | مستی که خون خلق بریزد چنین بود
او در لباس عشرت چون غنچه عجب | هر سو گلی ز خون دل اندوهگین بود
زان نور دیده چشم بد خلق دور باد | بالطف حق زمین سعادت قرین بود

برخاست شد و تیز ز فریاد دادخواه
سقا ببین که روز قیامت همین بود

منم که از دل و جان دارم آرزوی محمد | زبان من شده گویا بگفت و گوی محمد
بوقت صبح نه زان شبنم است بر رخ گل | که شد گلاب بگلشن ز شرم روی محمد
مبین ز راه خطا سوی ما از سر غفلت | که بوی برده ز گیسوی مشکبوی محمد
نهاده رو به ره دین شده ز پاک نهادان | تمام کفرپرستان ز خلق و خوی محمد
بده ز جان صلوات از برای دوستی او | بزن بهر نفسی تیغ بر عدوی محمد
بصدق بر اصحاب و آل پاکتر از جان | بسان زنده دلان ره بری بسوی محمد

هوای کوی مقصود گشت چون سقا
ز بحر دل بکف آمد محبت و جوی محمد

بحمدالله ز پیدردان دل آزرده هم شد | که ملک فیروزمندی در غم حسن مسلم شد
بزخم سینه‌ام سنگی که زد آن بت بدلجوئی | بصد درد دل آن سنگ جراحت را بمرهم شد
دل مجروح من صد پاره شد زان خنجر مژگان | جراحتهای روی سینهٔ من گر فراهم شد

اساس عقل برهم خورد زان چشم سیاه آخر — بجز خانه دل تا بنای عشق محکم شد

بنقد جان گرفتم زلف مشکینش بیکجا نقد — کزین سودا رقیب دیوسیما خرم شد

صلاح کار و علم غیب از مستان بجو آخر — که زاهد با وجود حافظی مردود عالم شد

هوای تاج و تخت سلطنت رفت از سر ما
گدای کوی جانان تا چو ابراهیم ادهم شد

چون مه نو قامت خم گشت از روی سفید — بر سر و بازیچه طفلان با این موی سفید

زال در رست اینکه خود را نو عروسی ساخته — ورنه زیر معجر او هست گیسوی سفید

فتنه دور قمر گردیده بر اهل نظر — روز و شب زلف سیاه او بران روی سفید

عارضش ماهی بود در حلقه زلف سیاه — یا کشیده در خم چوگان خود گوی سفید

بیضه نور است چشمش و نمک خال او — همچو آن چرغی که بنشیند به آهوی سفید

کو حباب گردیده از مستانه چشمش همچو مهر — عاشقان در سیر چون ماهی میان جوی سفید

گفتمش خط سیاه هم صفت در بندگی
گفت هر رنگست قابل فیض بندی

فغان و ناله‌ام در بیستون پیچید و غوغا شد — که مثل کوهکن پنجا نمائی باز پیدا شد

ز سیلاب سرشکم بیستون بشکسته بود از پا — کشیدم تیر آه از سینه خود باز بر پا شد

بگویید سیل اشکم رفته رفته جای گرد آخر — نشین بر زورق چشمم که وقت سیر دریا شد

بصحرای بلا مجنون بود چون من عاشق — دلم تا از غم لیلی وشی در شهر شیدا شد

بگرد حلقهٔ گیسوی او تا آشنا گشتم — جز این یگانه شد دل از من و حاصل شد

چو غنچه در بت پرستی گر بتاری بگروم — بحمدالله که آن عمامهٔ زهد از سرم وا شد

چه شد ای باغبان آن بلبل گلزار وحدت

که همچون بینوایان آمد و همدم بسنگ شد

دل من ناصحا زان آستان سر بر نمی‌گیرد — بهر بابی ره بندش که با او در نمی‌گیرد

دم گرمم که هر دم خوشتر و مستی حریفانرا — عجب حالیست کین آتش بزاهد در نمی‌گیرد

چه پوشانی به بستان زاهدا آن لوح رنگین را — کسی آن خرقهٔ سالوس را در بر نمی‌گیرد

بگردی ای از سرو اگر دی یار دستارش — بکم زان هیچ بخت صبح در دستر نمی‌گیرد

بگو زان چرخ کن ای بی‌تک این قلب بر من زن — که نقد کم عیارت را کسی دیگر نمی‌گیرد

چو لا آمدی یاد درد نوشان منزد صوفی — چرا از دست ساقی هیچ با ساغر نمی‌گیرد

بزم عارفان کی بشنود مستان ازین تحقیق

چو سقا هر که جام از ساقی کوثر نمی‌گیرد

ترک مستت که غمزه زند و بیداد کند — چند ما غمزده از ستمش داد کند

شاه اگر ظلم کند داد مسکین که دهد — مگر از دست تو هم بخت تو فریاد کند

نخوت مردمی آموز بچشمت که زناز — نظری افکند و غمزده را شاد کند

از که آموختی این رسم که یادش نکنی — دردمندی که شب و روز ترا یاد کند

هر دو شب فراقیم و وصال تو محال — بنده را تا نکند هجر که آزاد کند

چاره نیست که بیم بلا کنیم همه   بخلاصی گر آخر اجل امداد کند

گر بلا نیست فراق تو بسعادت چه شود

گر ز وصل گذری به شط بغداد کند

ز آفتاب رخش ذره هویدا شد   جهان ز پرتو آن ذره آشکارا شد

نهنگ عشق چه نقشی بروی آب آورد   که نقش ها همه ظاهر ز موج دریا شد

بساحل آمد از آن بحر قطره های وجود   ظهور گوهر آن قطره ها هم از یا شد

بروی خویش درین خانه در چه می بود   بلطف دوست ز هر روی چونکه در وا شد

ببین در آینه آن یار با تو در صحبت   بهر زبان نه بجز نطق تو گویا شد

بلطف ابر بهاری گلی که پنهان بود   شکفت در چمن و صد هزار شیدا شد

عیان شده ز هر آئینه عکس آن مه روست

ز مهر اگر چه نمایان ز جام سقا شد

زلف تو بدان گونه که در جلوه گری بود   در کشور دل فتنه بدور قمری بود

سر دل ما از صبا زلف تو بنهفت   ورنه همه جا کار صبا پرده دری بود

دل هیچ ز سر دهن تنگ تو ای جان   با بیخبران دم نزد از با خبری بود

ای طفل کرسی نشین با تو بگفتم   در گوش نگهدار که پند پدری بود

ما پیش صراحی سر تسلیم نهادیم   چون سجده بغیر از قدحش از کج نظری بود

هر کس بجهان آمد بگذشت بزودی   بنشسته درین مرحله چون رهگذری بود

در مسجد و میخانه همه ذکر تو گفتند
سقا پی وصل تو اران در بهی بود

گر در طلبش قابل دیدار توان بود
از دوست بر و چه خبر دار توان بود

افیار شو و خلق دو عالم چه غم ای دل
کر یکنفسی همدم آن یار توان بود

باری که فرو مانده ازان توسن افلاک
با قدرت او در ته آن بار توان بود

آن انس قریی که از و خسته شود دل تنگ
لطفش چو شود یار دران نار توان بود

چون یار کند خیر سبو وار ده چند
الله زنان بر سر بازار توان بود

گر بدرقه ما شود آن یار درین راه
بر خلق جهان قافله سالار توان بود

سقا صفت اقرار بهر ذره بیارید
با خلق خدا تا بکی انکار توان بود

ابروی تو پیوسته بانگیز بلا بود
المنة لله که بلای دل ما بود

در پیش نظر طاق دو ابروی تو مارا
از روی یقین قبله محراب دعا بود

در پیش جمال تو سجود ای بت زیبا
بهتر ز همه طاعت بی روی و ریا بود

در مانده هجران تو شد زاهد خود بین
مارا بوصال تو همه صدق و صفا بود

هر چند که دیدیم سوی عالم و آدم
ظاهر شده از هر طرفی سر خدا بود

هر بلبل شیدا که بگلزار تو شد مست
از بوی گل روی تو با برگ و نوا بود

هر تیر که آمد ز قضا بر دل سقا
در راه طلب بر سر تسلیم و رضا بود

تا آب حیات از لب لعل تو عیان شد | آب خضر از شرم بظلمات نهان شد

هر کس که گدای سر کوی تو شد آخر | از دولت عشق تو شه هر دو جهان شد

خورشید رخت تا ز پس پرده برآمد | ذرات ز خود تجلی آن رقص کنان شد

از صومعه چون سوی تو رفتم ز خرابات | من ره بیقین بردم و زاهد بگمان شد

هر دل که خبردار شد از سر حقیقت | در میکدهٔ عشق تو از پیر جوان شد

دل مایل زنجیر سر زلف بتان بود | چون بلبل بیوداز دی که ز دشت جهان شد

دل خون شد و بر روی من از غصه برآمد | بی صبر و قرار از پی آن سرو روان شد

میگفت مجاز انکه با عشق بتان را | چون روی بحق کرد ز خجلت بدگمان شد

سقا صفت ای خواجه گدای سر دل باش
کان خانه بارباب یقین کعبه جان شد

غرض محبت جانان بود ز پیر و مرید | وگرنه اهل نظر جز یکی از آن دو ندید

نبود نام و نشانی ز گلستان جهان | رسول حق که بگلزار قدس گل بچید

حدیث تازه ز قول رسول چون بشنود | کسی که عمر تلف کرد در جهان بتقلید

بنه ز عاشقی سر سری قدم بیرون | بنار عشق بسوزان عمامه تقلید

کجا بسلطنت دهر سر فرود آرد | کسی که ملک دو عالم بداد و عشق خرید

نگشت خرقه او تر درین محیط فنا | کسی که دامن ازین جو چو رهروان درچید

گداشتی در دل ما مراد سقا بود | هزار شکر که آخر بدین مراد رسید

در جهان بر صورت انسان چو خود را جلوه داد ‌ ‌ ‌ ‌ هر طرف بر روی اهل دل در معنی گشاد

درد ساقی جرعه‌ی می بر اهل مستی شد خلاص ‌ ‌ ‌ ‌ جان ما آزاد شد از غم روانش شاد باد

خاک پای نامرادان شو درین دیر خراب ‌ ‌ ‌ ‌ تا بدست آید ترا در کوی او گنج مراد

در نهاد تو نهاد از در خود بگذرد ‌ ‌ ‌ ‌ رو که دولت پا به قدر تو را نیکو نهاد

داد دادم بر فلک گر میرسد هم غمگین ‌ ‌ ‌ ‌ گر جفای چرخ گو فریاد دادم داد داد

مردمان از شادمانی و حضوری از غیب ‌ ‌ ‌ ‌ ما ز جان و دل ثنای فتح خوشحالیم شاد

یکسان شده وصل بیار جوی دیگر نظر

چشم سنا بر روی مرشد کامل فتاد

ما را چو پیر دیر شراب مغانه داد ‌ ‌ ‌ ‌ در بزم عیش ساز چنگ و چغانه داد

کردم بهانه که ندارم بهای می ‌ ‌ ‌ ‌ دستم گرفت و باده بمن بی بهانه داد

روزی که داد محنت و غم را بعاشقان ‌ ‌ ‌ ‌ هر راحتی که بود باهل زمانه داد

آن مرغ را که نیست وطن غیر لامکان ‌ ‌ ‌ ‌ در دل مکان گرفت خبر ز آشیانه داد

پیدا نبود کعبه‌ی مقصود را دلیل ‌ ‌ ‌ ‌ عشقت مرا بعارف سالک نشانه داد

شد زنده هر که باخت درین کارخانه دل ‌ ‌ ‌ ‌ چون جان خویش بر ره این کارخانه داد

سنا ترانه که ز مطرب شنیده بود

باز از سر غیب خبر آن ترانه داد

تو آن شاهی که در امکان نگنجد ‌ ‌ ‌ ‌ حدیث لعل تو در کان نگنجد

کف جودت که بخشش در آید | از آن یک قطره در عمان نگنجد
اگر آن گنج حسن از عالم غیب | شود ظاهر در این ویران نگنجد
بگیری گر بهر حرفی تو بر خلق | گنهکار تو در زندان نگنجد
طریق عاشقان واله و مست | چه در کفر و چه در ایمان نگنجد
غم عشق تو جان عاشقانست | درون هر دلی آن جان نگنجد

بیا ساقی که در دور تو سقا
شود مستی که در دوران نگنجد

این لطف و کرم بشر ندارد | منت و رضا بسر ندارد
دارد خبر از حقیقت کار | مستی که ز خود خبر ندارد
گر رستم داستان و گر زال | بر تیر اجل سپر ندارد
خواجه بسرا و باغ دل بست | گویا خبر از سفر ندارد
هر کس که نکاشت تخم نیکی | از نخل حیات بر ندارد
شیرینی شربت لبانش | قند و عسل و شکر ندارد

در بحر غمش فتاده سقا
اندیشهٔ بحر و بر ندارد

برآمدیم از بن تیره خاکدان فساد | درآمدیم بملک غمت مبارک باد
بباد تفرقه دادیم خرمن هستی | بیاد دانهٔ خال تو هر چه باداباد

مراد ما ز ازل غیر درد عشق نبود | بدرد کوش که رسیدیم عاقبت بمراد
نشاط کون و مکان را چگونه دریابد | دلی که با غم عشقت نگشت خرم و شاد
درین خرابه مکن نقد عمر خویش تلف | بنای دل بنمای جان بملک دل بنیاد
بعشق تا نشوی بنده در طریق سلوک | زهی ز وسوسه دل نشوی آزاد

کمو که کار تو سقا برون بود ز طریق
که کرد پیر مغانم بدین طریق ارشاد

ای دل بیا که هادی اهل دلان رسید | کمر ببند که مهدی آخر زمان رسید
پی در پی و قدم بقدم همرکش بحج | از هر طرف سپاه عنان بعنان رسید
از بهر سر بریدن دجال و لشکرش | عیسی بتیغ دو دم از آسمان رسید
مهدی منتظر آمد و اعدا شکست یافت | انشای فتحنامه بکون و مکان رسید
باهم یکی شده مرگرگ و گوسفند | خوشحال آن شبان که بامن و امان رسید
باخسته که یک رمق مانده از حیات | برگو که آن مسیح نفس همچو جان رسید
قدری نبود گرچه ترا پیش مردمان | خوش باش ای گدا که شه قدردان رسید
ای بر خشوع از چه فرو رفته بخود | از جیب سر برآر که آن نوجوان رسید

سقا بخضر وقت و بسرچشمه یقین
منت خدا را که چنین بیگمان رسید

راه زهد و توبه را دیوار می باید کشید | سر بخلوتخانهٔ اسرار می باید کشید

کار و بار

کار و بار شیخ شهر تکمیلی نیافت — سر بپای رند دردی خوار می باید کشید

زاهد از اسرار غافل بود کز می توبه کرد — بر خلاف او می گلنار می باید کشید

هر که خواهد همدم خضر و مسیحا دم شود — درد می بی سرکشی بسیار می باید کشید

رخت مستی گر بسودای غمش خواهی کشید — نقد جان را بر سر بازار می باید کشید

تا ز نور پاک شمس الدین بیابی پرتوی — بار مهر قاسم انوار می باید کشید

همچو سقائی سر و سامان بهر طوری که هست

سر براه سالک اطوار می باید کشید

کوی دل را خم زلف چو چوگان زد و برد — نقد جان را ز کف آن شه خوبان زد و برد

عشقبازی نه ببازیست که تیر یکمند — که عنان خرد از دست دلیران زد و برد

بگذر از شعبده این هر که ترا رفت قضا — آخر از دست همه نقد دل و جان زد و برد

اگر دعوی جهان کرد و بر کمیت صبا — اجلش چون بکمین بود ز میدان زد و برد

غافل از این زن مکاره دنیا نشوید — که بصد عشوه قرار از دل مردان زد و برد

اگر دامن جهان بر زده بود از سر ناز — تا کمین یک قضا دست و گریبان زد و برد

بهوا و هوس ار زده بر دو اجل که نفس — همچو شیطان زده مکر بر ایمان زد و برد

ترک غارتگر او تاخت آمد بسرم — رخت مستی ز من بی سر و سامان زد و برد

سرّ پی تا شده بر خلق عیان ای سقا

جان سودازده را از همه پنهان زد و برد

ای دل ار باید جفای یار می باید کشید | صد بلا و محنت اغیار می باید کشید

هجر یار و طعنه اغیار و جور روزگار | عاشقان از این بلا بسیار می باید کشید

هیچ کاری مرترا چون بی رضای دوست نیست | هر جفا کش آید از نگار می باید کشید

گر دل از سر انا الحق دم زند با آن صنم | با کمند زلف او بر دار می باید کشید

گر بکفر زلف او ره برد و چون اهل دین | خویش را در حلقه زنار می باید کشید

از برای بت پرستی همچو نقاشان چین | صورتش را بر در و دیوار می باید کشید

قبله سنجان روی آن صنم صنعان صفت

بر سر کویش ز کعبه بار می باید کشید

از رقیب ای دل ترا آزار می باید کشید | این جفا را از برای یار می باید کشید

از برای آن گل رخسار در گلزار دهر | سرزنش از خار و خس بسیار می باید کشید

بلبل شوریده از زاغ و زغن چندین بنال | میل گل داری جفای خار می باید کشید

عندلیب گلشن جانرا هزاران خار غم | از برای آن گل رخسار می باید کشید

بهر سودای غمش صد زهر خشم از مردمان | بر سر هر کوچه و بازار می باید کشید

گر تو اقراری که نیک و بد همه از بخت اوست | هر چه پیش آید از انکار می باید کشید

کار و بار عشق ای سلطان نه بازیست ای گرام

دست اگر در کار داری بار می باید کشید

هر طرف بر سر بازار تو صرافانند | که عیار زر خالص به نظر می‌دانند

صد هزاران

صد هزاران درم روی کشی قلب بجاب | که بود شهر روان هم بجوی نستانند
قلبکانی که بروی زر خود گونه دهند | تا باین گونه غرارند سیه کارانند
پاکبازان چو زر سرخ بیازار طلب | از برای محک تجربه سرگردانند
سرخ چو گر زهر گونه تو پنداری | لوکه ای تکمی کیلگان دربانند
در پی سیم و زر از بیدهی چون مردم | جنس تم گشاده بسیاران همه بسیارانند
ساقیا که بقدح ریز تو در تنگم ی | که به ورد تو بسیاران همه کمخوارانند
قلب خود را تو درین بوته بخت بگداز | همچو زر پاک چو باشی همه کس خواهانند

همچو سقا مطلب سیم و زر از مردم هر
ورنه چون سیم سرشک از نظرت میرانند

آن ملک پیکر که نور حق لوایش میکشند | آسمان ز چتر اطلس در هوایش میکشند
سرکشان از آن صنم می بگذرد در زیر پای | هر که سر از سجده صنع خدایش میکشند
ساحری را دهد ما فعلین جهت بر سر کشند | میزند چندانکه سر در زیر پایش میکشند
جوکی را یکدم از نور ولایت در نظر | از هوا در سوی باب اصفیایش میکشند
اکمل پیران راه عشق میر سید علی | اگر سر در حلقه آل عبایش میکشند
هر که می پیچد سر از فرمان او کلک قضا | در طریق بندگی خط بر خطایش میکشند
همچو شیران میشود سر حلقه این سلسله | هر که سر در حلقه زلف دو تایش میکشند
بی بلا در سفالش همدم رندان نشد | ای خوش آن رندی که در عالم بلایش

صوفی ما غافلست از دو روی کین نمودست | دمبدم لاجرم از روی صفا کین میکشند
شام هجرانرا اگر صبح وصالی در پیست | خاطر تو عاقبت سوی کمالش میکشند

مسکن سگهای سرگردان حریم کوی اوست
همت عالی و آخر بجانبش میکشند

عشق آن گل پیرهن بازم گریبان میکشد | وه که چاک جیبم آخر تا بدامان میکشد
یوسف روح القدس پیش زلیخای تن | گر عزیز مصر باشد بند و زندان میکشد
غم مخور ای جان اگر دل بیقراری میکشد | جان زجا تا آخر سوی جانان میکشد
هر که دل را جمع کرد از سود و سودای جهان | خویش را در قید آن زلف پریشان میکشد
در دل ما این طلب تکلیف کرد درگاه عشق | آمده دلهای ما را نزد سلطان میکشد
هر که در خلوت سرای دل رفیق شاه شد | دیگر او کی منت تعظیم دربان میکشد

از برای کعبه مقصود مسکین در جهان
سر زنش از هر خس و خار مغیلان میکشد

آن ملک پیکر صنم در زیر پایش میکشد | هر که سر از سجده صنع خدایش میکشد
از بلای او مترس ای عاشق دلخسته یار | هر که میل عاشقی دارد بلایش میکشد
عاشق مسکین ملامتهای گوناگون که هست | میکشد در عشق او آری بجایش میکشد
زلف بر رخ میکشد آمد برای دلبری | رای دلبر آن بود آری برایش میکشد
مردم چشم مرا آن ترک بیکو بد بناز | سوی تیر غمزه ام آخر قضایش میکشد

گرده ام در پای کلب کوی او موی سفید — مهر جاروبی که در راه وفا بس میکشد

ساقیا در جام ساغر بزلالی در ده

کاسه بو کش و صف رندان باده میکشد

زاهدی رند نبود دست اگر هم باشد — جام می صوفی و مغبچه ولی کم باشد

هر که واقف نشود هم خویش نشد آدم — وانکه شد حاضر دم زبدهٔ آدم باشد

نسبت خویش ز هر قطره نتوان بود — گر درین بحر ترا صدف مقدم باشد

عالم آنست که در یک نظر از آن جا و خیال — عارف حق شود و بر همه اعلم باشد

حافظ کشور دلها شد و از غارت نفس — هر دلاور که درین معرکه احکم باشد

هر که در کعبهٔ دل کرد مقام از سر صدق — در حریم حرم وصل تو محرم باشد

معتکف باش درین دیر مغان ای سقا

تا ترا رندی آفاق مسلم باشد

چها بر نو طاقی ز روان چرخ کم باشد — ابرو و ماه تو از رشک نو یوسف خرم باشد

نوشی آن باشد صورت معنی که عالم — گدایان تو هر یک صاحب طبع و علم

طبیب من چه خواهد این که درد از شفا نیکو — علاج دردمندان فصل درد و الم

ز آزار دل مجروح مشتاقان چه می‌پرسی — ز تو جور و جفا نسبت با لطف و کرم

نباید وصف آن خط در رقم گر خامه‌ها — سیاهی کرد و بر خاد و خاشاک علم

برند آمد که شد هم کاسهٔ میخانه جشید — دگر او را بدل کی آرزوی جام جم باشد

فنا گردیده محبوبی چو سقا نیست در عالم
بگرد دیوانه چون او بصحرای عدم باشد

هر چند آن جفا جو در عین ناز باشد ... ما را بر آستانش روی نیاز باشد
میسوزم از غم هجر و چون شمع میگدازم ... هر شب بگریه کارم سوز و گداز باشد
ای جان ز روی خوبان دیدار حق توان دید ... گر از ره بصیرت چشم تو باز باشد
مگذر ز عشق خوبان ای طالب ره صدق ... سوی حقیقت حق راه از مجاز باشد
در جوی دهر تا کی در وصال جوئی ... در دل طلب که این دل دریای راز باشد
صد عمر نوح بی او هیچست قصه کوته ... یکدم بعشق بودن عمری دراز باشد

بوسه گر ببینم محراب ابروی یار
سقا صفت سراسر کارم نماز باشد

بر اسیران تو هر چند جفا می آید ... شاد مانند که از یار عطا می آید
وه که پیوسته ز چشمان کمان ابروی ... ناوک غمزه ز هر گوشه بما می آید
چهره در آب و عرق برزده من بجانان ... یارب این شوخ بلا جو ز کجا می آید
دلم ای گل ز تو هر چند جفا می بیند ... همچنان از نفست بوی وفا می آید
روی از میکده عشق مگردان که بما ... دمبدم جام می روح فزا می آید
بر در دردکشان میرسد آخر بمراد ... هر که اینجا ز سر صدق و صفا می آید
سر مپیچ از ره تسلیم و رضا ای سقا ... که بد و نیک درین ره ز خدا می آید

اگر منصور وقت اسرار گوید   چه غم گر بر سر بازار گوید

چو غیر یار نمی بیند درین دار   چه باشد گر حدیث از دار گوید

بهر صورت چو بیند روی جانان   ندیدم غیر حق دیار گوید

درین بازار صراف معانی   سخن از مالک دینار گوید

لبش افسانهٔ آن چشم پرخواب   دمادم با دل بیدار گوید

درین ویرانه زان گنجینهٔ عشق   کجا عارف سخن با یار گوید

دل سقا ز خورشید هدایت

حدیث قاسم انوار گوید

آن سرو چو در باغ جهان جلوه گر آمد   گل بهر تماشا ز دل غنچه بر آمد

شد قامت ما مثل هلال از غم آن ماه   کز حسن دل افروز چو شمس و قمر آمد

از سر حقیقت همه جا پرده برافتاد   تا آن صنم پرده نشین پرده در آمد

هر کس که ز میخانهٔ او پای برون ماند   گردید پشیمان و همان دم بسر آمد

آنکه چو شد از دایرهٔ کفر نمودار   هر گوشه نشین دید بزنار در آمد

ما بیخبرانیم چه پرسی خبر از ما   از گم شدهای ره او کی خبر آمد

سقا بکند شاد از سر اسباب تجمل

چون کون و مکان در نظرش مختصر آمد

رنگریزان ازل این سرخ و سفیدی گردون   چون بیاورند ندانم ز خم چرخ کبود

گر سیه رنگ شد این جامهٔ ما عیب مکن
در کبودی فلک چون به ازین رنگ نبود

هر کرا خواست یکی رنگ گرفتار کند
عاقبت دل ز همه برد و بهر رنگ که بود

رنگ آمیزی او جمله ز بی رنگی ماست
گر در آمیخت بهر رنگ ز خود رنگ نبود

هست قایم بوجودش همه هر رنگ و برنگ
کاینهمه رنگ عیان آمده از روی تو بود

بو و رنگ از نظر خویش یکی بین و مبین
که ز بی رنگی تو داده بهر رنگ نمود

یار ناگفت که هر رنگ من آمد سقا
شد سیه رنگ بماندم ز حسد روی حسو

بیا بیا که دلم در فراق تو خون شد
ببین ببین که بعد از تو حال من چون شد

منم منم که براهت فتاده ام از پا
تویی تویی که ز دستت فغان بگردون شد

بکش بکش بدل نیم بسملم خنجر
مزن مزن که بسی حال من دگرگون شد

جرا جرا ز دل مبتلا نمی پرسی
زبان زبان که جور تو در دلش افزون شد

عجب عجب ز تو یاری چنین دل آزاری
بسی بسی ستمت از شمار بیرون شد

همان همانست سنگین دلی تو عاشق کش
ببین ببین که دلم از غم تو پر خون شد

مکن مکن صنما بر دلم جفا چندین
دلم دلم که گنج غم تو قارون شد

بگو بگو چه گشاید ز پند پیر خرد
دلی دلی که ز لیلی وشی چو مجنون شد

مران مران غم بو ورد و دیده سقا را
بخوان بخوان که سرشکش نسان جیحون شد

از لعل لبش با خضری هست بگوئید | زان آب حیات ار قدری هست بگوئید
سرگشته و لب تشنه در این ظلمت دیریم | از چشمه خضر ار خبری هست بگوئید
بی ابروی او خم شده قدم چو مه نو | گر تیره شبم را سحری هست بگوئید
برگم شده‌ای ره کفر و ره اسلام | جز زلف و رخش راهبری هست بگوئید
شیدای و سرگشته و دیوانه عشقیم | سرگشته‌تر از من دگری هست بگوئید
دل برد و نینداخت بما گوشه چشمی | بر دلشده گر نظری هست بگوئید

گویند که سغا گذر از کوی خرابات
ما را گر از آن کو گذری هست بگوئید

گفتم بهوای تو ز کونین مجرد | زان بر سرم آورد غمت دل بجرم
سود تو شده در دل دیوانه عقیبی | غم نیست ز تن گر برود جان مجدد
از عشق تو رسوا و ملامتکش خلقیم | در دیر خرابات اگر نیک و گر بد
ما را همه چون طفلکان بسته بر آن تمکنت | بازیچه خود ساخته این چرخ مشعبد
سیلاب سرشکم مددی کرد که دل را | در عشق تو بر کندم از این قصر مشید
زنار ببرید و ز تسبیح شد آزاد | تا دل بسر زلف تو گردید مقید

سغا صفت این دولتم از شوق وصالست
کز هجر بر آورد مرا بخت موید

ز حال شام غریبان غریب میداند | دوای خسته‌دلان را طبیب میداند

ز نالهای دل دردمند ما ای گل — اگر تو بی‌خبری عندلیب میداند

رقیب را چه خبر از جراحت دل ما — ز حال زار محبان حبیب میداند

بیار ساقی از آن لب به غم صوفی ما — که قدر نکته و خود را ادیب میداند

بعد دعا دل من ز آن غم تو طلبد — که این دعا با اجابت قریب میداند

بیار دختر رز را و عقد کن با من — دمی وگرچه شود با نصیب میداند

تو جز طریق محبت مپوی ای سقا
که راه بغض و عداوت رقیب میداند

می‌پرستان خدا پیر مغان میدانند — آنکه اسیر ملول خلق جهان میدانند

نظر بر خرابات بهر کس که رسید — هر چه در پرده غیبت عیان میدانند

زان پری چهره جفا که دهم نام و نشان — دل دیوانه چو بی نام و نشان میدانند

دل و جان از تو با خلاص نگاران سپارد — که تو باز ما و تو قدر دل و جان میدانند

شد بسر عمر نیامد بسر آن عمر عزیز — با وجودی که ز عمری گذران میدانند

با چگونه غم خویش ز بی صبری خود — هر چه ما شرح کنیم او به زبان میدانند

وگر اظهار غم خویش مکن ای سقا
یار خود حال دل غمزدگان میداند

کمند زلف تو آیین دلبری داند — چنانکه نرگس مست تو ستمگری داند

بگوی بلک خبر از ره روان املاک عدم — ز سر غیب چو لعلت سخنوری داند

خیال لعل لبت در دلی نهفت ‌ ‌ ‌ ‌ که قدر دُر گرانمایه جوهری داند

بنقد جان نفروشد دلم غم تو اگر ‌ ‌ ‌ ‌ جهان و هرچه درو هست مشتری داند

مگو مرا ببر خود که سر بنه بصلاح ‌ ‌ ‌ ‌ که رند مست کجا کار سرسری داند

هزار بابل و بابل بسحر او نرسند ‌ ‌ ‌ ‌ چنین که جادوی چشم تو ساحری داند

مگو که حال تو سقا بما نه معلوم

که حالت دل دیوانه آن پری داند

گر درین باغ هزاران ز محبت خارند ‌ ‌ ‌ ‌ شکر باری ز گل بوی تو برخوردارند

هردو چشمت بکمین اند و کمند از سر زلف ‌ ‌ ‌ ‌ بی دلانرا بکف آورده و مکر عیارند

اهل دل جان همه بر گرد سرت گردانند ‌ ‌ ‌ ‌ گرد و خونخواره مخمور تو گو بیمارند

خواب بر بستر راحت زده را چه خبر ‌ ‌ ‌ ‌ کز غمت اهل نظر شب همه شب بیدارند

هر دلی را که نباشد غم جانکاه ز عشق ‌ ‌ ‌ ‌ دردمندان غم او را بجوی نشمارند

مطلب

برش فرقت از من دیوانه و شیدا ‌ ‌ ‌ ‌ غافلانند که در بند سر و دستارند

دم ز سر دهنش پیش رقیبان چه زنی

همچو سقا نه همه در خور این اسرارند

دلم بدولت عشقت سعادتی دارد ‌ ‌ ‌ ‌ که از تردد عالم فراغتی دارد

ز جور چرخ جفا پیشه کی شود ناشاد ‌ ‌ ‌ ‌ کسی که همچو غم او حمایتی دارد

طریق مهر و وفا از نشان هیچ جا به ‌ ‌ ‌ ‌ چرا که جور و جفا هم نهایتی دارد

باهل صومعه زان معتقد نیم که دلم | به پیر میکده عشق ارادتی دارد
حدیث لعل لب یار ما کلام خداست | بر این دلیل ز هر باب آیتی دارد
بشعر و دفتر زلفش وصف رخ بگیم | ز فرد فرد سر دل روایتی دارد

ز آه و ناله استغاثه نتیجه و طمع مزن
که با خود این دل دیوانه حالتی دارد

نقاره بین که ز دست خود فغان دارد | ز ضرب مشت چو بر سر زنان فغان دارد
خبر ز رفتن جان سپه بیا که کند | ولی نقاره چی این قصه را نهان دارد
صدای طبل بر آمد بخیز و یار ببین | که خورد و خواب برین قوم رایگان دارد
ز هر کناره برآورده طبلکی فریاد | ببین که با همه او دست در میان دارد
ز روی شوق بیان میکند به نغمه آب | که این نوا همه او ورد زبان دارد
زدند کوس قیامت چه خفته ای برخیز | که این نفیر دل مرده همچو جان دارد

نقاره سان ز تو سیلی بروی خود بخورد
ز زخم چوب که خست بسی نشان دارد

پری رویی که در دل خانه دارد | بهر جا صد چو من دیوانه دارد
مرا بیقیدی و رسوایی خویش | ز وادی خرد بیگانه دارد
دلم چون نغمه ای با چنگ بست | نغیم شد سر بیگانه دارد
مخوان زاهد بسوی خانقاهم | که دل اندیشه می خانه دارد

مرا سودای آن چشمان شبرنگ　　میان مردمان افسانه دارد

دلم در آتش آن شمع هر شب　　ز غم میسوزد و پروانه دارد

ز جان بگذشته سقا در ره عشق

ولی در دل غم جانانه دارد

ما را ازل جز الم عشق ندادند　　قومی دگرند آنکه درین نکته و شادند

بگذر ز تمناهای مراد ای دل گمراه　　ارباب طمعند که لایق بمرادند

یارب تو چه شاهی که گدایان تو هر یک　　بوسه ز تو بخش فریدون و قبادند

جمعی که رسیدند ز لعل تو بجامی　　از مستی آن یکسی لب بگشادند

بگریخت ز زنجیر سر زلف تو عاقل　　آن سلسله بر دل دیوانه نهادند

ماییم همیشه به بلاهای تو خرسند　　ما را مگر از بهر بلاهای تو زادند

سقا به ازین چیست که رندان خرابات

در میکده دوران گدائی بنهادند

حاجیان حلقهٔ صبحگه بدر خانه زدند　　درد نوشان بلاکش در میخانه زدند

تا گشادی در میخانهٔ وحدت بمراد　　نامرادان تو بر ساغر و پیمانه زدند

کفر زنار سر زلف تو عالم بگرفت　　کمر از غیب صلا جانب بتخانه زدند

شب چو افسانهٔ آن شمع درین بزم گذشت　　آتش از رشک بجان و دل پروانه زدند

تا دل جمع پریشان شود انگیخت صبا　　حلقه حلقه گره زلف ترا شانه زدند

بوفاداری گلبنان درست نبندیم   کز سر مهر عین شب صهبا نشوند

پاکبازان ره عشق چو سنائی کجا

نقد جان باخته سر در پی جانانه شوند

گر یک نفس از مستی غفلت بخود آئید   تحقیق و یقین است که واصل بخدائید

آنکس که شما میطلبید از ره معنی   در خویش بر بینید خدا را که شمائید

چون گوهر مقصود شمائید درین بحر   بیهوده چو غواص سراسیمه چرائید

یکجرعه گر از باده منصور بنوشید   در دم ز اناالحق بسر دار برآئید

امروز درین صومعه ای گوشه‌نشینان   سر بر زده یا از در و دیوار کجائید

ای خلوتیان بهر تجلی جمالش   مرآت دل و دیده خود را بزدائید

معلوم زد در بستن خلوت بکنجید   چشم از همه بسته و در دل بگشائید

بی لعل لب یار در اشک نریزید   ای اهل نظر جوهر خود را بنمائید

در بادیه لب تشنه مگردید بیابا

خود را چو بسقا برسانید بیائید

ای در طلب او شده و بخود آئید   سر تا بقدم اوست شما خود بکجائید

مقصود درین ظلمت اگر آب حیاتست   لب تشنه مگردید که سرچشمه شمائید

آهی که برآید دمادم ز جدائی   ای هجران درد دل آن آه درآئید

بی او نتوان زد نفسی همنفس او   یکبار بگرد نفس خویش برآئید

این رتبه مدار بد که خود رانشناسید — ورنه بخدا مظهر بیچون و چرا شید

بیه رفقا این ره نتوان برد بمقصود — بس در قدم پیر طریقت بسرائید

تا از نظر این پرده پندار نیفتد — بر خاک ره اهل یقین دیده بسائید

سقا صفت از جوی شتابید بدریا

چون خضر درین ظلمت اگر طالب آبید

رشک مه و خورشید درین دور شمائید — تا کی بزمین در طلبش رو بسائید

در بادیه سرگشته مگردید بپاها — برگشته ازان کوچه و بازار بیائید

در خلوت دلهای شما ساخته مسکن — او خود بشما بوده شما خود بکجائید

از بهر رخش چاک بسازید گریبان — سر بر زده از جیب شما خود بخود آئید

عالم همه تشنند شما لب لبابید — دُرّید اگر از صدف خویش برائید

جان در طلب دولت باقی بفشانید — از بهر چه دل بسته درین دار فنائید

ای تشنه لبان گر ز پی آب حیاتید

سقا صفت از خود بگذشته بیائید

بباغ دهر که شاخ گلی ببار نماند — وزید باد خزان بوی نوبهار نماند

مکن ملامت منصور و حالت سردار — که در جهان بجز آن سر بپای دار نماند

مگو ز حسن گل و جور خار و بلبل زار — شکست خار و گل از هم شده هزار نماند

خرابه ور رخش اختیار صبر کجاست — زمام صبر شد از دست و اختیار نماند

ز گرد راه روان بود نور دیده ما   برای کحل بصیرت از آن غبار نماند

قرار این دل شیدا ز صحبت جان بود   هزار حیف که آن نیز بر قرار نماند

ازین دیار سفر کن بزودی ای ساقی

ز روزگار اثر چون درین دیار نماند

شدم دیوانه و ژولیده موی هجر ماه خود   با وفا داری آرم بسر بوی غریبانه خود

بصد خونم از مژگان دمادم میکشد خنجر   بغیر از جان سپاری من بمیدانم نگنجد خود

بسوی خود مخوان ای زاهد از بهر خدا ما را   چو هر کس را بود راه بهشت وا نمودن ره خود

نگیرد هیچ جا آرام یکدم چون دل آرامم   حرم کوی او را هر که گردد آرامگاه خود

بصد عصیان بکویت التجا بردم دم آخر   مرا جا ده بلطف خویشتن یا رب بدرگاه خود

بغیر از مال و ملک و دختر جان نیست ای غافل   بسان اهل ایمان تا بچندی نازی بجاه خود

چو تاج سروران با خاک یکسان شد آخر

نکو کردی ز سر برداشتی شاها کلاه خود

عید شد جانم بتیغ غمزه اش قربان نشد   چشم پر خون بر سر رخسار او حیران نشد

مردمان را چون نظر بر چشم خونبارم فتاد   هیچکس روزی چنین از گریه ام خندان نشد

هستم از سودای زلفش بی سر و سامانها   زین پریشانی مرا هرگز سر و سامان نشد

از لباس فقر در خلعت عیدی نگرد   از لباس خود نمائی تا کسی عریان نشد

از هوای کنج حسنش خانمانم شد خراب   از چه رو آن سیمتن یا رب مرا مهمان نشد

عید شد با گلرخ خود هر کسی خندان و شاد　　همدم من در غمش فریاد و افغان شد

یافت تا سقا درین ظلمت حیات از لعل یار

همچکه چون خضر سوی چشمه حیوان شد

چهره‌ام شد از فراق روی آن دلبر زرد　　میشود آری ز سوز عشق رنگ مرد زرد

رخ بخون دیده خود ساختم گلگون نشد　　در هوای روی آن خورشید عالم گرد زرد

سوختم پروانه وار از آتش رخسار او　　پرتو شمع جمالش چهره‌ام را کرد زرد

برگ و بار نخل عمرم ریخت از این باد خزان　　بلبل و بیش چو شد رنگم ز آه سرد زرد

چهره گلگونم آخر زرد شد از درد عشق　　چون نگردد از صفت یار رنگ اهل درد زرد

غنچه لعل لب خندان او تا در چمن　　در تکلم شد ز غیرت گشت رنگ ورد زرد

روی گرد آلود خود سقا صفت آورده‌ام

پیش ارباب طریقت بهر راه آورد زرد

دمی که پرتو رویت بکام ما افتد　　ز جام جم بی حسرت بکام ما افتد

رواق خانه چشم مرا کند روشن　　چو آفتاب جمالت ببام ما افتد

بیا بیا که تو چون سایه سرو آزادان　　بپای سرو قد خوشخرام ما افتد

ز عین مردمی که شیوه نظربازی　　تو شاهبازی و صیدی بدام ما افتد

بسی که ز خطا بر دل افکند نافه　　چو بوی طره تو در مشام ما افتد

حدیث لعل لبت کز زبان کند بلبل　　کجا چو طوطی شیرین کلام ما افتد

اگر به تیر جفا و عنا فکنی صد بار — نچون اهل وفا آن نام یار افتد
دوباره زاهد ما کی رود به راه حجاز — ز کعبه گر گذر کس به مقام یار افتد

چو شیخ شهر ز سجاده صلاح مجوی
ترا گذر چو به دار السلام یار افتد

[illegible] کس که راز او خواهد بود — هیچ شک نیست که او سر نکو خواهد بود
اگر [illegible] بد کرده خود در [illegible] — کار هر کس ز بد و نیک بدو خواهد بود
گر بپرسند که چون یافته راه خدا — هادی من بخدا روی نکو خواهد بود
طاعت عاشق غمدیده ریایی نبود — بخدا اهل نظر روی برو خواهد بود
چون ز میخانه توحید رسد باده بما — مستی ما نه ز ابریق و سبو خواهد بود
پاره پاره شد اگر خرقه پشمینه ما — از غم عشق بصد پاره رفو خواهد بود

کی بری راه بسر حد یقین ای سقا
تا ترا ظن و گمان یکسر مو خواهد بود

دلا دوای تو چون درد یار خواهد بود — ترا دگر به طبیبان چکار خواهد بود
بجای جان غم و دردش بجسم گر ببری — ترا کجا بر او اعتبار خواهد بود
چو درد یار که شد یار ما چه غم ز اغیار — به هر غمی که رسد غمگسار خواهد بود
مکن مرا تو ملامت ز بیقراری خود — دلی که شیفته شد بیقرار خواهد بود
مباش در پی کار جهان بی بنیاد — که بر دل تو از این کار بار خواهد بود

مگیر سیم و زر از مردمان بجور و ستم — که روز حشر همه در شمار خواهد بود

مگیر دامنکه کناری ز غیب در غم یار — میان اهل دلان شرمسار خواهد بود

غبار خاک حسن را بدیده سرمه کشید — که نور چشم شماران غبار خواهد بود

تو درد خویش بسقا نصیب کن یا ز

که هر جهت دگر بیدار خواهد بود

اینهمه اعداد گوناگون چه بود — یافتند از یکعدد جنس وجود

آن پری از روی معنی در جهان — خویش را در صورت انسان نمود

با زبان حال ذرات جهان — دمبدم گویند از جان یا ودود

نقد جان خود بجانان میدهم — بر سرم هر دم ازین سودا بسود

زود آرد دُر یکبار بکف — هر که شد غواص دریای شهود

باد و زره عمر خود ای بوالهوس — چیست این اندیشهٔ بود و نبود

میدهد سقا خبر از سر غیب

تا حدیثی از لب جانان شنود

غیر از تو ندارم بجهان مقصد و مقصود — دیدار ترا دیدم و مقصود من این بود

صد شکر که آخر بوصال تو رسیدم — شد عاقبت کار من از عشق تو محمود

در صورت و معنی منم آن سالک لطوار — کز هر صفتی ذات تعبیر من شد مشهود

کردیم وصل خویش مبدان منحنه ادیم — مارا کنهی نیست دران عشق تو محمود

ای عابد اگر از ره طاعت بوجود آیی — سر بر زند از جیب تو بی واسطه مقصود

نقصان همه از اندیشه عقل و گرنه — عشقت سراسر همگی مایه بهبود

سقا تو مگر خسرو وقتی که بدورت

شیرین صفتا شد درین قصر از خود

از بود ز کون و مکان که عشق بخود — بهر عشق تو ذرات آمده بوجود

جهان نبود که عشق تو بود در دل من — بیا بیا که مرادم تویی ز بود و نبود

بجست و جوی وصال تو طالبان خوشحال — ز فیض ذات شریف تو اهل دل خشنود

اگر نشسته‌ام ایدوست در خیال توام — وگر روانم از آن جهت جستجوی تو بود

نظر بسوی تو دارم ز عالم و آدم — که نیست غیر تو چیزی در این جهان موجود

بهر چه می‌نگرم روی تست در نظرم — بهر چه در نگرم دیگر نیست گفت و شنود

می وصال تو آخر نصیب سقا شد

بیمن همت رندان عاقبت محمود

ز آفتاب رخت روشن چشم شود — ندیده‌ام چو تو ماهی بروی چرخ کبود

بطاق ابروی تو مایلم که پیوسته — روم بگوشه محراب و سر نهم بسجود

شد آستان تو ایدوست قبله حاجات — حریم روضه کوی تو کعبه مقصود

ز نقد عمر گرامی چه شود بغم یار — بسیم و زر من غمدیده نیستم خشنود

دلی که نیست اسیر غمت چه حاصل از او — در آن سری که سودای زلف تست چه سود

طلوع مرحبات عیان شد از ذات　　کجاست دیدهٔ بینا و طالع مسعود

خوش آنکه بادهٔ وصل تو در کشید سقا

بکنج دیر چو رندان عاقبت محمود

زاهد بسر بادهٔ عرفان نمیرسد　　هر تشنه لب بچشمهٔ حیوان نمیرسد

گوید اگرچه قصهٔ ارباب معنوی　　حیوان ناطقست بانسان نمیرسد

باشد همیشه در پی سامان روزگار　　کارش بدین طریق بسامان نمیرسد

جانبازی نباخت در ره عشقش ز بیدلی　　آن بی جگر بمنزل جانان نمیرسد

گر سر نهاده در پی مردان کارزار　　ثابت قدم چو نیست بمردان نمیرسد

هر چند دست بر سر دل میزند بدرد　　در عشق او بسینه فگاران نمیرسد

راهی نمی برد بسوی ذر ناهموار

سقا صفت کسی که بعمان نمیرسد

زاهد بعشق لاله عذاران نمیرسد　　در گلشن جهان بهزاران نمیرسد

دامن کشیده دوش ز گلبانگ بیخودی　　آن سنگ صفت بپاکی یاران نمیرسد

سر میکشد چو اهرمن از حلقهای زلف　　ضحاک سرکشیست بماران نمیرسد

کی سر نهد ز راه بغض بر کف دوست　　خر چون بگرد شهسواران نمیرسد

نشکفت غنچهٔ دل اعراز نسیم عشق　　گویا بغنچه باد بهاران نمیرسد

آزرق نان وقف بجائی نمیرسد　　تا زنبه را تبه خوران نمیرسد

نسبت مکن بگریه صفا محیط را

شبنم بفیض قطره باران نرسد

بار از نظر بحکم خداوند میرود — جان منست کز رگ و پیوند میرود

خوناب دیده چون نکنم در میان روان — سرچشمه حیات ز دلبند میرود

در بر لباس فقر و بسر تاج خسروی — چتری کشیده مه بسمرقند میرود

ای شاهباز اوج سعادت خدا را — آن صید آرمیده که زین بند میرود

از درد خاطرت جگر گوشه شما — داغی بدل ز آتش فرزند میرود

در تیره هند گرچه قسم احتیاج نیست — ورنه بروح قدس تو سوگند میرود

دل رفته رفته تیره و بد حال میشود — از خنده و چون مپرس که هر چند میرود

گر شکوه ز بیدل مسکین رسد بحق — ای نکته دان ز دانش این پند میرود

صد شکر اگر شکایتش از بخت خویش هست — باری بنزد پیر خردمند میرود

نقد بری برده همه را هر کجا که هست — خوشدل کسی که از همه خرسند میرود

صفا غریب شهر محبان کم التفات

سوی وطن بلطف خداوند میرود

میروم از درد هجران خیرباد — زین دیار ای دردمندان خیرباد

نیست در دیار چون در این دیار — میروم زین درد یاران خیرباد

همچو یوسف شد غریب مصریان — هر که گرد از بند و زندان خیرباد

روز من چون شام هجران می‌شود | گر کنم زان ماه‌رویان خیرباد
ظلمت این خاکدان ای مرده دل | چون کنم از انجوان خیرباد
زین عجوز دون و از جور و قصور | از جهان کن همچو مردان خیرباد

مست چون سگ گدای پیر دیر
چون کند از بزم رندان خیرباد

تا بدوش از زلف خود چوگان فکند | عاشق از سر گوی در میدان فکند
تا ز زلف آب در انداخت چین | صد گره در رشته‌های جان فکند
دل بیاد لعل او خون جگر | دمبدم از دیده گریان فکند
ابر جان پرور ز دریا هوار | در صدف تا قطره باران فکند
دل ز حالتهای سر زاهدان | خویش را در مجلس رندان فکند
شد ز ره به بازی دوران خلاص | هر که سر در مقدم شیران فکند

از بلای ره زنان سنغا رست
سر خود در راه شه مردان فکند

انکه از هر کناره روی نمود | غیر او در میانه هیچ نبود
نیست بی ذات پاک او صفتی | هم باو قایمست اصل وجود
زد چو آتش بچهره از می ناب | عاشقانرا ز جان بر آمد دود
تا ز خلوت بر آمد آن بت چین | هر کرا دید دین و دل بربود

روزگار تو صرف عشق نشد ‌‌ بزبان رفت نقد عمر بجود

هرکه گردید بی رو احمد ‌‌ شد سرانجام کار او محمود

همچو سقا بسوی بتکده رو

بشنو اسرار حق ز نغمهٔ عود

چو یار زلف سمن بو به بند و بگشاید ‌‌ هزار نافه بیکمو به بند و بگشاید

بروی ما چه شود با مفتح الابواب ‌‌ که یار نرگس جادو به بند و بگشاید

گشاد کار من از بند زلف اوست خدا را ‌‌ بگو بیار که یکمو به بند و بگشاید

ز حلقه حلقه چین چین زلف یار چه دریا ‌‌ بسوی ما که ز هر سو به بند و بگشاید

دلم گرفته جا زان گشاد دست بر نقش ‌‌ بخنده لعل سخن گو به بند و بگشاید

هزار عقدهٔ مشکل ز دل گشاید اگر ‌‌ نظر بدوست بهر سو به بند و بگشاید

ز چین سنبل او گر صبا برد بوئی ‌‌ گره ز نافهٔ آهو به بند و بگشاید

گشاید از دل سقا بوی نافه گرها

چو یار طرهٔ دلجو به بند و بگشاید

چه شد آنکه نسوارم کلیم دیدی نیامد ‌‌ بدو ترک مست یارم کلیم دیدی نیامد

ز نظر چه رفته یارم شده از دست کارم ‌‌ شب و روز بی قرارم کلیم دیدی نیامد

دل من بجست و جویش شده حیرتم که رویش ‌‌ ز من این خبر بگوئش کلیم دیدی نیامد

سوی من گذر ندارد بگه او نظر ندارد ‌‌ کس از و خبر ندارد کلیم دیدی نیامد

گر سرای لامکانی شد و در عالم نیاید | ز منش کمو نشانی کلیم دیدی نیاید

تو بپرس از دو گیاهی که بمن می نماید | بطریق تحفه شاهی کلیم دیدی نیامد

تو بیا مکو رفیقا نظری بکن شفیقا

که خراب گشت حقا کلیم دیدی نیامد

اساس پارسایی را شکستم تا چه پیش آید | سر بازار رسوایی نشستم تا چه پیش آید

بترسا زاده دل دادم و سر رشته دین هم | ز دین بیگانه زنار بستم تا چه پیش آید

بکوی یار دادم بیهوده عمری در بدر گشتم | کنون رند خرابی و مستم تا چه پیش آید

مرا از طعن هشیاران خود بینی پروایی | ز جام شوق او سرمستم تا چه پیش آید

نجو دهر گز نپوشیدم لباس توبه و تقوی | گریبان چاک زندی برستم تا چه پیش آید

کجا اهل عبادت می نمازم گمی فاسق | بهر طوری که می گویند هستم تا چه پیش آید

برغم محتسب با ساقی گلچهره ای یکتا

سبو بر دوش و جام می بدستم تا چه پیش آید

ای بهار لطف شب قدر جمالت روز عید | تا بکی خواهی فکندن وعده ما را بعید

دیده ما هر دم مبارکبادی عیدی کند | ای هلال ابرو مه نو را چو بر روی تو دید

نیست قربان عید فطرت این حاجی ابروی تو | همچو ماه نو بقصد خون خنجر کشید

دید شام عید هر کس ماه نو بر روی تو | بر تو ماه نو مبارکباد از حق شنید

بود دل در حسرت جوی مه که دیدار تو خجه | صبح بر خورشید وصد دعا کرد و دمید

تا نظر کردی به عیدی بخواهم از کسی   عیدی ما از تو چون یک بوسه مردم

عیدی از چشمت چه ستانم نظر خواهم ز زرد

کم مبادا لطف از ما باد هر دم مرید

نمی گویم که بخشش سیم و زر بر من گدا دارد   زر روی از جوانی بسی خیل هوس دارد

کمر بست بهر جنگ برآشوب جفا جورا   که قدم چون شاخ گل از جور لب چون عشوه دارد

چه باشد گر ز من مستی نبرد دانه خالش   که جبین کوه جهانی حکم که دارد

ز هر سو لاله رخساری برای دیدن رویش   نهاده سر به خاک پای او چشمی بره دارد

زمین مردمی سرو قد دلجویش از هر سو   کنار جویبار دیده من جا که دارد

ز چشم بد نگه دارد نظر نقش از نیکویی   به لطف خویش یارب در پناه خود نگه دارد

باد هر کس که غیبت کرد از سنا ملطف آن

جوابش داد بخشیده باد گر صد گنه دارد

از این باغ مرادی جان مرادی بر نمی آید   به سروش دل مسکین فاتنش بر نمی آید

بسوی غنچه زبا دلی پر خون نشو حیران   که دو چشم از لب خندان او خونتر نمی آید

ندارد جویبار حسن لعلگون بود آنگه   که از هر گوشه چون سیلاب چشم تر نمی آید

بسر دیده خونبار پر دردم نشد نرگس   که جز خاک زمین گلی چشم در نمی آید

چو تیغ آبدارش میرود در حلق این تشنه   که آب کوثر است چون آب خنجر نمی آید

بزندان غم افتاد دل از چاه زنخدانش   به غم مبتلا زاری سگ کران آن دلبر نمی آید

باجداران که بر سر راه اند | مردم آزار چند گمراه اند
بهمین قوم اجاره دارانند | که بسی پر جفا و بد خواه اند
نفع در دوستی ایشان نیست | دشمن دین و دولت شاه اند
ظالمانی که از زر تمغا | صاحب ملک و حشمت و جاه اند
شد بر ایشان حرام جور و قصور | بجهنم فتاده در چاه اند
در جگر آه کو ندارد کسی | کی مقید بناله و آه اند
سوخته خرمنی کز آه کشند | همه عاجز تر از پر کاه اند
روی این باطلان نمی بینند | عارفانی که از حق آگاه اند

نزد مردان راه ای سقا
ناقصانند کمتر از زاه اند

بگذشت سرو نازی آیا که بوده باشد | عرض نیاز کردم آیا شنوده باشد
سرگشته همچو گوی دل سوی او دوان شد | چوگان زلف جانان او را ربوده باشد
بیمارم از غم او کی باشد از سر لطف | لب بهر پرسش من آن مه گشوده باشد
شوخی نبوده چون او در حسن و دلربائی | هر چند هست گویند اما نبوده باشد
هر کس بگو که دیدن تواند آن پری را | دیوانه به بخششش خبری نبوده باشد
درد دل تو کم شد بعد از فغان که گوئی | زنهار کم بگو شاید فزوده باشد
صد خار اگر از آن گل در پا شکسته | سقا مرنج از نبهاد در راه بوده باشد

گر کیفی صاحب اسرار توان بود — منصور صفت بر همه سردار توان بود

بگشاید اگر نافه ز زلفش گره‌ای گاه — سودازده بر هر سر بازار توان بود

جهدی بکن ابدل که شوی اهل آن یار — تا چند درین نکته بی‌یار توان بود

گر جان بخرند و غم جانان بفروشند — صد جان بخوی داد خریدار توان بود

گر کفر سر زلف بدین گونه نماید — بی تفرقه در حلقه زنار توان بود

خود را بکنه سر زلفش فکن ابدل — تا در خم آن سبحه و زنار توان بود

ساقی که ز راز ز هر دو مینا بچنگ آی

باز هر ربا چند گرفتار توان بود

بوسه اگر همدم دلدار توان بود — آسوده ز خود فارغ از اغیار توان بود

گر بیخود و مستی ز می عشق جلالی — از سر دل خویش خبردار توان بود

سه جرعه کش پیر مغان شو ز سر صدق — تا در ره حق کاشف اسرار توان بود

قفل در گنجینه دل گر بگشائی — در هر دو جهان مالک دینار توان بود

گر سر مقامات شود کشف بر آن — از راه یقین سالک اطوار توان بود

موصوف بوصفت شود عارف سالک — تا در صفت مختلف آثار توان بود

ساقی قدحی در کش و مستانه برقص آی

تا چند درین صومعه هشیار توان بود

دم مزن ابدل اگر از مژه خون می‌آید — همدم تست که از پرده برون می‌آید

دمبدم از دم خود قطع نظر گر بکنی — بنظر همدم بیچون تو چون می آید

هر نفس خضر رهی میرسد از عالم غیب — که ترا جانب ره راهنمون می آید

حاضر خانهٔ دل باش چو مردان خدا — که درو وسوسه از هست برون می آید

میکند وسوسه هر دو جهان از بیرون — عشق در قالب هر کس که درون می آید

گفتم از قید دو عالم که رهاند ملا — عقل گفت این هنر از دست جنون می آید

از کمانخانهٔ ابروی تو صد تیر نظر — در دل از راه وفا هم بسکون می آید

سود سودای جهانم بر از راه گمست — غیر عشق تو که سودش بفزون می آید

هیچ قومی نشمارند ز خود سفها را
غالبا در نظر خلق زبون می آید

نعیم نسیه را امید وارید — بهشت نقد را چون میگذارید

که خلد و دوزخ و دنیی و عقبی — همه در یک وجود خویش دارید

همه مست از شراب ان طهورا — شدید اما خبر از خود ندارید

درین مستی کم هشیار باشید — کز آلایش گلیم خود برارید

همه دیوانهٔ مست الستید — شما تا خورده زان می در خمارید

همه از همدگر بیگانه گشتید — گل اید اما بچشم خویش خارید

سراسر منبر زند از جان انا الحق — بدار الملک عشقش پایدارید

بهر صورت الف یکتاست در دوست — بمعنی گر هزارش می شمارید

بهروجی چو منظور نظر است

چرا سقا صفت ز انتظار بمیرد

مطربا یارب چه نقش است این که واپس میبرد | عالمی را لعل سیرابت انگیزد از جا میبرد
بس که من زان صوت خوش الحان که با ما میبرم | هیچ ورد از جا سوی حق آن نطق گویا میبرد
زخمه بر پرده های عود هر که میزنی | تار تار رشته جان از یکجا میبرد
ای مغنی نغمه لیلی زیب حلق را | بیخبر از شهر چون مجنون صحرا میبرد
صوفی ما را نصرفهای تو بی اختیار | سوی بزم دردنوشان بی سر و پا میبرد
ساز چنگ مغنی بهروجی چو زلف دلجو | سینه را کنج سودا رنج سودا میبرد

همچو سقا نقد جان ما را بهر صورت که هست

روی زیبا نطق گویا جام صهبا میبرد

بخیز از آن پری پیکر و مخمور دیده گوئی باشد | ولیلی بهر نطق و نرگس شهلائی باشد
شده ویرانه دلها که آن ترک یغما | که میگویند آن دلدار یغمائی باشد
تو کی دیدی هر جا را که او تنها میگوئی | کسی کو جا به دلها کرد او یکجائی باشد
بهر صورت که می بینی تجلی جمال است او | ولیکن دیده هر کس با و بینائی باشد
شدم دیوانه زنجیر آن زلف خم اندر خم | مرا با هیچکس جز او سر سودائی باشد
اگر میسوزدم آتش شمع مسازم بی پروانه | که از جان سوختن پروانه را پروائی
بجست و جوی یا جانب میخانه از مسجد | که هر جا هست سقا یکدمی پاینده باشد

خوش آن تیره روزی که نشانی ندارد | غم پخته و فکر خامی ندارد

قناعت بجو تا بدل گرد زنی | که از جم تمنای جامی ندارد

ز منعم غنی تر بود آن فقیری | که حاجت به خاص و عامی ندارد

سلامت روای معتقد شو بمردی | که از کس امید سلامی ندارد

بخواه و برید بخود رام سازش | که شبها و دل با تو رامی ندارد

چو تسبیح در عقد زنار او بست | که آن دانه اینجا که دامی ندارد

ز عنقا نشان گر بجوئید بهتر
نشان نیست آنرا که نامی ندارد

دلا خود را بزلف دلربا می‌بتوانم زد | که بر طرهٔ مشکل‌کشائی می‌بتوانم زد

خرامم سیر کنج حسنش ای ناصح برو مشکل | چو زلف خویش را من هم بجای می‌توانم زد

سگ آن آستانم میکشم جور و جفای او | که در عشقش دم از مهر و وفای می‌توانم زد

کمش چندین صفیر ای عندلیب گلشن رضوان | ز شوق روی او من هم نوای می‌توانم زد

نیم از خنجر خونریز آن بی‌باک ترسان | بجانبازان عشق او صلای می‌توانم زد

من رند بلاکش بر سر بازار رسوائی | مصافی کرده‌ام طبل بلای می‌توانم زد

صفا خیز آشنا خود را بساحل کش
که من در بحر عشقش دست و پائی می‌توانم زد

درین دریا چو کشتی هر که استحکام لنگر دارد | نیندیشد ز طوفان چون بساحل ناخدا دارد

چو کشتی پل هستی کند پای نبرد رفتاری | که بار عالمی بر پشت خود در بحر و بر دارد

نهنگ سرکشی سنگ زنان با جبل رفتاری | ببال شاهبازان او بکار از بس پر دارد

عجب قادر نشستند ملاحان این کشتی | کمندی چون طناب چرخ هر یک در کمر دارد

بسان مردمان دیده در هر طرف العینی | ز بی‌نشینی سفر کن در نظر صد رهگذر دارد

معلم بعد ازین شیرین شده تعلیم سرکشان | چه سازد با قضا انگیز موجی کز خطر دارد

بیک سر رشته تعلیم تقدیرست وابسته | سر کرو نکشان انگیز کر کشتی دو سر

نشد شاه و گدا قابل درین کشتی بخود | خدا خوان خود بجوید نا خدا از وی خطر

نمی بینی اطاعت میکند نا خدائی را | که در تری و خشکی اختیار مشتهر دارد

بود کشتی تن فرسوده را جان ناخدای او | ترا از بهر نفس خویشتن او در نظر دارد

خوشا آن زنده دل مست فیض کوه خویش | که روی دل بهرجا با رباب نظر دارد

بحمد الله که نسل او شهنشاه دین پناه ما | بهین فیلان شهنشاه او دلیل معتبر دارد

نه دارد در فلک شکوه خود والی عهد | ولایت‌ها سزاوار است و میراث پدر

بفقر و مسکنت ملکا گدای کوی او شاهی

بیک نان جوی طعنه بر قرص قمر دارد

بنجا صافت انعام خداداد | دمادم بخشش عام خداداد

زنغمه‌های خوشش معمور دارد | جهان را بخت و نام خداداد

جهان خرم بنام اوست اما | بهر کس کی رسد کام خداداد

بدیو و دد از و جمعی رمیدند — خوش آن وحشی که شد در دام خداداد

گرفتار نشد شهبازان فلکی — هم بی دانه در دام خداداد

غم عشقش هم از روز ازل بود — محبان را سرانجام خداداد

بود روشن‌تر از صبح سعادت — بروز عاشقان شام خداداد

ز قدر و مرتبه قصرش بلند است — فلک شد پایه بام خداداد

ز سقای اهل دل مستند ای شیخ

بیا بستان می از جام خداداد

اجل ار خواهی که یابی برد جان — با نگاهش درد فا اهل نیاز از جان خداداد

ازجفای چرخ گر فتار اگر خواهی نجات — نیست از دیر مغان بهتر درین دوران

تشنه لب تا چند گردم در بیابان فراق — جان بلب آمد کجا شد چشمه حیوان

آفتاب هجر گرم و آتش دل سوزناک — آه اگر امروز نبود چتر آن سلطان

یادم از شیرین و فرهاد کوهکن ناید دگر — گر بیابم بدر آن خسرو خوبان خداداد

کی هوای باغ خلد و سایه طوبی کنم — گر نبود سرو قد آن گل درین بستان خداداد

عاشقان را جز حریم خلوت آن گنج حسن

نیست ای ساقی درین غمخانه ویران خداداد

تا شنیدم از شیرین آن لبها لذیذ — کی بود در خورد آن حلوا لذیذ

ای دو رخ چون بیشه قدت نیشکر — نخل زیبای تو سرتا پا لذیذ

تا بگلستان عزا سیدی بنا / شد همین مقدمت غزا لذیذ

ذکر آن لبهاست تا او را ما / گشته چون طوطی کلام ما لذیذ

ای لبت سرچشمهٔ آب حیات / بست چون این آبها را لذیذ

تا لب میگون نهادی بر قدح / شد بدور لعل تو صهبا لذیذ

تا ز دور رفتم بنگر آن دهن

در قدح شد آبم ای سقا لذیذ

ای همه رو خسرو و گشته شب و روز تو منیر / ماه تبریز نهار طریقت تا حقیقت از تو منیر

زبدهٔ آدم و حوا خاتم باهم همدم و زهمه بحر / ذات تبریزی بس که لطیفی و بجهر ابن العمر

بس که تو خاصی بابیت کلامات عاصی ز تو بحر / اول و آخر باطن و ظاهر طیب طاهر پاک مطهر

مولی مولا والی الاعالی اعلا سید و سرور / خسرو عادل حاکم کامل مقتدر فاتح خیبر

ای همه دلکش و غیر خوشبو قد دلبو سرو صنوبر / یافته رونق دین ز تو حتی نادی مطلع اکبر

تا بدین کرد ملتین بالب شیرین سعدی شکر / کان ملاحت لعل حسن صبای ای حجت شاه مظفر

فیض ز بالا یافته دولت که گفت چون منیر

خواجه عالم وزیر اعظم صدر معظم صاحب منبر

سرگشته دریغ ای ابره بودیم چو پرکار / پیوسته بآن نقطهٔ توحید طلبکار

هر چند که دیدیم برین تختهٔ هستی / غیر از الف قامت او نیست نمودار

ذات سراسر همه در عین وصالند / ما را چه شده‌ست که بهجریم گرفتار

ز درد و طلب بسوز و کم کن دل ریش	تا یار بجو و یار شو و بی غم اغیار

ببرید سر کس را بجهان خنجر هنداو	هر روز که شد زخمه گر خلوت اسرار

اسرار انا الحق نتوان گفت بهر کس	منصور شنیدی که چها دید ز انکار

ما را غم و فکر سر و پا نیست چو عنقا
در عشق تو فارغ شده ام از سر و دستار

بیاض آن خط مشکین نوشته اند بنور	که چشم بد ز کلام خدا نمای تو دور

برای دیدن نور خدا ندیده کسی	چو بدر آینه عارضت مکان ظهور

ز سر وادی ایمن بدیده موسی	چو نور پاک ز چشمت عیان شده از سر طور

بمرده همچو مسیحا حیات بخش توئی	خدا برا که زری کس بسوی اهل قبور

بسر ذات تو کس پی نبرده صنما	بهر صفت که برائی بغیر اهل حضور

خطت که سر زده همچون نبات ترکی خوی	ببود چشمه خورشید چیست آن مصحف نور

ز شوق روی تو سقا مقیم کوی تو شد
باو چگونه توان دم زدن ز جور و قصور

بحمد لله یا بمهر بود وجود سر زبان بر او	که خلق یکسر شده ثنا و ذکر سراسر خدای اکبر

ولا احد کو نگاه دعا کو بگوش گاه کو بسوی او	باو ثنا کو بمهر نگاه کو بعد نوا کو کرم ز داور

از آن نگاه بعد نواله در ین زمانه بگوش افتاد	که در شبانه مست یار بود و بهانه خلیل و آذر

ز روی خوبان با جمال جانان چو ماه تابان نماید تابان	بچشم گریان نمود لعبان چو خیمه بیتان تو نیک بنگر

نغمهٔ زیر و بم بر چرخ دوم نوای افسونم بچنگم | نگر که چو نم نخوانش رو نم زن بر و نغمه چو کند
برد نشانم بصد بانمه آن دمانم شده کلم | بنگر آنم کران بنمایم بقصه جانم کشی تو حیم

بسی نغمه دران آنکینم زنا به چنیم تو نشینم | کمر بکینم بنساز بم به همچنینم کم زسم
بدل بیاد چو سوی هم اکنون بخیر آب بوی فای | که یار بیابی سی قدرا آنکه بدراز نشانه
بحسن بیا ملک سیا برخ چو ما ز لطف گای | بکن نگاه بجرم ای به بر کنای گرامم ازدی
سه جهانی ای جاچه دلستا بکس گای | ز مهر بیا آگر نوای بیا سها بجا بجز

بجنتم مینا بکن تماشا کوه و صحرا با سوی ما
ز قعر دریا بنطق گویا ز دل چو سیتار ای گوهر

قلقل

قلقل می ز رخشش محفل بهتر | گفت جامی ز چار قل بهتر

کار و بار دو روزه رندانرا | نیست در فصل گل ز مل بهتر

نان فروشک گل بگل گیری | چه فروشی که مشت بل بهتر

مجلس نزی شکم و مل خامی | برگ بغاز برگ گل بهتر

هر کرا علت و باد بروت | از سبیلش برگ سبل بهتر

ذره کبر ز دو ما کلیست | کم خود بین ز جزو کل بهتر

نوبت خان بلند آوازست | دور زیبودن از دهل بهتر

نظری زان ایمزاده من | از زر و زیور مغل بهتر

کلا زبخت کردن ای سقا | ختم بر قافیهٔ سبل بهتر

انوبهار و یما

آمد بهار و باز جوان شد جهان پیر — صحن چمن ز لاله و گل گشت دلپذیر

ساقی ز پا فتاده‌ام از محنت خمار — برکن قدح ز بادهٔ گلرنگ و دست گیر

چون غنچه بجیب فرو برد آنکه دید — عکس گل رخ تو در آئینهٔ ضمیر

از شوق روی تای گل نو دمیده‌ام — هنگام صبح مرغ چمن میزند نفیر

من عندلیب گلشن قدسم که آمده — زان آشیان و در قفس تن شدم اسیر

هر صبح و شام ای قمر از بیم خود برای — کافتد زیر پای تو مهر و مه منیر

سقا ز شیخ و محتسب شهر فارغست

مست الست را چه غم از میر یا وزیر

آسوده شد دلم ز تمنای گیرودار — تا مست و بیخبر شد از آن جام نیمکار

شد تا غمت بکلبهٔ خود رهنمون مرا — وارستم از تردد این دار بیمدار

از سوز فرقت گل روی تو میکند — هر صبح و شام مرغ دلم ناله‌های زار

آویزه کن بگوش خود ای عقل خورده‌بین — پندم که هست بهتر از دُر شاهوار

پیمان زهد بر سر پیمان زنی که هست — زاهد همیشه سر بگریبان و شرمسار

شد خواب در دهان نظر بس که بوده‌ام — شب تا سحر بکوی تو با ناله‌های زار

در باز نقد هر دو جهان در بساط عشق

سهل است غم اگر میزنی قمار

ساقیا بنوشیم و دردی خوار — مست عشقیم و فارغ از همه کار

میکشد از میانهٔ مردم   دمبدم خون دیده‌ام بکنار

میدود دو چشم میکونت   گاه لا یعقلیم و گاه خمار

از دیار عدم بملک وجود   آمدیم از برای تو صد بار

خود درین خاکدانم افکندی   چونکه افتاده‌ام توم بردار

گشته آراسته بزهد برون   در درون جبت انبهم زنار

جست سقا بحال خود ناصح

بگذر او را بحال خود بگذار

حاصل ما ازان گل رخسار   رنگ زرد است و دیدهٔ خونبار

مرغ دل در هوای آن گل رو   در دگردن بنالهای هزار

کفر زلفش دلیل ایمان شد   که بریدند کافران زنار

در نگاهی کشندهٔ منصور   نیست در دار غیر حق دیار

خبر از سر او نبود مرا   عشق کرد آگهم ازان اسرار

میکشم بهر یار جور رقیب   نیست در هیچ جا گل بی خار

کرده سقا ز سر قدم پرسش

گشته آسوده از سر و دستار

آینهٔ حق نماست طلعت خورشید یار   روی خدا را ببند زاهد پرهیزکار

منکر آدم مشو ای ز خدا بیخبر   هر دل ویران که هست همین یار غار

روی بدرست گرد از سر مهران برکی ‌‌ ‌ پرتو رخسار است در دل هر غبار

خواست کسر نهان از همه پنهان کنی ‌ ‌ در نظر مردمان بوده کشف باز غبار

خدمت پیری بکن از سر صدق ای جوان ‌ ‌ تا شوی رهنمون جدا و ندکار

از طلب موقوف کی تو فیض رسد ‌ ‌ خادمی عارفان تا نکنی اختیار

آینه داری بکن جام جهان بین نفس ‌ ‌ تا بکشند رشته خضر ره استادگار

با همه تسکین ولی آمن ظلمت سرشت ‌ ‌ شعله نور رشد گشت چو همدم نار

باطن پیر مغان کرد سقا مدد

کاینهمه اسرار حق سر زد از آن غمخوار

ای دل اگر تو کعبه درین دار بهار ‌ ‌ بگذر که این عمارت او غیب یار

بازی مجو ز خال و خط و سر گیسو مجو ‌ ‌ جادو فریب کرده مجنون دو ستمکار

از سر این دیار غرض در دیار بود ‌ ‌ چون در دیار نیست چه حاصل ازین دیار

آسوده گرد از غم اغیار هر که او ‌ ‌ باشد درون خلوت دل همنشین یار

ای زاهد از شمار تسبیح خود مناف ‌ ‌ در چشم ماست از آن سبحه بیشمار

ای محتسب کدام کجی اکنی تو منع ‌ ‌ مستند عالمی چو از آن چشم پرخمار

خواهی که بر خوری ز نخل حیات خویش ‌ ‌ در کشت زار دهر بد و تخم بدمکار

ای دل بکوی عشق اگر می نهی قدم ‌ ‌ اول بده بکشتن خود خویش قرار

سقا بباز هستی خود در بساط عشق ‌ ‌ ای رند پاکباز ببند بش زین قمار

تا شد بباغ جلوه گر آن سرو گلعذار | دارم چو عندلیب از آن نالهای زار

چشمم بروی او بهر صورتی که هست | چون شد بهر خویش ز هر جز نگار

دیگر نقاب مانع رویش بگی نبود | بنمود از هر آینه چون عکس روی یار

زینسان که سرزده ز گریبان هر کسی | هر دو جهان زنانالی نامدار

باشد که بشنود نظری افکند بمن | نبود جز این مراد من از نالهای زار

سیل سرشک خاک رخش را زدوده ام | تا بر دو ... ز چشم اشکبار

شد دام مرغ دل که شود صید باز او | وحشی غزال من شده تا مایل نگار

ایدل مدار غم غش آن پیشه جهان | هیهات هر چه هست درین دار بیمدار

سقا شدی ببلبل زلف او اسیر

دل را دگر ز دوره آزادگی برآر

مستم ای محتسب امروز من از دست بدار | بگذر از سر تندی بخدایم بگذار

مست لا یعقلم امروز چو فردا گردد | ساز تقصیر مرا گر تو بپای هشیار

اعتمادی نبود دست مرا گیر و ببر | بدر میکده با پیر مغانم بسپار

درد دردی اگر هست بیاور ساقی | که بجان دارم این درد سر پر خمار

دل ز خاک کرده صراحی و سبو | تا کند دفع خمار من مخمور خمار

شمارندم اگر ز اهل سلامت نه بهشت | با ملامت زده رندان چو دریم شمار

بجز از ساغر خورشید چو شامی تا | تا ز هر ذره درین دوره شوی برخوردار

سمند لاشه برآمد ز دقت ار بجای | توان بر فرق افلاک شد برای بالا

فتاده لاشه‌ام از کمر ز بار گران | که زیر عقبه فرو مانده‌ام در تنگنا

دلا ز خود بگذر تا بحق شوی واصل | بلی مع الله خود هر دمی که بگذشت برآر

بحر عشق فرو رو دمی چو غواصان | برآر گوهر مقصود زان میان یکبار

تو خضر وقتی و آب حیات در ظلمت | بمیر و زنده شو ای جان بباش مرده یار

دلا ز دیدهٔ احول غبار غیر بشوی | که غیر وهم یکتائی تو نیست غبار

تو شاه ملک وجودی و ما گدای توئیم

خدایرا که ز صفا نظر دریغ مدار

هنگام وصل آمد و بگذشت انتظار | مائیم و جام باده و عکس جمال یار

مستان مدام محو لقایند در جهان | وان زاهد فسرده بجنت امیدوار

پنهان کجاست شاهد معنی ببین بچشم | در چشم حق شناس هر صورت آشکار

زین قصر زرنگار چو مردان گذر بکن | زالیست بی حقیقت و دست از او بدار

ای دل عزیز هر جائی تراچه شد | در بند نفس چند توان بود خوار و زار

از کار رو بر شد بجز باده دل مرا | ساقی بیار باده که هیچست کار و بار

صفا طریق زهد و خرد در خور تو نیست

می نوش و بر عالم دیوانگی برآ

میکشم از جام درد محنت رنج خمار | ساقی گلرخ بیا باده وحدت بیار

یا ربم از درد و غم شاد و سرافراز کن | در نظر اهل دل تا نشوم شرمسار
گر نتوانم رسید خود برسان از کرم | اهل دلی را بمن تا کنم از خود فرار
خلق زما غافلند از ره پندار خویش | کی شنود آه باز دل سر نهان نگار
رو بغم یار باش در گذر از ننگ و نُه | ایدل شیدا ترا با غم عالم چکار
خادم ارباب دل باش گر انجا رهیست | بندهٔ مقبول را سوی خداوند کار

چونکه بسقانیم شهرهٔ محمودی بنا
انکس عارفان تا بودم اعتبا

ایدل غمدیدهٔ امیدوار | از جهان یکدرگه نبود پایدار
ترک هستی کن درین دار فنا | ور دو عالم عشق را کن اختیار
هر که او در دل نباشد درد عشق | کار و بار او ندارد اعتبار
غیر عاشق با کسی همدم مشو | تا که افتد سوی معشوقت گذار
عمر را در عشق خوبان صرف کن | تا نزوی حق نگردی شرمسار
عاشق و معشوق با عشقست و بس | نیست جز او در دل ما یار غار
عشق ما را رزق در روزی بُد | دمبدم از قدرت پروردگار
زنده از عشقند اشیا سربسر | غافلند از عشق خلق روزگار
عشق خورشیدست و ذراتیم ما | ذره از خورشید گردد آشکار
عشق بحر وحدت و ما قطره ایم | جوهر او لعل و دُر آبدار

از نسیم عشق ظاهر میشود — گل ز خلد و بوی گل از هر بهار

عشق را هر دم لباس دیگرست — گاه شاه و گه گدای کوی یار

عشق گاهی پیر گردد گه مرید — گاه زاهد گاه رند درد خوار

گاه عیسی گاه موسی گه خلیل — گه رسول و گاه اصحاب کبار

گاه بر لب تشنها آب حیات

گاه چون سقا فقیر خاکسار

بگذر ایول از اساس و زر کار — فقر و درویشیست آخر کار و بار

چیست درویشی ز خود خالی شدن — در فنا باقی بلطف کردگار

فقر و فاقه ترک خیر و شر نیست — محنت عالم بخود دادن قرار

فقر ایول در بلا جان دادنست — شکر کردن با غم پروردگار

چون عطا را با بلا حق عرض کرد — فقر کرد آنجا بلا را اختیار

چون بلا را با فقیران نسبتست — منعمان را با بلای حق چه کار

خلق را حاجت بشاهان جهان — شاه محتاج گدای کوی یار

فخر کن سقا صفت ایول فقیر

بی سعادت آنکه گرد از فقر عار

ایول گذر ز دار فنا در سر میر — ملک بقا طلب کن و زین گذرگه گذر

هر سو ببال خود ببرای شاهباز قدس — گرد هوای عشق به پر زن به پر به پر

هردم بخنده می‌بدهد آن غنچه دهن | سوی عدم بشارتم از گل خبر بشیر
با هر که کرد یک نظر آمد زمین لطف | در چشم اهل دل شده زان یک نظر نظیر
حیوان صفت مباش ز آرایش جهان | تا کی ز روی تو در پی چون بقر نفیر
افتاده آتشی بدلم از شرار عشق | روشن ضمیر گشته‌ام از آن شرر شریر

ساقی ز خود فنا چو شدی از خطر جدا
اندیشه بدل مرسان زان خطر خطیر

ای زده راه دین تو اشتر و اسب و گاو و خر | بسته کمر بکین تو اشتر و اسب و گاو و خر
عمر تو بود یکدم و شد در پی گله و رمه | مرده و ماند اینهمه اشتر و اسب و گاو و خر
مال و رمه بود ترا صد غم از آن بود ترا | دشمن جان بود ترا اشتر و اسب و گاو و خر
گر بی صدق و صفا بهر چه میکشی جفا | کی بکسی کند وفا اشتر و اسب و گاو و خر
خواجه تو از ره خری چون ز خود می‌نخوری | اینهمه چند میخری اشتر و اسب و گاو و خر
ناحق و دزد و خون کنی در دم مرگ چون کنی | هر که ز دل برون کنی اشتر و اسب و گاو و خر
چند کنی بخود ستم غصه خوری ز بیش و کم | بوده غم و نبوده غم اشتر و اسب و گاو و خر
مال تو بی‌حساب شد حال تو بس خراب شد | دشمن خورد و خواب شد اشتر و اسب و گاو و خر
ای حیوان خوش علف چند روی بهر طرف | تاخته گشته شد تلف اشتر و اسب و گاو و خر
بی تو ز کار می‌شده نز تو شئی لا شده | عقل تو رفته در پی اشتر و اسب و گاو و خر
در دل زنده‌ای ساقی اگر کنم نظر | در ره او بکن فدا اشتر و اسب و گاو و خر

فادری

قادری کز روی قدرت کرد در دم آشکار / سر پنهان از دو رست جهان خورشیدوار

کرد اشیا را بلطف مظهریت سرفراز / برگزید انسان کامل را ز خلق نیکوکار

پرتوی از عکس خود بر بنده قابل فگند / داد او را بر تمام خلق عالم اختیار

پادشاه صورت و معنی بر انسان کمالست / شاهدی بر شأن پاک او ز عین اعتبار

دیده روشن ساز و عارف شو بسر معرفت / عارفان را از ره معنی نظر بر دیدیار

شاد و خندان همچو گل از شوق بر دیدن بمن / باده معنی طلب از ساقیان گلعذار

ابر گریان شد و گل خندان از شوق تو / تا ز عکس خال و خط سبز و خرم شد بهار

هر گل قدرت تا شد نسیم صبحدم / در چمن چون غنچه با برگ و نوا شد صد هزار

آفتاب سرورت نور میکرد در شرفت / چتر شاهی بر سرت از سایه پروردگار

از صدف بیرون نیارد در غواص نقد ان / هر کرا از دریای قدرت چو تو در شاهوار

پادشاه ربع مسکون گر جهانگیر شوی / از وجود خویش بود چو تو شاه کامگار

گر تو بر نفس عدو تیغ ریاضت بر کشی / ملک دین و دولت آخر بر تو میکردد قرار

میرسی چون خضر در یکدم به آب زندگی / گر شود عدل تو چون سد سکندر استوار

تا رود ظالم از ظلم خود سوی بیابان عدم / رهزنان ملکت سر زن تیغ آبدار

در جهان رهزنان حرص و هوس با نفس تو / مپرغار را ز ره تا هر دم بزن نقش و نگار

از فریب نفس و شیطان کار امین مباش / رهزن مردان او دنیاست این عجوز نابکار

شب نه چندان در ره آمد غفلت کمین / شحنه ملک وجودی باش و شهر خود بدار

مرحبا ای عشق عالم سوز قانون بیا تا — کز تو شد نسل بنی آدم بحب برقرار

گشت معکوس کار و بار عالم بجنبش — هر که چون مردان حق آگاه شد از کارگاه

در حریم دولت سلطان خضر شد دمی

همچو آن مور ضعیفی کز سلیمان یافت بار

دشمن ما را بود الله یار — شادمان بادا بلطف کردگار

گر بقتل ما کشد شمشیر کین — تیز بادا تیغ او در وقت کار

گر بریزد دشمن ما خون ما — ما بحل کردیم در روز شمار

تازه بادا گلشن بدخواه ما — در ره ما گر بقصد انداخت خار

هر که گوید کافر و فاسق مرا — خوانمش من مومن و پرهیزگار

هر که غمگین خواهدم یا رب بلطف — بگذران بر وی بشادی روزگار

از جفای دشمنان سلطان خضر

دوست میدارد ترا پروردگار

بگذران ای دل بغفلت روزگار — دشمن جانرا بمعنی دوستدار

هر که پنهانی بجانم دشمنست — من بجانش دوست دارم آشکار

زد ز عشق آتش بجان عالمی — در میان او خود با ما در کنار

دوست میدان دشمنت را در جهان — در قیامت تا نگردی شرمسار

هر که ما را سنگ زد بی آب رو — آب یابد ز عین اعتبار

هرکه بی نام و نشان خواهد مرا		شهره باد او در جهان و نامدار
از سرشک باران رحمت کم مباد		هرکه خواهد چشم ما را اشکبار
دانهٔ اشک مرا قدری بده		بهر او یارب چو دُر آبدار

عمر خود را همچو سقا بگذران
در دعای دشمنان لیل و نهار

دشمن خود را به از جان دوستدار		در حقیقت تا نگردی شرمسار
منت ایزد را که من با دشمنان		دوستدارم دوستدارم دوستدار
من بدی با دشمن خود چون کنم		دیده ام در دیدهٔ او روی یار
در دل دشمن چو جا کردم دمی		دوست را دیدم در آنجا یار غار
مظهر حقند اشیا سر بسر		در ظهور دوست دشمن یا نگار
نیست غیر از دوست در هر پوستی		پوست دشمن مغز او بر دوکار
دوست خود را در لباس دشمنان		کرده پنهان و بعارف آشکار
تا نباشد هر کسی را ره باو		در جهان جز عاشقان دلفگار

دوست بی کم کرد و دشمن شد بما
بی فریبی نیست سقا هوشدار

نگرید دیده ام گر سرنگون شد خانهٔ گیتی		بسیلاب غم ار دادم جهان ویرانه گردم
اگر شد دشت غم مجنون قلم زد مشق نامم		که در ملک جنون تعلیم شد از دیوانه گردم

خدارا از من دیوانه ای ناصح چه میرنجی — اگر پند تو نگرفتم بگوش افسانه کمتر گیر

نشد گر آشنا از کفر زلف و بجا زاهد — چرا بد حال باید شد زدین بیگانه گیر

چه پروا دارم ای شمع ار بسوزی جانم بحسرت — نخواهد بود این مرغ دل از پروانه کمتر

اگر خال ترا در دیده از مردم نهان کردم — مپیچ از خرمن حسن تو گر شد دانه کمتر

دعا میگوید و سغا ز تو دشنام میخواهم

بآن لعل گهربارت بگو دردانه کمتر گیر

گفتم ای دل از غم زلفش مده بر باد سر — سید هم گفتا بمویش هرچه بادا باد سر

پای بر سر می نهد هر کز خرابان میشود — بس که در راه بغز از روی بنیاد افتاد سر

میکند بیداد هر که میکشم داد از غمش — در جهان خواهم زدن از این بیداد سر

دست رس می بود اگر بر سر سید عشق را — باز میش غمزه خونریز او بیداد سر

تا غمش در پرده دل جای کرد از سوی عشق — میکشم هر دم بجیب خود درین ناشاد سر

یافت هر کس زان نشان بی نشان عافیت — بر نشان پای او هر کو ز جان بنهاد سر

همچو سغا جان شیرین میکنم در کوی عشق

می نهم در بیستون عشق چون فرهاد سر

چون بهر فتح گردد شه ملک در این سفر — بادا همیشه همره او نصرت و ظفر

با تیغ عدل سر زده تا اهل ظلم را — ایمن شدند مردم عالم ز درد سر

آسوده اند خلق در ایام دولتش — یا رب بلطف خویش نگهدارش از خطر

وز روز جنگ سینهٔ پرکین عدو — بادا ز مهر ناوک دلدوز او سپر

ای شاه دین پناه چو انصاف بایدت — پیوسته هست بر تو ز مردان حق نظر

چون میکنند تیغ دعا دوستان خلق — گر دشمنت چو کوه بود افتد از کمر

گر ورد دل تو ظلمت آزار خاطری — باشد بنور توبه از آن ورطه در گذر

یاری ز غیر حق مطلب از ره دنیا — جز لطف او چو نیست بمقصود رهبر

سعدا بخوان تو فاتحهٔ مهر فیض او

غیر از دعا چو نیست ترا تحفهٔ دگر

ای اهل دل ز شوق جمال تو در حضور — وز مهر عارض تو جهان را گرفته نور

ظاهر از آن نشد ملک سر ذات تو — تا در جهان بصورت انسان کند ظهور

بر نقش آب و خاک کجا میکند سجود — شیطان صفت کسی که بود در سرش غرور

زد یکسر تماز نور در کاینات جست — افتاده ایم ما ز ره غفلت از تو دور

تاب نظر نداشته موسی از آن جهت — برق جمال تو زده آتش بکوه طور

دل بسته ام بزلف چو زنجیر تا بکی — دیوانه را چه کار کشاید ز جعد حور

سعدا بطوف کعبهٔ کوی تو مایل است

زاهد بهشت میطلبد از ره قصور

ای خواجه گر زرت بگذشت از کف کوبکو — زان زر چه سود گر نبری حسنه بگور

گفتی نکرده ام بکسی زور مهر زر — بس هست این که در حق خود کرده تو زور

بر روی فرش چشم من ار روی خود نهی | چون زر ز خاک سنگ شود سایه بلور
چون شاهباز قدس بنوشی ز آب زندگی | ای مرغ پرشکسته چه حاصل ز آب شور
خورشید عارضش که جهان روشن ازوست | آن روشنی چه نور دهد چشم کور
سودای زلف و خال وی از کاسه سرم | کی میرود برون که شود جای ما بگور

سقا بآب دیده ما غرق شد جهان
طوفان نوح بارد گر سر زند از تنور

ای دل اندوهناک از شام هجران غم مخور | صبح وصلی دارد آن خورشید تابان غم مخور
گر شدی دور از وطن در شام غربت بی‌نوا | مهربانی دارد او با غریبان غم مخور
گر رسید از دوستان کشتی محنت برای اهل درد | دردمندان را دوا دارد نهایت غم مخور
از ره بنگاله چون عزم سر اندیشت شد | از جفای کوه و راه از غول بیابان غم مخور
در رو نوشان بلاکش اصفهانی خاطری | میشود آخر ز درد و دوران غم مخور
چند می نالی ز برق آه و سیل اشک من | دم بدم خواهد گذشتن باد و باران غم مخور

مسکنت گر کوی فقر افتاد سعادت ازل
باشد آن شه را نظر سوی گدایان غم مخور

یار چون با ماست ای جان از رقیبان غم مخور | میشود آخر بهم دست و گریبان غم مخور
سنگ طفلانست چو مجنون گر ز شهر آواره‌ای | ناقه لیلی کشد از راه بیابان غم مخور
شاد باش ای دل غمگین که آمد مژده | صبح صادق از پی شام غریبان غم مخور

نه دولت از زهر نادین و بگویان غم مشکلی گر هست خواهد گشت آسان غم مخور

طمطراق عالم فانی دو روزی بیش نیست ملک بر ظالم نخواهد ماند جاویدان غم مخور

سهم ترکان را مکش ای دیده چون من گرگ باران دیده از تیرباران غم مخور

گر ز بیدردان دولت صد بلا نازل شدی جان تیر دلسوز است آه دردمندان غم مخور

میشود جمعیت از سودای زلف او ترا ای پریشان خاطر بی صبر و سامان غم مخور

گر با بکند رشدی سعادتین ظلمت ترا

خضر بشود بجز از آب حیوان غم مخور

آتش بدلم تازه زد آن شمع دل افروز کارم ز غمش سوز و گداز است شب و روز

رندان خرابات بمقصود رسیدند زاهد تو برو شیوه رندانه بیاموز

از بخت سیاهی تو گرفتار بهجران وقتیست که یاری کند طالع فیروز

از دست دو زلف و رخ آن رشک مه و مهر شامم همه قدر آمد و روزم همه نوروز

چون خسرو خاور علم افراخت بعالم افتاد بهر ذره از آن آتش جانسوز

صد چاک دلم دست ز تیغش که مژگان زد بخیه بهر زخم زهی ناوک دلدوز

ارشاد چو سعا بصلاحم نکنی شیخ

از بهر تو خود را نتوان کرد بد آموز

بکعبه سر کویت ز اهل ناز و نیاز همه بقبله روی تو میکنند نماز

مکن ملامت دردی کشان زاهد بگوشه بنشین و بحال خود پرداز

بتیغ غمزه او مبتلا همین نه منم / هزار کشته بهر گوشه دارد آن غماز

دل شکسته ما را ز کوی خویش مران / که مرغ جان بهوای تو میکند پرواز

شبی که ناله کنان گریه میکنم ای شمع / زبان مکش که ترا نیست تاب سوز و گداز

بخون خلق سیه کرد چشم قاتل خویش / ز بخت تیره مردم کشیده سرمه ناز

کسی که دیده محمود دارد ای سقا
همیشه در نظر او بود جمال ایاز

رخش در جام می پیداست امروز / بسی در میکده غوغاست امروز

بزاهد رند دردی خوار میگفت / که آن خلوت نشین با ماست امروز

درین گلشن هزاران بیخود و مست / ز بوی آن گل رعناست امروز

بسی روی زد ای دل بر تو آتش / که از سوز تو بی پرواست امروز

مده پندم خدا را ای خردمند / که دل در عشق او شیداست امروز

بیا ساقی که در سر باز ما را / هوای ساغر و صهباست امروز

بدور چشم میگون تو سقا
میان مردمان رسواست امروز

شد ز باد صبح شبنم بر گل تر ریز ریز / چون شکوفه بر سر و مخمور ریز ریز

تا لب و دندان نمود آن طوطی شیرین سخن / بر زمین زد خویش را مانند تنگ شکر ریز ریز

شیشه زهد مرا آخر بتی میخواره / زد بسنگ خار شد یاقوت احمر ریز ریز

تو نی

حلقهٔ لعل لبش را دید چون کلک ازل		کرد در دم با دل سخت چو مرمر ریز ریز

نوبهار عمر ما بگذشت ای جان آه آه		شد خزان و برگ‌ها از باد صرصر ریز ریز

از حریم کوی او ای دل چرا دور اوفتاد		در بیابان تمنا خاک بر سر ریز ریز

تا غبار غیر ننشیند چو ستار بر رخش

دم به دم خوناب دل بر خاک آن در ریز ریز

عکس رخسار تو افتاد و بجام است امروز		جم درین دور بجام تو غلام است امروز

گرد خوان کرمت بنده و آزاد و یکیست		زانکه با شاه و گدا لطف تو عام است امروز

میطپد مرغ دلم در پی آن دانه و خال		باز او را هوس دانه و دام است امروز

جان رسید به لبم گفتمش از درد تو گفت		غم مخور کار تو ای خسته تمام است امروز

پخته شد از می جوشیده رندان دلها		زاهد آه که کار تو خام است امروز

تا در آید به ره عشق عنانش مگذار		توسن نفس و هوا چون بتو رام است امروز

خون دل بر تو حلال است بنوش ای یغما

بی لبش دم مزن از می که حرام است امروز

از گریه شدم غرق بخون جگر امروز		ای دل مده از ناله مرا دردسر امروز

باشد خبرم نیست ز خود بلکه از دو عالم		هستم ز می لعل لبش بیخبر امروز

سوز دل و لب تشنگی و دیده پر آب		میسوزدم از هر طرفی خشک و تر امروز

دی بودم از و بیخبر و باخبر از خویشتن		زو باخبرم گشته ز خود بیخبر امروز

از کعبه و بتخانه ز مسجد بخرابات — چون سایه روانم ز پیش دیده امروز

جز مردمک دیده هر آیینه نباشد — آیینهٔ رخسار و یم و نظرا امروز

از بار غمم پشت دو تا گشت که افتاد — از درد دلم ناله بکوه و کمر امروز

سقا که ز زلفش به بلا بود گرفتار
بالاش برانگیخت بلای دگر امروز

خوش بود ای دل ز یار آیین ناز — عاشقان را بر درش روی نیاز

درگذر راز خود نهاده با قضا — همچو عودت گر بسوزد سوز و ساز

کار و بار عاشق بیچاره را — راست می‌آرد کریم کارساز

بنده کو عاقبت محمود گشت — میشود از جان مطیع او ایاز

عشق زد پروانه را آتش بجان — شمع را آورد در سوز و گداز

یافت از سر دهانش کام خویش — هر که شد یکدم رفیق اهل راز

در هوای عشق آن شهباز قد — میکند مرغ دلم پرواز باز

مرغ دل اگر هوای وا نجست — باز میگردد بسوی شاهباز

تا که سقا خاکپای یار شد
در میان عاشقان شد سرفراز

روز و روشن گلخندان من گریان هنوز — بی وصالش دل گرفتار شب هجران هنوز

هر کسی با دلبر خود شاد با در سیر باغ — من بصد غم بی رخش در کلبهٔ احزان هنوز

بلبلان با وصل گل دارند صد برگ و نوا　　من ز هجرش با هزاران ناله و فغان هنوز

اهل دل دارند با لطف رخش جمعیتی　　وین دل دیوانهٔ من بی سر و سامان هنوز

همچو لعلش مفلسان از گنج حسن او غنی　　من بجود جبهه سر در کنج این ویران هنوز

با زلیخای زنان میخوارهٔ یوسف لقا　　من بخوناب جگر در گوشهٔ زندان هنوز

ره سوی خلوت سرای شاه بردند اهل حال

قیل و قالی دارد ای سخا با دربان هنوز

به آستان تو آورده‌ام روی نیاز　　زمین لطف نظر سوی بیدلان انداز

قسم بجان تو ای شاهباز کشور قدس　　که مرغ دل بهوای تو میکند پرواز

ز شوق وصل تو ای شاه صورت و معنی　　خوش آنکه سوی حقیقت رود ز راه مجاز

هزار شکر که این دولتم میسر شد　　که با سگان تو از روی دل شدم دمساز

چو زاد و راحلهٔ حاجیان ز رفت نجات　　بیاد تفرقه دادیم تحفهای حجاز

بغیر چهرهٔ زرد و سرشک خون آلود　　نماند لایق محمود تحفهٔ ز ایاز

همای اوج سعادت شها توئی امروز　　مباد کم ز سرم سایهٔ تو ای شهباز

بخاکپای تو سقای بیدل از سر صدق

نهاده روی مذلت بحال او پرواز

چگونه صبر کنم در فراق آن شهباز　　که رفت و جانب آن آستان نیامد باز

همای دولت و بخت مرا چه شد یارب　　که سوی غمزدهٔ خود نمیکند پرواز

چمن گلشن دل بلبلی خوش الحان بود — کجا شنیده که دگر بر نیاید آواز

نشسته بود و بازیچه لعبتم یکتا — بیکدم از نظرم برد چرخ شعبده باز

شکست تازه نهالم ز تند باد اجل — هزار حیف ازان عندلیب گلشن راز

ربود گرگ اجل یوسف شریف مرا — بصد امید که بود رشک غنچهٔ ناز

ز روی یار چو عکسی بجام ما افتاد — بسنگ حادثه بشکست و [illegible]

چو بود بندهٔ مقبول حق قبول افتاد — بلی بخدمت محمود [illegible] ایاز

منال بهر جگر گوشهٔ خود ای عطا

براغ هجر اگر سوختی بسوز و بساز

زاهد از اظهار پاکیزه و شوق نماز — دُرد نوشان را ز صفای باطن و روی نیاز

شیوهٔ سیمین بران و ناز پروردان بری — همچو شمع از آتش دل کار ما سوز و گداز

کار و بار ما همه بر اختلاف یکدگر — حکمتی دارد بهر مشکل آن کریم کارساز

هست از سر خدا خالی دل پیر و جوان — میخرامد چون پری در هر لباس آن سرفراز

قول و فعل مختلف آثار بر ما مشکل است — ورنه آسانست پیش عارفان اهل راز

بنده را با خواجه گر فرقی بود در صورت است — زانکه در معنی یکی باشند محمود و ایاز

آن یکی از ناتوانی همچو موری پایمال — دیگری از تاج و تخت [illegible]

خویش را آلوده و آویخته ای زینت است — محتسب با آستین کوته و دست دراز

آستین افشان گذشت [illegible] شیخ شهر — دامن پاکش نیالاید ازان [illegible]

از نام ز

از ما خبر ز حالت جام مغانه پرس   وز صوفیان ریای تسبیح و شانه پرس

از باده دم مزن تو بزاهد خود فروش   وز رند می‌پرست ز چنگ و چغانه پرس

ساقی بیا که مفلس آن یار خلوتی   گوشه نشین بیا و ز رود و ترانه پرس

ما بیخودیم از می عشقش زمان زمان   احوال روزگار ز خلق زمانه پرس

زاهد بکار خانهٔ ما طعنه میزند   اکنون بیا و کار ازین کارخانه پرس

پرواز عرش را طلب از طایران قدس   وز مرغ خانگی صفت دام و دانه پرس

سفا کشده از نظر خویشتن مکان

از جوهری تو قیمت دُر یگانه پرس

غیر انسان زاد درین دار فنا شمار کس   کر همنواهی نیستان نقار الی جرس

در بیابان تمنا راه اگر گم کرده   کوش کن کز هر طرف دست دعو فریاد رس

تا بکی باشی گرفتار تن ای همباز قدس   بال و پر بکشا و در پرواز شو بشکن قفس

همچو مردان از سر و بگذر ای شیر سوار   کین رباط است منزل تعاجی و دزد و عسس

نادر حکمت که میگفت از جرو در بن گوش کن   گشت معلوم همه کو دل ز عاشقی دارد هوس

سر نهان از الطاف کن از همدمای رقیب   گفتمت اما بجنس غافلان بکشا نفس

زاهد این مکتب عشق است تا کی همچو طفل   از الف معنی نمیدانی و میخوانی عبس

چون جرس تا کی بنالی از بیداد فلک   نیست در این گنبد مینا مگر باد و جرس

مال و ملک و هوای معاشر را ز دو   هست دنیا بر مثال آتش و مردم چو خس

رسید عشق و محبت از دلم هوا و هوس   بغیر ذکر تو در دل نماند جای نفس

ز درد و محنت هجران کجا برم فریاد   چو شاه کشور خوبی توئی بدادم رس

محبت سگ ره ابایی که او رند   بر آستان تو شاها کجا رسد هر کس

کسی که ملک دو عالم بداد و عشق خرید   چگونه ترک کند طعن اگر زند ناکس

بزلف او نه چنان بسته شد دلم که دگر   ز شحنه غم تو دمش باز دارد گیر کس

بروز حشر که هر کس شفاعتی طلبد   مرا شفیع همین عشق و محبت او بس

تو شاهباز بلند آشیانه‌ای سقا

نه زاغ شد که گرفتار مانده در قفس

بشنو از من یک نصیحت در جهان ای همنفس   گر خردمندی مجو مهر و وفا از هیچکس

صحبت خلق از رجالت را بکند دور   گر وصال یار خواهی بگذر از هر بوالهوس

سال عمرت همچو دور گل دو روزی بیش نیست   همچو سرو آزاد شو دامن کش از هر خار و خس

زخم میسازد دمادم تیغ اجل   مرغ جان عاقبت خواهد پرید از این قفس

ای مسافر بار خود بربند و در ره   کاروان رفت و تو هم میرو باواز جرس

اینهمه فریاد از مهر تو دارند اهل دل   بر یحیی خود کش و خاطر خواه از وی بس

شادمانی همچو عنقت نمی‌یابد ترا

همچو سقا در جهان ما را غم عشق تو بس

بهار عیش و تنعم مکو ز زیب لباس   که مایان جوین قانعیم و کهنه پلاس

مکن تو عرض تجمل که بشنود رندان
به نیم جرعه نبرزد هزار جبه و اطلاس

خوشم به پوست چو مجنون ز عشق آن لیلی
نکوترم که من از پوستین روبه و اطلاس

بجویش تا بزی به تمیزی بخدا
ز خبث جوی حق اول و آنگه خویش شناس

کسی نه سر کشی اگر جوی جز غیر خدای
ز نیک و بد تو نکو در حق کسان قیاس

حضور ظاهر و باطن به ذکر گفتن اوست
مزن تو یک نفس ای دل بغیر حمد و سپاس

دری ز لعل کهربا بیار ای سقا
چو یافتم جگرم از زمرد و الماس

ای دل ز چین ابروی آن مه لقا بترس
بشنو زبان هجو و مکن از خدا بترس

نظاره سوی حرب ابرو کمان مکن
ای بیخبر ز ناوک آن دلربا بترس

بالای او بلای دل دردمند ماست
با سرو قامتی منشین زان بلا بترس

آتش ز ناله دمبدم خود به بی‌زبان
از سوز و ناله دل هر بینوا بترس

آتش بملک جان مزن از ظلم خویشتن
مست الست باش و ز درد و قضا

خوناب غم ز جام رضا نوش اگر سبد
شاها ز درد و آه دل هر گدا بترس

تیغ جفا مزن ز برای عروس دهر
خونخواره جادویست ازان بیوفا

ز بن منزل ای رقیب آزار دل مکن خویش
اندیشه کن ز آه من مبتلا بترس

سقا بآب دیده ما آشنا مشو
آشوب او گرفته جهان ازما بترس

دلم بردی بیا در قصد جان باش — مکن ای عمر تا خیر و روان باش

هوای مهر تو سرگشته دارد — مرا چون ذره‌ای مهربان باش

نثار مقدمت جانهاست بر کف — بیا آرام جان عاشقان باش

چه می ترسی ازین راه خطرناک — رها کن رخت هستی در امان باش

گمان وظن اگر بر خویش داری — بمیزان یقین در امتحان باش

درین میخانه گر هستی سبک روح — ز جام عشق هر دم سرگران باش

اگر خواهی نشان یابی ز اسرار — بکوی عارفان ربی نشان باش

بیکدم واقف اسرار گردی — بیا در میکده از همدمان باش

چو هر خانه مقام راحت نیست

مکن دعوی بوی بی خانمان باش

بشنو دلا نصیحت شاه مدار خویش — خیری مدار جز غم بر درد کار خویش

سودل منه بسلطنت دار بیمدار — بی فقر و فاقه تکیه مکن بر مدار خویش

در کار نفس شوم مکش بار عالمی — شرمی بدار توبه کن از کار و کار خویش

بر مسند صدارت اگر معتبر شوی — پایین نشین ز مرتبهٔ اعتبار خویش

بر بند بهر قصد دل و دین خود بجان — زنار را ز طرهٔ پرچین یار خویش

منصور وار دست بسر رشته بر زبان — سردار شو بسلسلهٔ پایدار خویش

از سر منه ز راه خطا چون دو کرت یار — سودای جعد خم بخمی مشکبار خویش

بنمود ازنم

بنمود از هر آینه رویش معاینه		منظور روبروی نمود از خط ابروش

بی اختیار ناشد از ملکت وجود
سقا بدست یار بده اختیار خویش

آن عبا کز زلفش بجا نشاد در سمن برش		وه چه زیبا آمده بر قامت جانان برورش

برتن گلبرگش از رگهای این عرق گو		می زند هر صبحدم بر دامنی بلبل نفس

غالیه بیز است بر جبین حلقهای زلف او		اهل دل را جان معطر از عبیر و عنبرش

سوختیم و نیست پروای زمان آن شمع را		تا بکی گردیم چون پروانه برگرد سرش

من شهید عشقم و لب تشنه دارم خنجر آن		دمبدم در حلق من ریزد آب خنجرش

خسرو دوران با عرض تجمل گو مکن		در نظر ناید گدا یا از حوی سیم و زرش

دم ز اسرار چو سقا مزن ای اهل خرد
عاقلت آنکه باندازه بود گفتارش

نخواهی ای دل شوی مشوش		روان بگذر ازین قصر منقش

صلاح کار اینست ای خردمند		که در میخانه باشی رند و می کش

مرید عارف اهل نظر باش		دلیل خود مکن نادان اعمش

مباش از خرقه و عمامه زاهد		که عاشق فارغ است از ریش فرازش

بترس از حق مرو دم بد میندیش		مسوزان خویش را نا حق در آتش

مرنجان زیردستی از بیداد		زبردستی رسد ناگه بغورش

در آتش اندرون بوته عشق
بسوزان قلب و صافی باش خوش

سر بزانو زده با محنت و غم بودم دوش	آمد از پرده غیبم سحر این نکته بگوش
چند باشی تو درین میکده با درد و الم	عاقبت خیر بود غصه مخور باده بنوش
گفتم ای بس زدم از نوای پیر مغان	کز خم باده تو چند بگیری سر جوش
گفت ازین باده بیکدم تو بمقصود رسی	اگر از شوق شوی بیخود و مست و مدهوش
می ز خونابه دل میخور و دم درکش آه	کز تنک ظرف شود مست و آید بخروش
ای خردمند بود در عوض جرعه می	صرف کن هر چه بود در نظر باده فروش

یارب آن شود کز خم و خمخانه عشق
بهر سقای رندان بکشم باده بدوش

ای دل از ذکر تو هم اسرار می‌آید بگوش	رو بهر نامحرمی همدم مشو خوش بنشین خموش
جرعه دردی بچنگ آور و صافی مجوی	زانکه ساقی را بود میلی به رند درد نوش
طاعت صد ساله را بنگر که بهر جرعه	بر در میخانه از زاهد بگیرد میفروش
گر نمی‌خواهی سر از فرمان ستار العیوب	پرده عصمت مدر و عیب هر یک بپوش
گر دلت پرخون شود زین دور گردون همچو خم	کوس رندی کن و بس کی خود آرد بجوش
پخته شو در بزم رندان خام بودن تا بکی	همچو خم از آتش دل تا بمی خود کن بجوش
ساقیا جامی تصدق کن بسقای گدا	میکشد عمریست چون بار غم عشقت بدوش

دوشم از غیب آنچنان آمد بگوش | کاینچنین میگفت پیر میفروش

عمر شد با خم می همدمیم | دیگ مردان سالها آید بجوش

محتسب با ما دم از یاری مزن | منکر اسرار رندانی خموش

مهر خود سازی فلاسفه مدام | ننگ خوانی گر نپوشد پوست پوش

بسته بر کاهی کوه گناه | بس کن ای گندم نمای جو فروش

ما محب عاشقان کاملیم | دم بدم می باده در جوش و خروش

درد نوشانیم جام جم بکف | پوست پوشانیم جانهای بی دروش

بر سر دوش سنت الحاجات | خضر در گوشم چنین میگفت دوش

بر سر میدان ابدالان آی

آبی از سرچشمه صفا بنوش

دل از من برد آن شوخ کمانکش غمزه بر سرکش | که از خیل بتان در دلربائی فتنه هم سرکش

گرفته نرگس شوخ و سیاهش زابل و بابل فسون | از آن رو بنده انداز جادوی چشمان فتنه سرکش

بدورش حلقه حلقه عاشقان کشته سر فتنه | که غم دارد غم عاشقان خود در بند بر سرکش

جهان را فتنه شد آن شوخ بلا و قامت افرازی | که جان بردن مراد دیگر ملاحت از سر سرکش

دو زلفش از حلقه دیده مردم ساز خود بستم | چه تیر انداختن باید که گرد دیل تیر سرکش

نمی دیدم از او تقصیر عاشق کشتن | نمیدانم چه شد درکشتن حسب ناز سرکش

کمان قامتم چون تیر شد باز گر | بعشق خود جوانم ساز رحمت باد بر سرکش

بس ناز و فرح در دل از خوبان شکستنش | که این خوشحالی کیفیت از جام شکستنش
قدر دل و مرلب میگون رخ نیکو | همه اسباب محبوبی که ایزد داد شکستنش
بسی مشکل بود جان بردن از قاتل خنجر | که پیوسته بقصد خون ما خنجر بدستنش
نه تنها من بکفر زلف آن دین و دل دادم | که در هر گوشه چندین عاشقان بت پرستنش
نشد سرو سهی مثل قدش در دلبری قابل | که این بی معنی سرکشی از اصل پستنش
دل دیوانه تا آزادگی از سر برون آورد | بزنجیر سر زلف آن پری با جنگ بستنش

مکن استادی ای زاهد بهشیاری نوشتنش
که رند دردی نوشان خراباتی شکستنش

جهان گشته دو رانم از زلف پریشانش | که هر سو میدود دل همچو گوی اندر خم چوگانش
چه خونها بخت دستانش باین دوران | سخن از ستم دستان جمی بر بی تیغش
اگر شد خاک آتش نشسته نشسته غمش | ولی کی میرسد این ره که گردد خاک
نباشد لاله دشت بلا احبا بار جنان | که میسازد فلک سیرآب از خون شهیدانش
محالست این که ره یابم در بزم وصالش | همان بهتر که خوش باشم باغمهای هجرانش
ندارد صورتی گر وصل آن مسکین فی الحال | بهر صورت از آن خوش شد میدارم پیمانش
نه تنها من شدم در صنع گوناگون او حیران | که همچون من بسی اهل نظر گردید حیرانش
سر و سامان بجا از رند شد ای زاهد خود بین | ندارد چون خبر از سر چه بی سر و سامانش
طبیبا گر علاج درد بیدرمان نمیدانی | بیاور یا سفا را که آمد بر سر درمانش

ز جان خود کسی تا نگذرد در راه جانانش
بصبح وصل او کی می‌رسد از شام هجرانش

بدار الملک آن خونخواره نتوان برد ره هرگز
که زیر پا بسی سر اوفتاده در بیابانش

طواف کعبهٔ مقصود سالک را بری وادی
میسر کی شود بی محنت خار مغیلانش

بسی لب تشنه و سرگشته باید گشت در ظلمت
که همچون خضر ره یابی بسوی آب حیوانش

چه مهرست این که باید سر نهادن در وفا دایم
جدا نتوان شدن چون سایه از سرو خرامانش

ندارد هر که نسبت با لب آن خوبرو ساغر
بدردم زاهدکی بیهوده نبوسد کف افشانش

دلم بار شکسته جان بهر آب زندگی سقا
فکنده خویش را چون سبو در چاه زنخدانش

ای دل ار خواهی که در عالم شوی از غم خلاص
خویش را در عشق او گم کن ز غم عالم خلاص

از سفال می فروشان جرعه‌ای آور بچنگ
تا شوی از تخت جمشید و جام جم خلاص

هیچکس از سحر چشم قاتل او جان نبرد
در جهان نتوان شد از مکر بنی آدم خلاص

بندهٔ فرمان عشق او شدم از آرزو
گردد از سودای هر آن طرهٔ پرخم خلاص

ای دل مجروح در روز غنیمت دان گرت
همدم تیغ غمش از محنت مرهم خلاص

رخت هستی را به سیلاب غمش واده تمام
گردد از آن آلایشم این دیدهٔ پرنم خلاص

گر شوی با خضر و عیسی دم هم‌نفس
کی توان شد از زبان مردم عالم خلاص

ما من عاصم بمهر تو شد این طالع خاص
که با بر روی تو گشتیم ز محراب خلاص

دلم از چنگ غم عشق بخا نون نوا — شده در بزم خیال رخ و زلف بتگما

تا روان گشته سواد دلم از آن خط و خال — دم بدم فاتحه را ختم کنم با اخلاص

طالبی کو بره یار ز هستی نگذشت — میشود در حرم عزت او خاص الخاص

گرچه بتخانه و مسجد همه خانهٔ اوست — لیک چون میکدهٔ عشق نداریم خلاص

زاهدا سیل سر زنگ تو نه چون گرد است — سیم مغشوش که بود پاک نسیب بخلاص

میشود تجربه خلق جهان سقارا

بکشش تا برسد در ره عشقت بقصاص

مکن در برقع زلفای مستانا از آن عارض — که چشم مردم اهل نظر باشد بران عارض

بروز و شب همه سرگشته اند امانی تابند — بدور چرخ مهر و ماه و انجم انجمان عارض

زند گل پیرهن چاک هزاران جا بر آن نقشش — چو بگشاید بصحن باغ آن سرو روان عارض

برآید گر ببرج قصر رو آرد نقاب از رخ — بپوشد آفتاب از شرم او در آسمان عارض

گر از رو بدارد برقع شود قطع دست همه خوبان — ببرند تا رگ جانها تو بگشا در جهان عارض

بهر وجهی نظر کردم ندیدم جز جمال او — یقینم شد که بنمودت بر اهل گمان عارض

اگر پرسد ای معمار عشق گیتی زبان عارض

بگو مستم من دیوانه و شیدا بدان عارض

دلم ز کوی رضایت نمیکند بریاض — برو طبیب که من خوشدلم بدین امراض

بلطف عام تو قانعم منم ز خلق جهان — بفیض خاص تو دل طالبست با فیاض

۲۰ درن

بدور لعل لبت برگ گل بکار آید　　　بسی رعایت میان جواهر و اعراض
سواد خال تو زیبا ست بر صحیفهٔ دل　　　چنانکه از خط مشکین رقم بروی بیاض
اگر غرض ز محبت کمال بی ادبیست　　　ولی بتان بمحبان نمیکنند اعراض
ولا چو سکه و گمنام باش و بیهوده مست　　　بخلق شهره مشو همچو زاهد مرتاض

حضور روضهٔ رضوان نمیکنی سقا
گر شد ریاضت کوی حبیب عین ریاض

شد ز ماتن نقطهٔ اسرار و حرف خال او　　　میشود سر کلام حق عیان زان یکنقط
دفتر حسنت هر حرف از خط رخسار او　　　از سواد او چه اگه شو نخوانی ناغلط
خط مستی را حجاب چهرهٔ جانان مکن　　　چون مدار غیب نقش موج را بر روی شط
ذرا گر خواهی فنا در دل که بگرد حد نشست　　　تا نکی باشی دربین گرد اسر گردان چو خط
درخواهی رهبر خود ساز بر عشق را　　　تا کناری زین میان گیری نمانی در وسط
ساقطا از لعل لب او گشته از بزکی　　　هر که با بد عمر خضرا زوی کجا کرد سقط

همچو سقا دمبدم بر صفحهٔ رخسار او
دیده بگشا و کلام حق بخوان برین نمط

هرکه میخواهد کند ایوان سلطان اختلاط　　　باید ش کرد از نیاز اول بدربان اختلاط
با سکانش گر نشوند اول گدایان صفا　　　می توانند کرد با آن شاهخوبان اختلاط
میشود از درد بیدرد خلاص از لوث　　　هر که از جان میکند با دردمندان اختلاط

هر دو نرگس او همی ریزند خون ما بجا | مردمان چون میکند از جان با ایشان اختلاط

دم ز ابایان میزند و ز کفر آرد دلیل | آن بت هندو که دارد با مسلمان اختلاط

باز دل دارد هوای زلف و خط و خال او | بس عجب دارم من از دست این پریشان اختلاط

نرگس مستش نظر با مردم بیچاره | از قدیم آن شاه دارد با گدایان اختلاط

هر دو دل را هر چرا جان میکنی در راه وصل | کی توان بی معرفت کردن بجانان اختلاط

تا شده سقا غلام خواجه هر دو سرا

میکند با بنده و آزاد یکسان اختلاط

طوطی جان دارد از آئینه روی تو خط | یافته چون از لب لعل سخن گوی تو خط

تا نظر کردی بسوی من ز عین مردمی | یافتم در یک نظر از چشم جادوی تو خط

از نسیم گلشن فردوس کی یابد حضور | هر که دارد ای گل نورسته از روی تو خط

سوی سرو و گل نه بیند هر که یابد در جهان | از گل رخسار سرو قد دلجوی تو خط

همچو زاهد سجده بر محراب هر دم چون کنم | من که دارم از سجود طاق ابروی تو خط

دل که شد دیوانه زنجیر زلفان کسی | دارد آن شوریده از سودای گیسوی تو خط

فارغم از آرزوی جنت و حور و قصور

کرده ام تا همچو سقا بر سر کوی تو خط

چو با انصاف چشم انداخته در کار خود و اغلط | بسی حال پریشان گشته از انکار خود و اغلط

بکفر زلف خود بندد و بندد دیگران کو تو | میان بسته بدین بنگشاد یک زنار خود و اغلط

زپیچ و تاب دستارش کجا و زبید نشستن
که دارد در دو صد بسیار از دستار خود واعظ

زبار جبه زرق و ریا خم گشته پشت او
فرو مانده چو خر در گل بزیر بار خود واعظ

ببرد عار فاش آبروی زنان هر دم
بشوید چهره را از گریه بسیار خود واعظ

ز دنیا میکند منع و خود از پی بود دایم
ز گفتارش بگفتارست در گفتار خود واعظ

میان مردمان در خودفروشی معنی دارد
نیاساید دمی از گرمی بازار خود واعظ

نشد از نقطه توحید او چون سرگشته آگه
درین ویرانه زان افتاد از پرگار خود واعظ

ز علم بی عمل سقا چه حاصل گر ز معنی
بهر صورت بود شرمنده از کردار خود واعظ

از آن رو این چنین حیران شده در کار خود واعظ
که در دلها اثر کم دید از گفتار خود واعظ

بود منکر بارباب یقین بکشا لقا از تیغ
کند تا پرده جانان پاره از پندار خود واعظ

بخواند آیتی گر زان خط و زلف خم اندر خم
بیکدم بگذرد از منبر و اشعار خود واعظ

رسیده وقت آن کز بهر روی خوار مستحان
بیالاید شراب از گوشه دستار خود واعظ

قدم گر از سر منبر نهد بر پای خم یکدم
نهد بر پایه عزت سر از رفتار خود واعظ

ز چشم پر خمارت نرگس مستانه زیر گوشه
بهای و هو بر آمد رفت از پرگار خود واعظ

ز سر دل چو سقا گر خبر باید بخوان گفت
بکس یک نکته هرگز دگر ز اسرار خود واعظ

منم دیوانه و شیدای حافظ
درین عالم شده رسوای حافظ

من ژولیده مو در سر ندارم | خیالی بهتر از سودای حافظ
اگر داری دل آگاه بشنو | بود در هر زبان غوغای حافظ
همان بهتر که نقد جان خود را | فشانم بر قد و بالای حافظ
اگر آید ز راه دل بسویم | درون دیده سازم جای حافظ
نبیندم چو در دل و دیده جایش | نشد معلوم از ماوای حافظ

دگر کاری نمی آید ز دستم
منم از جان و دل سقای حافظ

رقم زد بر رخ از ابرو دو مصرع | که شد سر دفتر خورشید مطلع
ز معراج آمد آن شمع دل افروز | زبان بگشاد و انسش شد مجمع
به صورت خم زلفش عیان کرد | جمال شاهد معنی ز برقع
از آن شد سرفراز ربع مسکون | که در فردوس بنشیند مربع
از او شد گشت کار شرع خرم | جهانی خوشه چین بر و مزرع
ملیح الوجه و مازاغ البصر بود | که شد بر شور این شعر ملمع

حدیث خط و خال اوست سقا
بشعر من ز مطلع تا بمقطع

تا بر سر یک سرو دو لیلی شد مطلع | نوری خط بر صفحه مقارن مرفوع
جمعیت اهل دل و دین بسته بمو | در هندوی زلف عنبر بناگوش مجمع

جام سبو و سبو زند به سنگ طلعت   بگزیکم و وارسته ام از دوری باسبع

جام از کف جم گیرم و تاج از سر جمشید   گر از سر خم برکنم این خشت مربع

با کفش و عصا و کمر و دلق ریائی   شیطان صفتم دشمن شیخان مقنع

مردانه بدست آریم این آل تو تیغ   برخ نتواند که کشد گوشه برقع

سقاد و هلال قرش مطلع نورست

وز خضر خطش شعر مرا زینت مطلع

خنجرکش از دو نیم آن ابرو چو کشتی تیغ   ای مومنان چه سازم با آن دلیل قاطع

بر نقطه دهانش خط وجود بردم   آورد ز زلف سرکش صد دم بر آن حجج

زلفش طمع بدلها آورد و شد پریشان   جمعیتی نباشد در مردمان طامع

زد آتشی بذرات از مهر خویش انجم   از پرده تا برآمد مانند برق لامع

آدینه روی یار است مسجد دل ما   بی روی او نباشد جایز نماز جامع

برخون من لب یار دعوی نمود و دادند   مژگان او شهادت چون بی غرض گواه شایع

ساقی بگوشه چشمی بنده برندان

سقا مکن بدین سو باز هر عمر ضایع

میروم زین شهر یاران الوداع   الوداع ای دوستداران الوداع

زین دیار امروز ای اهل نظر   میروم با چشم گریان الوداع

تا نبود همراهم آن یکتا دمی   از دو عالم میکنم زان الوداع

یار چون با نامرادان همدمست
از مراد و نامرادان الوداع

مهوشان چون مظهر حسن ویند
چون کنم از خوبرویان الوداع

نیست غیر از یار همراهی دگر
کی توان کردن بجانان الوداع

جز وداع از اهل دل مخواه
مسکینی کز زین عزیزان الوداع

بران بیاض مخطط نوشته دو مصرع
که آفتاب جمالش عیان بود مطلع

ز صبح عارض او شد چو روشنم واقف
دراندمی که فتاد از جمال او برقع

ز زلف اوست بهم شام تیره بختان
ز شمع عارض او روشنی این مجمع

ز تخم مهر و وفا بر نشد چه چکنم
بغیر جور و جفا حاصلی ندید این زرع

بکوی باده فروشان چه مسکینی آمد
نمیخرد خواجه انجا متاع زهد و ورع

گدای آن سر کو بهتر از شه و جهان
کمینه بر در او همچو صاحب توشیع

لبش که آب حیات است و خضر او خط و خال
دلیل ما شده سقا حقیقت آن منبع

در کوی خرابات نشستیم مربع
دادیم بیک جرعه می دلق مرقع

جام می و خشت سر خم در ره کش از
بهتر بود از تخت جم و جام مرصع

دارم هوس بدان خوبان شمائل
بنوشته خرابم ز غم گنجه و برقع

دی گفت که قانون کرم گفتمش آری
کسکل و بلبی کرد و نشنیم بت قلع

بدیار

بر باد مده سنبل خوشبوی که گشته | سودازده از زلف پریشان تو مجمع
از صبح ازل کاتب تقدیر نوشته | چون خط تو بر صفحهٔ خورشید ز مطلع

قطعاً نتوان قطع نظر کرد ز سعا

تا داد بشو از خط تو زینت مطلع

کسی که شد بدل و جان بقول یار مطیع | قبول گشت سخنهای او بنزد سمیع
دلی که گشت بی وجهت در عالم | یقین بدان که از او فیض میرسد بجمیع
بگفت و بر مجنون حق صواب عتاب | که بر خطای دل او است لطف یار شفیع
کسی که گشت مشرف برفعت جاوید | بهر کجا در جانش بود شریف و رفیع
ز آفتاب بخشد ذره که نور گرفت | جمیله شد بجمال و بحسن گشت بدیع
ز خشکسال جهانش چه غم که نخل امید | بمزرع دل او سبز شد بفصل ربیع

کسی چگونه کند ترک عشق ای ناصح

که در نصیحت ما تو میکنی تصدیع

دلا اگر بکنی در جهان بکار شروع | بهیچ کار مکن غیر عشق یار رجوع
بروی او شده جمعیت دل عشاق | چنانکه گشته پریشان زلف او مجموع
ز چهره پرده برافکن و سر برآر از جیب | که آفتاب جهانتاب یار کرد طلوع
ببخش دیدهٔ اهل نظر بجلوه گری | برآمد از ره معنی بصورت مطبوع
نظر نبود و زبان هر چه هست در عالم | بدست او همه نقد و جنس اصل و فروع

زسر حال تو اگر بیند ای سقا
حکایتی که تو گوئی کجا بود مسموع

در گرفته ز آتش سودای او چشم چراغ | هر سر مو بر تنم چون شمع میسوزد بداغ
در نظر هر که نباشد سرو گلرخسار من | هر مژه در دیده ام خاری بود بی سیر باغ
جرعه دیدم که ساقی داد با غیر و زرشک | بر رخ زد آب روان دیده من بی ایاغ
گفت زاهد چون ترا میلی بسوی ماهوشان | گفتمش بلبل نگشته هیچگه همدم بزاغ
نیستم زو لیک هرگز سوز دل بی سوختن | بر سرم از آتش رخش دود چراغ
دل ببوی زلف او رفت و ندانستم چه شد | ای صبا با من بگو جائی اگر داری سراغ

داده سقا بزلف یار خط بندگی
سر بنه بر خط و آزادی برآور از دماغ

ما همه در طلبش بیخبرانیم دریغ | در تمنای جهان رهگذرانیم دریغ
شاه در خانه ما دل بدر میرو و نیز | در پی نفس و هوا در بدرانیم دریغ
شاهبازان حقیقت ز نظر پنهانند | ما بدام دو عالم نگرانیم دریغ
همه از یک پدر و مادر و از یک جگری | در پی ننگ بیکدیگرانیم دریغ
همچو شیران ولا در کمند نفس اسیر | در مصاف غم او بی جگرانیم دریغ
در نظر سرو قدش مایل طوبی دل ما | رهت کوثریم هم کج نظرانیم دریغ
ره نبردیم چو سقا بسوی در وصال | ما درین بحر فنا بی گهرانیم دریغ

با رقیب لعل تو دیگر خدا را سوی باغ | عندلیب گلشن قدسی شود همراز زاغ
گل ز دیر آمن خوبی لعبت چاک زد جیب | غنچه لعل لبت هر که شود خندان بباغ
چون نمی آید ز گلزار جهان بوی وفا | گلبن امید برکن ای گل از این باغ و راغ
لاله در منزل لیلی نباشد لیک هست | کاسهای می که میدارند با مجنون ایاغ
وصف خط و خال او دیگر ز راه چین رنگ | بر دل خود سوختم از آتش آن لعل داغ
گر غنی با مفلسان شد سرگران از سرکشی | کرد بیرون از سرش ناگه فلک آخر دماغ

تا شنیدم وا در آن بیجا بهر جا منزلی
همچو سقا میکنم آن شوخ را هر جا سراغ

عمر بگذشت گرفتار جهانیم دریغ | وز هوا و هوس خویش بجانیم دریغ
هر که بی نام و نشان شد بوصال آن مه رسید | ما بغفلت ز بی نام و نشانیم دریغ
سود در نقد عمر او شد زیان در زر و سیم | سود بگذاشته مایل بزیانیم دریغ
بر نخوردیم ز باغ دل و بگذشت بهار | با قد خم شده در فصل خزانیم دریغ
سیر گلزار و لب آب روان مطلبیم | بیخبر در دل از آن روح روانیم دریغ
بجز اهل ارادت ز یقین بهره شدند | ما همه در حله در ظن و گمانیم دریغ

گه سر بر زده از جیب دل ما شب و روز
همچو سقای گدا غافل از آنیم دریغ

آه از آن دم که تنم ناکه برآید جان دریغ | بند بند استخوان گردد جوی نالان دریغ

غافلی چون کافری بوده بغفلت فی‌المثل   روی حق نادیده مشغل گر بر ایمان دریغ

چون تجارت می‌برد نقد بها جاز از اجل   خانمانم عاقبت خواهد شدن ویران

می‌شود در زندانم فرج و میماند عیال   در بدر هر یک بحال خویشتن حیران دریغ

همدمانم تلخ کام از جام تیغ بی‌زنجیر   همنشینانم شود همچون زندان دریغ

جان بحسرت در طلب بی روی خوب دلبرم   عمر او در خلوت دل بوده آن مهمان

رگ برگ نو دیگر از ما بابود بهت حق   ما ز نفس خویش دور از دانش یزدان

برنخست فیر حق راهی نبردیم و شدیم   در پی انکار آدم تابع شیطان

وه چه بد حالت ای سعاکر کس انجمه

قیل و قال علم و دانش میبرد نادان

ساقیا می ده صراحی کن از آن جام صافی   تا درآیم یکدمی با لشکر غم در مصاف

گر بیابم صرفی از می که باشم شیرگیر   بر کشم خنجر بخونریز سگ نفس از غلاف

عقل گفتا زلف او را یافتم من تاب تاب   عشق هی زد کای پریشان گو مکن خنده لاف

من نخواهم شد ز گوش از سخنهای ادیب   باد اگر چه تند باشد غم ندارد کوه قاف

در گذر از جسم و زین آزاد شو ای مرد دل   در رضای خویش جهدی کن در آکد لام کاف

بر خلاف و سنان حق شود دشمن مخالف   تا نماید مفردات و احدی اختلاف

گر سخن مستانه گفت این شیخ بر سقا مگیر

از خردمندی بود دیوانه را کردن معاف

ابدال ز مردی بزن بعالم مردار بوف وز سر همت بزن جاه و زن مردار بوف

برو با نقش و نگار امروز گر از زر ترا میزند ای خواجه فردا بر نوای نگار بوف

واصل مدار حق شو چون جنید و بایزید برد و عالم هر که زد چون وی عطار بوف

یار چون میخواست ادای سر سنان ابن نعیم بر قبا و جبه و ریش و فش و دستار بوف

از خدا گر دولت مدار میخواهی بزن بر زر و سیم جهان چون ملک دینار بوف

کام هازان نقطه خال لب ای فلک بر نیامد در جهان یکدم بدین بیکار بوف

همچو سقا هر که شد از زلف و سودا ارزو

میزند در سود و سودا بر سر بازار بوف

چون ز حیات سرمدی یافت دلا خبر بی غم عشق او مکن عمر عزیز خود تلف

کی بوجود آمده مادر روزگار ما از مدد حقیقتی مثل تو مظهر خلف

نیست هدایتی بما از در و طلب ز در جهان دست اگر دهد خوشش دامن او مده ز کف

همچو کمان ز قبضه قدرت او نشانه ام هر که بناوک غمش سینه خود کند هدف

نیست بغیر من کسی خسرو کشور خوبان هر طرفی که میروم لشکر غم کشیده صف

آه علم کشیده و چتر فکنده موی کوکبه سرشک من گشته عیان ز هر طرف

گوهر معرفت بار از دل خویش ای عطا

قابل گوش نشود در چو برآید از صدف

اصل مصنوعات جهت بوف بوده و نابود آدم جهت بوف

اینهمه گفت و شنود آدمی — بسته بر یکدم بود دم چیست بوف

از جهان بگذر که بر باد فناست — اعتبار چرخ بر هم چیست بوف

هر چه بادا باد جام می بیار — تاج و تخت ملک جم چیست بوف

وقت خوشحالی و بدحالی ترا — گفت و گوی شادی و غم چیست بوف

جمع کردی سیم و زر بهر حیات — نقد عمر یار همدم چیست بوف

اینهمه بر باد بودن چون حباب — از حیات تا آنهم چیست بوف

از برای بود و نابود جهان — فکر بیش اندیشه کم چیست بوف

بوف سقا جان بود ای مرد دل
در دم عیسی مریم چیست بوف

خورده بودم از کف ساقی باقی جام عشق — من از آن دم کز عدم آید نشان و نام عشق

گر بصورت دورم از آن یار انجم دور مست — گر زره معنی بیادم میرسد پیغام عشق

با خیال زلف و روی آن نمایان را — روز نوروز و شب قدرست صبح و شام عشق

در هوای زلف و خالش بگذر از اهل جهان — تا نگه جای مرغ فارغبال باشد دام عشق

شام هجران را بیاد روی آن بگذران — تا رسی روزی بوصل یار در ایام عشق

دانه تسبیح زاهد را بدام افکنده است — کی بسبحه کس شود آن مرغ وحشی رام عشق

عشق آن سریست ای سقا که ارباب طلب
بیخبر رفتند از آغاز و از انجام عشق

مگو سر حقایق با منافق   که جاهل نیست با اسرار لایق

مدار آیینه پیش دیده کور   بنادانان مگو سر حقایق

بمجنون گوی از خوبی لیلی   بعذرا شرح کن از حسن وامق

بهر وجهی نیاز از دست مگذار   اگر هستی بروی یار عاشق

چو زلفش شب روی کن ای دل آخر   که یابی نشان از صبح صادق

رسد از خالقم فیضی دمادم   نباشد هیچ کارم با خلایق

چو دل آزاده شد از هر دو عالم   شدم آسوده از بند علایق

مکن غیبت ز خلق ای زاهد شهر   که زین بیگانگی دوری ز خالق

مگو سفا بنامحرم ز اسرار

نباشد هر کسی یار موافق

ابدل کسی زرنه مانند نوره مطلق   قطع نظر ز اسقاط وز کاسب بر دوق

در مکه و مدینه تا کی بی زر و سیم   صدره زنی معلق از بهر یک مخلق

چون خرس و خوک تا کی در گلکدان دنیا   زهر زقوم خوردن هردم بیاب خندق

هستی گرنه منظر از بس که بر ببینی   خاکه در کف مثل توبیت مطلق

جبی و کاسه سی رالبی چو دو نان   دنگ و دنبک و جاهل زرال و حریص و احمق

بر چشمی سیه گراه و کبر فاتق   جبت و عقرب انگشت نجوم سیار

موصوف این صفتها صفت تو نی نو   ای نغمک بلوند دی ترک و مق

لب میگون او زد چون اناالحق | دلم شد مست عشق و گفت صدّق

ز حال ما تو زاهد خبر نیست | که تو بر باطلی ما هست برحق

دل دیوانهٔ من گشته معمور | ز گنج عشق او باشد برونق

بود مرغ دلم چون عنکبوتی | بتار زلف او آویزان معلق

سیه شد روزگار خلق افسوس | ز زرق زاهدان خرقه ازرق

قناعت کن بیک نان جوینی | ز دونان بهر نفس خود مکن ملق

اگر صافی دلی بگذار رعنا

برو در جام لعل او مروّق

منصور وقت میزد از جام می اناالحق | دمساز گشته با وی میگفت نی که صدّق

دستت بود درین دور از دست خوف بگذار | زنهار تا توانی جام می مروّق

از چشم زخم دوران اندیشه کن بگو که | بر جام عیش آید سنگی ز چرخ ازرق

از کفر زلف او شد زنار ما بر نبت | وز نور روی او شد ایمان ما برونق

ما را ز روی آن بت منع سجود کم کن | زانرو که هست ما را آیینه حسن حق

ای بیخبر درین دیر از بت پرستی ما | از پای تا سر آن بت نور خداست مطلق

ای تشنه لب بیا تا حق شنو ز صادق

تا در محیط وحدت با ما شوی تو ملحق

سرور عالم توئی شاه سلام علیک | رهبر آدم توئی شاه سلام علیک

مظهر ذات و صفات منبع آب حیات — باعث اهل نجات شاه سلام علیک

شاه ولایت توئی ماه هدایت توئی — مبدا و غایت توئی شاه سلام علیک

یار و حبیب خدا فخر همه انبیا — راهبر اولیا شاه سلام علیک

شد ز جمالت عیان فخر زمین و زمان — خسرو کون و مکان شاه سلام علیک

ای بصفات رسل هادی جمله سبل — عالم هر جزو و کل شاه سلام علیک

عین همه عالمی فخر همه آدمی — با همه کس همدمی شاه سلام علیک

ای بجلال کمال وی بکمال جمال — لم یزل و لایزال شاه سلام علیک

ای بکمال حسن شاه زمین و زمن — باب حسین و حسن شاه سلام علیک

کرد خدایت عطا خلعت چون هل اتی — زینت تو لافتی شاه سلام علیک

ای بنبی صبح و شام کار تو بادی تمام — راهبر هر امام شاه سلام علیک

شاه ولایت پناه آمده سقا ز راه

بر در تو عذرخواه شاه سلام علیک

گواه هست تا سگ کوی تو ای جان پاک — که با وفای تو رفتیم از جهان در خاک

چگونه ولای حسنت بهر صفت نتوانم — که شاهدند بذات تو از سمک تا سماک

بمهر روی تو سرگشته‌اند پیوسته — چه آفتاب و چه ماه و چه انجم و افلاک

ز لطف و همت تو هر گدا شده سلطان — چه بخشش کرم است این ایا شه لولاک

اگر خطای من از حد برون بود بحضرت — که بنوازدم از درگه تو من چالاک

بر از ظهور جمال تو گشته کون و مکان ولی برده‌ام خود بین نداده اورنگ

دمی نزد بخرابه گر لعل او سقا

همین بود به دو عالم کمال جوهر پاک

آن خواجه چو بنازد با اسپک و بازتازی / باز ملنگ و زیبک با رمک و پلنگ

از خوبک شد خود صد چین ده بر ابرو / بر نازک و عمارک غمزه و خشمنک

بسته کمر زرین بر لعلک و یا فونک / سنگینک و نکینک بر کرک خود و جنگک

پوشیده تن خود را با اطلسک زرینک / کج کرده بغرق سر دستارک زرینک

با سبلتک بر چین شانه زده در تنگ ها / آن توزک همو تک با سینه لنگک

بر بسترک عشرت افتاده بکر و فر / خفته بلحدت آخر بالین و سنگک

تا کرد که ابلیست کار هم تلبیس است / استادک بوجهل است آن عاقل زیرک بد

گو نام و نشان من این من و آن من / ای وای یکجان من بو در جلب ...

سقا از مسلمانی اوصاف تو میگوید

ای نفس ملونک و ای کبر سخن جنگک

از سر ناز آن صنم شوخ و شنگ / گاه بصلحت بیا که بجنگ

شاه و گدا را همه در رند خراب / از می عشقش همه مست و ملنگ

در طلب شاه رخانت خلق / عقل بود در صدد بود و رنگ

تا ز می عشق کشیدم دمی / فارغم از کیفیت خمر و بنگ

من بی رخ شیرینت فارغ نیم — وصبدم باده بده بی درنگ

در پی فرزانه شدم سوی کنج — عشق فرو برد مرا چون نهنگ

خوانده چو سقای خود آمد ترا

بر سر پا خو کند از غذ لنگ

جانا ز درد عشق تو آخر شدم هلاک — بردم بباد کار تو این درد را بخاک

آهی که بی رخت دم آخر کشیده ام — شمعیست بر مزار من آن آه دردناک

درد تو خوبنهانست نمیدان عشق را — کز اهل درد را بجفا میکشی چه باک

با جامهای غرقه بخون دفن کن مرا — جایز چو نیست غسل و کفن بر شهید پاک

تلقین ما ز پیر مغان بود از ان شدیم — بی قید لاابالی میخوار سینه چاک

ای اکبر تعجب از نعمت تیر آب — مستی ما چو بیش ز انگور بود و تاک

سقا شد آشنا چو بهر قطره از محیط

پیوسته ذکر او است که الله لا سواک

ای تن سیم تو چون برگ گل تر نازک — کی بود چون لب شیرین تو شکر نازک

قامت نازکت ای شاخ گل تر نازک — هر طرف از گل روی تو دهد بر نازک

ذقنت بود از سیب سمرقند بما — کز آبی شده همچون گل احمر نازک

میکنی جور و جفا باز ز ما بیرنگی — که بود خوی تو ای شوخ ستمگر نازک

سوی خوبان جهان یکنظر انداز ببین — دگری مثل تو کو ای بت دلبر نازک

بدنت نازک و روی تو گل نازکتر
کی بود چون تو آب شریف ذات تو سراسر نازک

شعر ساعی شده در وصف تو چون انجا نشست
بس که از لطف تو گفت این غزل نازک

ناله کن بیش ازین ای بلبل شوریده حال | نوبت وحدت رسید تا کی این قیل و قال
زانکه ذکر جمیل هستی خود را بسوز | تا که نماید مگر شاهد غیبی جمال
در طلب کبریا فرد شو از مال و ملک | عشق تجلی بهم آمد و عین مجال
از در میخانه ام سوی صوامع مخوان | عین عیان کی شود قانع خواب و خیال
آنکه بعالم بلبل داد غم و سوز را | خواست که عشقش بما بار شود لا یزال
بر رخ هر خار و خس گل ز چه خندد صبح | بلبل اگر عاشقی از سر غیرت بنال

نالهٔ ساعی ز حد میگذرد ای رفیق
در کند راز همه پیش تا که نگیری ملال

بحمد الله دل ساعی ز مستی بود بی حاصل | که در روی گلرخی تخم محبت کاشت بی حاصل
نبودی در نظر لعل و میانش در کنار ما | سر موئی اگر بودی میان ما و او حائل
بما پیوسته دارد گوشهٔ چشم آن کمان ابرو | بتیر غمزهٔ او تا شد از جان و دل مایل
خیال خال و خطش نقش شد در دیده و دلها | ازان رو من بوصل او بهر صورت شدم واصل
ز مهر و مه نظر برگیر ای جان دیده دل را | بمهر بی‌زوال او کرده دیگر زائل
نماند با وهم احتیاجش یکسر موئی | فقیری کز یقین کرده غنی از فضل او قائل

چو از علم عمل داری نصیبی بوان بر خور — که من دیوانه ام گر غزل و نعمت نشی عامل

بود ناقص همه قلبت ز تقلیل و تقال بشنو — اگر تکمیل علم حال یابی بشنوی کامل

چو سقا هر که شد الله زند محروم کی گردد

که هر گز بر نگردید از این در بینوا سایل

ز پیر دیر بگوشم رسید بانگ تعال — که ای بگیر ازان باده جام مالامال

اگر بکوی خرابات معتکف شده — مخور ز لقمه اوقاف وجهت اهمال

بگیر ترک حرام و بنوش باده عشق — که می بمذهب رندان همیشه شد حلال

صفای باطن اگر میل داری ای صوفی — بیا بنوش ازان بادهای صاف زلال

ببزم اهل حضور این چه وجد و گریه بشد — بجان رسید دل من ز حالهای محال

نسیم نغره نمود این که دولت یار — بصبح روی تو دیدم زهی کرامت فال

همیشه در دل سقا همین مراد بود

رسد بدولت عشقت برتبه ابدال

صبحدم تاجی صبا آورد از سر های گل — کی چو بلبل عاشق ما سر نهد در پای گل

شاهبازی چون بگلزار ستان نشیمن کرد — خار اگر بیگانه باشد دور کن از جای گل

یکدم این راه نظر چون قطره بنداری هنوز — غافلی از موجه گلزار و دریای گل

کار ما از رسم خردمندی غلط بود ای ادیب — آتشی زد گل بجانم گشته ام شیدای گل

گل برنگ بصیری با چون گنی از بلبلان — ما درین گلزار نشنیدیم جز غوغای گل

گر ندانم قدر این دولت که سر در پای گشت ‏ دور باد از سر من چتر فلک آسای گل

نور گوش ار چه بیچوانی که هست نبات ام ‏ رمز هر باری شود از طبع روشن رای گل

نافهٔ آهوی چین را خط سودا خون سیه ‏ تا بجنبد سالها از سنبل بویای گل

گر بصیرت داری آن آیینه وحدت نگشت ‏ گنج مخفی آشکار از خلوت زیبای گل

کاسه حاجت مرا میخانه پیر مغان

همچو سقا میکشم از جام روح افزای گل

کی بود یا رب که گردم زایر قدس خلیل ‏ وز سواد مصر کشتی افکنم در آب نیل

از ره دریا بسوی یثرب و بطحی روم ‏ تا بجا آرم طواف حج بتوفیق جلیل

دستگیر من مگر لطف عمیم او شود ‏ ورنه جرم ما کثیر افتاده و طاعت قلیل

صرف شد عمرم به جاه و علم بی عمل ‏ بعد از این هم در گذشتم بهتر بود زین قال و قیل

فرض شد بر من بیاد رخ مهم بوی حجاز ‏ بر بساط مهر یاری چند راندم بی دلیل

زاد من خون جگر بس راحلی لنگ مرکب ‏ چون غم روزی خورم جانی که حق باشد کفیل

خوش بود حیران شدن آخر بخوبان عزت ‏ تا ببینم در جمال هر یکی نور جمیل

گرد ظلمت را دهم با آب زمزم شست و شو ‏ گر شود خضرم بدان سرچشمه حیوانی دلیل

صد هزاران مستحق در صفه باب الصفا ‏ صف بصف افتاده بهر کوشش جوی سبیل

خون قربانی چو ریزد قاتل بی باک من ‏ ای فدای خاک این جان چون سگان سبیل

گر شود در کوشش طاغی بعصیان رهنمون ‏ سنگ در بازار منا افکنم بالا دو میل

بعد طوف حج روم سوی مدینه تا شود — خاک راه خادمان او تن زار و ذلیل

و چگویم عاجزم در وصف آن اسلام — روضه‌اش همچون بهشت و آب او چون سلسبیل

از مدینه چون گذشت افتد نصیبم سوی شام — قصه کوته در دبستان هجر اگر یابد طویل

گر گذر زین شط بغداد افکنم سفاهت

خون خود بر شهید کربلا سازم سبیل

جان از گریه در گرداب غم بشکسته‌ام جاهل — که نتوانم ازین دریا کشیدن رخت بر ساحل

جهان بحریست چون کشتی و مردم عالم کاهل — تنت کشتی تو از آشوب این دریا مشو غافل

ستون و شمال قد و سکان تخته سینه — طنابش رشته جان بادبانش پرچمی دل

مگر بگرفته سیلاب سر کشتی سکون را — که در کشتی شکم کرده اندرین دریا منزل

معلم با خدا بسیار کشتی را دهد طوفان — که بهبود است تعلیم تو چون شد دیگری فاضل

ندارد بعد ازین با دم اداری ناخدا سودی — که بشکسته ز بار معصیت کشتی ما در گل

مثال نوح در کشتیست این طوفان چه باک او را — درین دریا چو سقا هر که شد بر حکم او قایل

ازین علوم ربانی کجا رسی بوصول

که غافلی ز امانت تو از ظلوم و جهول

بعلم و عمل و فضل خویش فخر مکن — فضیل حق چو گشتی مگو حدیث فضول

مجوز عاشق شیدا طریق اهل خرد — مکن بمردم دیوانه بحث نامعقول

حدیث جنت و دوزخ بگو بخلق خدا — که فارغند اسیران ز فکر رد و قبول

اگر تو ناطق منطق شدی وفاری فقه　　مگو ز فرع درآ همچو عارفان باصول

چو لاف میروی شرع میزنی دایم　　بفقر و مسکنت و فاقه تحری چو رسول

کمال علت غائی طلب کن ای عنا

وگرنه جهل مرکب ترا کند معلول

در آن روز که معمار ازل نهاد این منزل　　برای آدم خاکی مهیا کرد از آب و گل

غرض جز این نبود او را ز اولاد بنی آدم　　که یکذره ز مهر جانفزایش خالی کند دل

همای دولتش گر سایه بر عالم نیفکندی　　کجا بر سند شاهی نشستی بنده مقبل

بصد آیین درون خلوت شد آن پری پیکر　　بود همدم بما از مهربانی باز و غافل

بنوع جهان هر سبکان سرو دلجو دلربا　　ندارد حالیا در بزم ما نگار زیبا جاهل

خوش آن باد مرادی کز نسیم لطف برخیزد　　برآرد کشتی ما را ازین گرداب بر ساحل

بصاحب دولتی توفیق او هر که کند یاری　　شود چون عارف حق در طریق معرفت کامل

شود آسان بلطف او بکند ز تو مشکل ها　　وگر آسان نگیرد کار بر مردم شود مشکل

ز هشیاری بسی عالم ابحلی فی بدنی جامی

چو سقا تا شوم زان باده یکدم لایعقل

انا حق ای ز ما و من غافل　　در دلم جان توئی و تن غافل

خود بخود میروی و می آئی　　تو خود آ بوده و من غافل

در زبانها در آمدی بسخن　　نکته گیران ازین سخن غافل

نور شمع چراغ می جویند — همه خود شمع و از لگن غافل
کثرت ماست عین وحدت او — با خود از خود بگرد و فن غافل
شد ز نور تو آدم و حوا — همه زان نور مرد و زن غافل

گل و بلبل تو شی مشو از خود
همچو سقا درین چمن غافل

خوش گفت همین این سخن آن پیر کهن سال — رو باده بنوش و بجدا باش بهر حال
زاهد بگو که بحث کند باده حلال است — دم در کش و زنهار شود در صدد قال
این بود بگو قسمت ما و تو ز تقدیر — در قیل و مقالی تو و من با می قوال
هرجا که رود عاشق دلسوخته بکام — عشق آید بش از کوچه معشوقه بنابال
این عشق چه شیر بیست ولا در شجاعت — در بحه او عاجز اگر رستم و گر زال
ای سرو بدیدار تو از حسن بشوربت را — شد قامتم از پیچ و خم زلف تو چون دال

سقا همین گشته کلیم آر قناعت
گر جامه صوف دگران بود این شال

شد بهار و رخ نمود از پرده اسرار گل — در جهان تا سرو حمد آکند اظهار گل
چشم دل بکشا اگر خوبی ز معنی بردی — زانکه دارد رنگ و خوبی آن گل رخسار گل
چون نداری گر نیاز خوف بر بوس زن در چمن — وه که بر حال تو دارد خنده بسیار گل
سرفرو بر همچو غنچه با دل پر خون بکش — تا دود در خانه دل از در و دیوار گل

باش با برگ و نوا ایام که آفرود چمن		مینماید روی خود باغ از نقاب گل
در هوای گلشن قدس است بلبل در فغان		ورنه در باغ جهان گو بهار گل
غافلی زان کز چه حیران نرگس بی بو شده		گل نماید خار در چشم بغیرت خار گل
بست بر برگ گل آن شبنم ز فیض صبحدم		در عرق شد گویا از شرم روی یار گل
تا کنند چو هزار از سودای رخش		خود فروشی میکند بر سر بازار گل

همچو سقا بلبل گلزار قدسم گر غمش
بر تن صد چاک کرده باد او گلکار گل

می برد صیدم آنکه من دل و ان دل		که از درون جان شده مشکل گل
شده در ره دو سر پا خاک که بست		خاص خاص وحش شده خجل ازل
ابر فایض بفیض رحمت مست او گریان شد		تا ز خنده زبان گلگل از بن گل گل
بزمین بین چو فرو شد ریحانش نم نم		کشت کشت همه خرم رسم حاصل گل
بکریمی می او کیست که این انبه فیض		از تمامی می عالم شده نازان ازل
تا بکی کی تخیل بل نفس تو اسیر		آه ازین فکر غلط لاطائل باطل

مثنوی دم دم طرزین هزار غایب
همچو سقا شو از دست تو غافل غل

باز دل را از سر زلف تو پریشان یافتم		دیده را بی لعل خنده اتو گریان یافتم
کشتی تن را بطوفان باد دادم همچو نوح		من ز سیل دیده شور شامی عمان یافتم

سر فرو بردم به بحر دل چو غواصان عشق | یکتنه هر سو فراوان درّ و مرجان یافتم

تا بنوشد چون لب لعلت ز دل آب حیات | خضر بخت غنچه را سر در گریبان یافتم

در جهان از محنت ایام با صد درد و غم | هر کرا دیدم بکار خویش حیران یافتم

نامناسب چیزها بسیار دیدم در جهان | کارها با اختلاف هم فراوان یافتم

پایه مسند ز اهل دانش افتاده به پا | سرفراز مسند تعظیم نادان یافتم

تاج دولت بر سر دونان عنان بخت و کلاه | زیر پا زرین کلاه شهسواران یافتم

زین زر بر پشت خر بالاش قطیفان لگام | اسب تازی را بخواری زیر پالان یافتم

جن بجای آصف و زال جهان بلقیس‌وار | دیو را بنشسته بر تخت سلیمان یافتم

زشت رو را از اقبال و جاه دیدم سرفراز | یوسف جان را اسیر بند و زندان یافتم

نیکخواهان خود بسی شد بی‌گنه نابرده راه | در فریب مردمان مانند شیطان یافتم

دل پر از غم دیده گریان عمر خود سختی گذشت | ابلهان را در نعیم شاد و خندان یافتم

تا قدم بیرون نهادم از طریق زاهدان | خویش را سرمست حق در بزم رندان یافتم

منت ایزد را اگر سقا صفت گشتم گدا

هر چه بخشیدم من از شاه خراسان یافتم

در پی طفل روان گشته خود حیرانم | که کجا میرود او از نظر گریانم

نارسیده نفسی در عدن این کمال | زود رفت از نظر آن نکهت در جانم

آه ازین گریه اگر صدف دیده بر تخت | گوهری چند که حاصل شد ازین عمانم

وصدق دشت بجان گر رستن آمد بجبال | تا کند کعبه کمال آن خلف نادانم

گر شد بوالوس شیخ خوبرا کند نظر | جان چه شد با نجد انیست غزا و جانانم

زهوای صدق گر گشت داز عین کمال | در چه کوشش کند این بادهٔ خوبانم

کوهرها سوی کسارشت داز سنگلی | خاره سنگیست مگر لعل شود در کانم

خاک ره دیدهٔ ما در زره آن دُر یتیم | زنبانی مگر آید بسوی جیوانم

قطرهٔ ما که چو سقا دمدار شوره زمین

چیست فی النار تقعر خار و خس انم

سوی کعبه از دل و جان میروم | بهر طوف کوی جانان میروم

بهر آن گل در بیابان طلب | فارغ از خار مغیلان میروم

تا شوم خاک ره فخر رسل | در رهش با چشم گریان میروم

چشم من شد چشمه و تشنه لبم | جانب آن آب حیوان میروم

از خیال لعل آن دُر یتیم | با دو چشم گوهرافشان میروم

جان بلب آمد مرا از درد او | بهر درد دل بدرمان میروم

همچو ذره در هوای مهر او | سوی آن خورشید تابان میروم

با رخ زرد و سرشک لاله گون | بهر آن گلبرگ خندان میروم

همچو سقا از شراب شوق مست

هر طرف افتان و خیزان میروم

مرا از بزم خویشتن منع از بهر چه محرومم نامم — بود عمری که هستم پاسبان کوی او همدم

رقیبش آن زمان دم میزند در عالم فردا — که در ملک وجود از هیچ رو پیدا نبودم

سرانجام دل عشاق گردد زلف جانان — خدارا ای صبا جمعیت خاطر بده برهم

فغان تا مونس من گشته نی سیاهی پیمانه — چنان خو کرده ام با دردی که یکدم نیستم بی غم

نمیخواهم ز درد و سوز عشقش دم زنم اما — چه سازم آه آتشبار روشن میکند رازم

رسد گر از سفال دردنوشان گه — سر ما چون صراحی گر فرود آید بجا ماند

بده ای شاه دریا دل از کوه گنج حسن خود

که چون سقا نخواهی مستحق یافت در عالم

عمری بطلبکاری نقاش دویدیم — نقشی که در او صورت غیرت ندیدیم

روشن چو شد از نور جمالش دل و دیده — از روی یقین پرده پندار دریدیم

فکر دهنش باعث ویرانی دل شد — گنجی بظهور آمد اگر رنج کشیدیم

فتح دل از آن فاتحه نیم شبی بود — تا صبح باخلاص که خواندیم و دمیدیم

درد و غم او مقصد مطلوب ز کونین — المنة لله که بمقصود رسیدیم

ترک همه کردیم و ره دیر گرفتیم — از چنگ و دف و نی چو نوای تو شنیدیم

سقا صفت از خاک ره پیر مغان

منکر مشو ای شیخ خدارا که مریدیم

درین سراچه غم بی دلی نمی بینم — که در دلش ز غمت مشکلی نمی بینم

ز موج خیز بلا چون کناره گیرم | که در محیط فنا ساحلی نمی بینم
ز تخم مهر و وفا کاشتم بگلشن دهر | بغیر جور و جفا حاصلی نمی بینم
بقول پیر خرد ترک عشق ازان نکنم | که در زمانه چو او جاهلی نمی بینم
ز اهل فضل و دین دیر چون فضیل عیاض | ز راه فقر و فنا فاضلی نمی بینم
مرید پیر مغان شو که بهر کسب کمال | بهر طریق چو او کاملی نمی بینم

ازان ربوده سفا شدم زمان چنین
که غیر او بجهان عاقلی نمی بینم

عمری بطلب ربی آن یار دویدیم | سرگشته تر از خویش درین ره ندیدیم
پائی بسوی منزل مقصود نبردیم | در راه طلب بادیه بسیار بریدیم
بگذشت سوار از نظر آن شوخ بلا تند | هر چند دویدیم بگردش نرسیدیم
شهباز دل ما چو بپرواز درآمد | از دام تن آخر بسوی عرش پریدیم
چون آهوی وحشی شده آزاده دلها | از نفس سگ خویش بجان تا رمیدیم
سر برنزد از جیب دل ما اثر عشق | از روی خرد پرده جان تا ندریدیم

سفا چه سعادت بود این خسته دلان را
از دولت درد و غمش امروز رسیدیم

قانع نشدیم از تو بجامی که چشیدیم | چندان طلبیدیم که دیدار تو دیدیم
شب تا بسحر فاتحه خواندیم باخلاص | چون صبح بخورشید جمال تو دمیدیم

زیارت برات صفحه رخسار خط تو   دیدیم وزان اوراق کهن درکشیدیم

در هجر تو ما را نظر از اهل دلی شد   بی واسطه ما خود بوصالت رسیدیم

از خنجر مژگان تو مردیم بیک زخم   داد ندد و ترک تو شهادت که شنیدیم

از شوق تو بیگانه شدیم از همه عالم   پیوسته بعشقت شده از خویش بریدیم

خورشید رخ بر جو نمود ز ذرات

سقا صفت امروز بهر ذره رسیدیم

ز گریه دوش بآتش شمع زاری کردم   بسوز سینه چو پروانه یاری کردم

بود تخم وفا مهر او دو دیده چو ابر   بروی کشت امید اشکباری کردم

دوای درد دلم صبر بود در غم او   ز آه و ناله چرا بیقراری کردم

کشید باز کمان ترک مست ز پی صید   دلا بیا که هوای شکاری کردم

رسید چون بسرم خنجری کرده بکف   بخاک مقدم او جان نثاری کردم

فرو شدم بجهان از اضطراب مخموری   بیاد های کهن تازه یاری کردم

صفای باطنم از لای باده شد سقا   من بلاکش اگر درد خواری کردم

تو شاه کشور حسنی و ما گدای توئیم

نوازشی بکن ای جان که بینوای توئیم

نقاب برفکن از چهره‌ای گل رعنا   که خوار و زار در این گلستان برای توئیم

بهر طریق چو بیگانگان ز ما مگذر   ببین بگوشهٔ چشمی که آشنای توئیم

زعین مردمی ز عاشقان اهل نظر | مپوش چهره که در حسرت لقای توییم
اگر رسد چو مه از قدر بر فلک سر ما | نهاده چهرهٔ زردی بخاکپای توییم
بغیر تیر جفا قاصدی بما مفرست | از آنکه سینه سپر کرده بلای توییم

ز چشم مست تو بیمار شد دل سقا
ز مردمی نظری کن که مبتلای توییم

بر باشد هر جا علمی ز آتش آهم | چتر است ز شاهی بسر این موی سیاهم
با آتش سوزان بلا باز رسیدم | ای اهل سلامت برود از سر راهم
در ملک جنون خسرو رسوائیم امروز | موی سر و طفلان سر سنگ کلاهم
بر قصر زراندود جهان تکیه نکردم | تا عشق بویرانهٔ غم داد پناهم
وارسته‌ام از دردسر افسر شاهی | تا هندوی زلف تو ربودست پناهم
ماهم که دیوانه شدیم از غم آن ماه | دیوانه ترند اهل خرابات ماهم

سقا بدر درد کشان رو بگدائی
باشد قدحی لطف نمایند بجاهم

من اگرچه پوست‌نشینم هله لب لبیم | بطریق اهل خموشیم هله لب لبیم
ز غمش فسانه‌ام من بجهان یگانه‌ام من | همه گاه و دانه‌ام من هله لب لبیم
بخدا همیشه نغزیم اگر از تو خود بلغزم | همه پوست بند و مغزم هله لب لبیم
من اگرچه بی نشانم ولی شهرهٔ جهانم | ز در بحر بیکرانم هله لب لبیم

بخزانه کافیم من ز حریف لافیم من | می ناب صافیم من ملب لب لبم
بگذر ز چون و چندم که چو مشک بیچندم | شکر و نبات و قندم ملب لب لبم

بدیار قدس چون ما تو بوده ایم یکجا
تو خبر بده بسقا ملب لب لبم

خواهم ز خدا این که شود یار بجاهم | آن شوخ چو شد یار بود یار خدا هم
روشن ز تجلی جمالش مه و خورشید | گر گشته بمهرش فلک بی سر و پا هم
رندان ز غم هجر و زاهد ز عبادات | مخمور ز خوان کرمش شاه و گدا هم
تو بر سر ره خفته و جرس میکند افغان | کز قافله بیدار نگشتی ز صدا هم
چون بود مقدر ز قضا درد و غم عشق | زان با غم او شادم و راضی بقضا هم
آئینه چو شد با رخ آن ماه مقابل | آتش بدل آئینه افتاد ز ما هم

از کون و مکان مقصد من است و چو سقا
بیزارم از این عقبی و از دار فنا هم

تا علم زد آتش آه از دل و برانم | خرمن شکیب و تاب و خوشت سقا جانم
بسکه ای صنم کز بر تو رخسار تو | سوخته هم خشک و تر چندین بجانم
تا شدم از آتش عشقت بسوای علم | در میان مردم عالم فتاد افسانه ام
در گرفته خانه ام بیسو از شمع رخت | من بدور عارضت گشته چون پروانه ام
لحنهای تست این یا گلستان خلیل | یا شده آذر ز عشقت آتشکده کاشانه ام

آتش است این یار زخجست بالای تو   توده توده ریخته چون گنج در ویرانه ام

خانمانم سوخت ای سقا ز خشکیهای تو

شاهدی باید کنون در گوشه میخانه ام

بطواف مکه رفتم بمدینه چون رسیدم   بخدا درین تقرب اثری ز خود ندیدم

دگرم بسر ز میلی نشد از ره بصیرت   ز غبار آستانش چو بچشم سر کشیدم

چه صفت کنم ز روزی که شبش طواف کردم   بخدا چنان نباشد شب قدر و روز عیدم

بحریم آستانش ز سر یقین فتادم   که نمیروم ازین در به بهشت اگر بزندم

ز سجود آستانش بدلم رسید فیضی   که ز طاعت گذشته همگی طمع بریدم

بشفای دردمندان بسجود سر نهادم   که ایا طبیب دانا مفرست نا امیدم

ز ره نیاز چندان بسر خود زدم بر آن در

که در آور ای سقا صدای در شنیدم

مستم از آن نرگس شهلای مخمورم هم   ناصحا باید معافم داری معذورم هم

تا شدم از ساغر لعل لبش مست   فارغ از افیونم و از باده انگورم هم

ساقیا زان خم سحرانگیز و لعل دلکشت   در میان مردمان رسوا شده مشهورم هم

دارم ای موسی ز سر وادی ایمن خبر   زانکه شد از نخل قدش ناظر طورم هم

عالمی حیران شد از آن شوخ شهر آشوب ما   تو بخواب و بحسن خویشتن مغرورم هم

در سرم سودای زلف و خال او جا کرده است   کی تواند ماند در روی زخم کردن مرهم

گوشه دارم چو سقا در میان مردمان
در نظربازی چو چشمش مستم و پیوسته توام

ای شوخ کبابی که ز دست تو کبابم / وز آتش عشق تو بسی در تب و تابم
منگر برقیبان و مسوزان جگرم را / کم زن بسر سوخته‌ها نمک آبم
ای ساقی گلچهره ز خون دل و دیده / در دور لب لعل تو کم گشت شرابم
یکره بنواز از کرم خویش که عمریست / در چنگ غمت ناله کنان همچو ربابم
دیگر نشدم روز و شب از شوق تو بیدار / تا نرگس مست تو نمودست بخوابم
در خیل سگانت بوفاداری من نیست / چون نیست که گه گه شماری بحسابم

بردار ز خاک ره ای گنج لطافت
سقا صفت افتاده بکوی تو خرابم

ما که هر شب در خرابات مغان می میزنیم / روز را هر روز از آن میخانه دم کی میزنیم
مستی ما کی رود از سر برون زانکه ما / باده از میخانهٔ وحدت بپایی میزنیم
صرف میکردیم گر نقد حیات خضر را / تا سحر شبها درین میخانه پایی میزنیم
چون نوا با ز اصلای دُرد ای ساقی کجا / می بآواز رباب و نغمهٔ نی میزنیم
با مغنی ساز نی از سوز ما دمساز شد / میزنی گر دم از ما دم از وی میزنیم
دار وان ساقی بنزدیکان خود ساغر کی / زاهد افسرده را از دور هی هی میزنیم
همچو سقا بر سر دین نقد هر دو کون را / با بت ترسای خود دهقان صفت می میزنیم

ای شمع جانگداز که شد سوز دل حریفم | اندیشه کن نسوزی از آه آتشینم
دورم مران ز خواری ای سرو نازنینم | خاری بدل شکسته در این گل زمینم
ای منعم تو ما را از قید دین مترسان | قصد تو گر بغیرت من نیز هم بدینم
دست ارادت آوازجان دادم پیر رهبان | در دل خیالت ای جانا گشت همنشینم
ای شیخ بر نگردم از راه بت پرستی | در خلوت عبادت مختار اربعینم
سر رشته حقیقت بیرون نشد ز دستم | زنار اگرچه بستم نقصان نشد بدینم

من بیگمان بمقصد خواهم رسید از آن
سقا صفت ثبوت است در حق او یقینم

شد سحر از مهر آن گل چهره خندان صبحدم | چون کواکب مانده دیده گریان صبحدم
خیز ای غافل ز یاد شور و بوی کوی او | همچو طفل اشک با افغان و خیزان صبحدم
گر فرو ریزی سرشک از چشم خواب آلود خود | در رهش بهتر بود از در و مرجان صبحدم
سر برآر از خواب ناز ای غنچه ناز روی تو | کز فراقش غنچه ماند نالان صبحدم
مرغکان نالان ز هجر یاد روی او | بر سر گلدسته‌ها چون عندلیبان صبحدم
ای خوش آن یار وفادار که من بعد رسول | میکند از جان دعا در حق یاران صبحدم

دمبدم گر عاشقی میکن بخوناب جگر
همچو سقا خاک کویش را گل افشان صبحدم

شد سپهر از مهر آنکه گوهرافشان صبحدم | چاک انداز روز ز دامن تا گریبان صبحدم

خواب عاشق می‌برد آواز آن مرغ سحر / منتظر بود با آن خورشید تابان صبحدم

دیده کز شوق او شب تا سحر بیدار بود / بر جمالش بشود ای به حیران صبحدم

بی مه رویش بسی شام غریبان تیره بود / مهربان گر زدید از رو با غریبان صبحدم

با دل سوزان چو دیدم جوی بد بیمار شد / تا شوی با سینهٔ مجروح نالان صبحدم

نالهٔ پر درد یا رب یا رب مستان شنو / چون کشیده با فلک آه سوزان صبحدم

آتشی از سوز دل در خرمن هستی زنند / چون بر آرند آه آتشبار از جان صبحدم

سنگ کم بر شیشهٔ سقا زن ای محتسب

نیست خالی سجده‌های صبح مستان صبحدم

ملک وجود ملکت از کرم الهیم / کوی فنا و فقر او کشور پادشاهیم

مالک ملک شام گز سر سوز سپهیم / نوبت خسروی زند نالهٔ صبحگاهیم

گر رقم از خطا کشد بر خرد تنیم من / شاهد حال من بود عشق به بیگناهیم

خسرو عشقم و نهد در برکه کهی سر / ماه و دور روزه چون کنند دعوی کجکلاهیم

جذبهٔ عشق آن صنم شد بحریمهای دل / آخر عمر یک نفس موجب عذرخواهیم

ظلمت تن چو رفع شد روشنی دل رسید / منبع آب زندگی بود در آن سیاهیم

خسرو عشق خیمه زد بر سر ملک دل شفا

کرده فقر و فاقه شد قلعهٔ دین پناهیم

من همان ابر رشینه که هستم هستم / بیخبر از می دوشینه که هستم هستم

وردی روزهٔ من پای تو نوشته گشت　　　درد نوش شب آدینه که هستم

مست لایعقلم امروز بگو که مپرس　　　بهمان بیخودی دینه که هستم

کار من غیر نظربازی خوبان نبود　　　بتو حیران زهر آئینه که هستم

همچو آئینه دل روشنم از روی صفات　　　با همان سینهٔ بیکینه که هستم

تو نازنده محبان و بهر تو منم　　　بر رخت عاشق دیرینه که هستم

مرهم هر دل ریشی و من از درد غمت　　　سنگ محنت زده بر سینه که هستم

در طریقت سخنانت همه سال بسال　　　من همان احمد پارینه که هستم

نزد سقا سخن از صوف صفرلاب مگو

قابل خرقهٔ پشمینه که هستم

دل دیوانه را سرگشته در کوی تو می بینم　　　بهر مو بسته در زنجیر گیسوی تو می بینم

خیالت در دیده و دل جای کردی گر نشستی　　　بهر صورت که اندازم نظر روی تو می بینم

مه و سالم مبارک طالعم فیروز زان روشد　　　که پیوسته مه نو را بابروی تو می بینم

چو شیران دلاور نرگس هر دم شکار تو　　　دلم را برده از نو صید آهوی تو می بینم

بهر سروی که اندازم نظر با دیده گریان　　　هوای در سرش از قد دلجوی تو می بینم

شکفته از گل روی تو هر دم غنچه دلها　　　صبا را مشکبار از زلف خوشبوی تو می بینم

ز سحرت چون شوند آزاده مه رویان کشمیری

که سقا را اسیر چشم جادوی تو می بینم

شب چو شمع از آتش دل بس که می‌سوزد تنم | خانه روشن گشته چون فانوس از پیراهنم

بر تنم بود از غبار کوی او پیراهنی | اشک غماز از گریبان چاک زد تا دامنم

میزنم بر سینه کز یاد رخ ای ماه نو | نقش ابرویت بسقف خانه دل میکنم

خون دل گل گل میاد از خار مژگان بجوش | بس کن ای بلبل چه میخوانی بسوی گلشنم

تا زدم از خاکساری آتشی در خانمان | چه بود از گلشن فردوس کنج گلخنم

یافته هر کس مراد خویش از آن سلطان حسن | نامرادی نیست در کونین کز آن مستغنیم

میشود سنگ از آه و ناله‌ام تیره روز

در زمان آیینه خورشید اگر دم میزنم

بگوی فقر و فخری علم افراخته‌ایم | براق شوق بمیدان عشق تاخته‌ایم

سخن ز شرع بگو و طریقتی بنشان | که ما حقیقت خود یکنظر شناخته‌ایم

ز ما توجه و دستار و ریش و فش مطلب | که در بساط فنا جمله را بیاخته‌ایم

بهر شب این دل ناساز خویش را بنوا | ز چنگ ناله بقانون غم نواخته‌ایم

برای آنکه بکوی تو غیر ره نبرد | ببام قصر تو کوکو زنان چو فاخته‌ایم

بدور خویش چو مجنون بکوی آن لیلی | ز سنگهای ملامت حصار ساخته‌ایم

بروز قلبی سگا مزن دم ای صراف

که ما ببوته محنت بسی گداخته‌ایم

شب همه شب ز سوز دل ناله بر آسمان زدم | حلقه دیده صبحدم بر در کبریا زدم

تا نبود از همه آ دل سر دو کون برها — دست مراد بر لب جام جهان نما زدم

فیض رسان عالمی شد دل درد خوار من — تا من رند جرعه زان می به مغان زدم

ذوق شراب بیخودی در شکم آنکه قسمت — از کف ساقی ازل باده قل غا زدم

همچو همان سر عشق کشید سایبان — تا به مقام خسروی خیمه من گدا زدم

رخنه کرد دلم شد بکر معجزه جهان — تا قدم مجردی من به ره خدا زدم

بر دل من سقا صفت کون و مکان تجرد شد

دست کشیدم از جهان بر در بت پا زدم

ساقی بیا که منتظر جام باده ایم — هر دم ز ذکر و فکر معنی ساده ایم

غافل ز ما مشو که به منزل نیاز — چون خادمان میکده بستاده ایم

هر صبح و شام ای صنم از ره وفا — سر باسگان کوی تو بر در نهاده ایم

زاهد مگو که ره بجز کیش بنرده — ما را نکو شناس کز آن خانواده ایم

از زور دست تجرد زینت جهان — ای روبه سگ علاف که ما شیرزاده ایم

اندوه بر نیاید اگر کام ما چه غم — ما کام خویش از لب جانان ستانده ایم

سقا مجو تو از دل ما اختیار صبر

ما اختیار خویش به دلدار داده ایم

جهان را سر بسر دیدیم و رفتیم — خبر از یار پرسیدیم و رفتیم

وفایی در بنی آدم ندیدیم — ز عالم چشم پوشیدیم و رفتیم

نشد ز فرقه هستی چو دامن زجوی دهر در چیده‌ایم و رفتیم

بسر سودای خالش همچو پرگار بدور نقطه گردیده‌ایم و رفتیم

از آن سر کو رمزی بگفته بقدر حال فهمیده‌ایم و رفتیم

پی کسب کمال از راه معنی بسی در دهر کوشیده‌ایم و رفتیم

ز دست ساقی باقی چو سقا

شراب شوق نوشیده‌ایم و رفتیم

عین قبول بود که مقبل آمدیم اقبال یار ماست که مستقبل آمدیم

مقبول‌تر ز ما نبود در میان خلق چون در حریم حرمت او قابل آمدیم

ما قطره‌ای بحر عمیقیم گر شرف منظور قدر تیم برین ساحل آمدیم

ما با توییم با تو ز ما نیستی جدا القصه با تو یکجهت و یکدل آمدیم

نقصان کار ما همه در کوی زهد بود آخر ز دیر پیر مغان کامل آمدیم

دهقان صنع دانه محمد درین جهان پاشیده بود ما ز پی حاصل آمدیم

مستی ما ز آب عنب نیست کز ازل

سقا صفت ز جام تو لایعقل آمدیم

با ما نشسته دلبر جانی و غافلیم همدم بماست سر نهانی و غافلیم

لعل لبش دمادم از آن ذات بی‌نشان با صد کرشمه گفت نشانی و غافلیم

از سر ذات خویش بهر صورتی که هست میگوید آن صنم بزبانی و غافلیم

از ذره ذره مهر جمالش طلوع کرد   در صورتش نموده معانی و غافلیم

بر نقش اوست سر بسر این قصر زرنگار   بنموده رخ بصورت مانی و غافلیم

داریم رو به پیری و عجز و شکستگی   رفته ز کف غرور جوانی و غافلیم

سنا برای شرح معانی بصد زبان

همدم بماند از همدانی و غافلیم

من که وصف رخ آن سیم ذقن میگویم   او سخن میکند از پرده و من میگویم

اوست در این دل سودازده گویا نیم   من خاکی بچه تقریب سخن میگویم

سخن هر دو مرید از من بیسی تو مپرس   زانکه بی واسطه چون ویس قرن میگویم

کردم از آدم و قندیل ز من عیب مکن   لاجرم مرد غریبم ز وطن میگویم

مردم از سر اناالحق زدم عجب مزن   که بر این دار چو منصور علن میگویم

نه دو قد تو دلیلت که منصور نخست   منکر از زره دار و رسن میگویم

لاالهم ز پس پرده بر آمد بلا   کز فتح جرح زنان و تن من میگویم

قطره بودم از آن بحر بدر گردیدم   آشنا گشته ز دریای عدن میگویم

چین برابر مکن زاهد خود بین ز خطا   هرچه گویم من از آن ماه ختن میگویم

بند در بندگی فصل خزانست و بهار   من ز آزادی آن سرو چمن میگویم

من پروانه ز سوز دل خود ای ثنا

هر شب افسانه آن شمع لگن میگویم

خواجه زاهد و رشو عاشق دیوانه ایم | دم مزن از ننگ ما کز همه بیگانه ایم
رند ملامت کشیم در نظر عالمی | شهره به دیوانگی بر همه افسانه ایم
گاه چو مجنون بدشت با غم لیلی بشب | گاه چو گنج نهان ساکن ویرانه ایم
لم یزل و لا یزال یار بما ملحق است | با صنم خویشتن همدم و همخانه ایم
سوختن و ساختن در روش عشق ما | شمع همه عالمیم بر همه پروانه ایم
کفر دل و دین ما شد همه آئین ما | زایر بیت الحرام ساجد بتخانه ایم

گه بصوامع چو شیخ گاه چو سقای رند
دُرد و سفالین بکف بر در میخانه ایم

ز زلف و روی آن دلبر بسوی کفر و دین ره را | الا از روی لطف کعبه از سر جبین بردم
ز اسلامی کشیدم سر بسر نقش فرنگی را | بهر صورت بسوی آن صنم من بر جبین بردم
بهم ضد یافتم نقش سفیدی و سیاهی را | بفرمان فیضها من از یسار و از یمین بردم
بجز و هر شی از راه از آن سجده یکردم | اطاعت بر همه نیک و بد روی زمین بردم
بجود خاصان سعادتمندی فخر و فنا را | سواد الوجه را من دایم با خود یقین بردم
سلیمان بر دو رد و داغ ملک و خاتم خود را | منم مور ضعیفی نشان نقش نگین بردم
ز بهر لعل حسین رد یابی بر مزکام | ز زنبوران اگرچه نیش خوردم انگبین بردم
بنور عشق از ظلمت بر آوردم سر خود را | اگرچه عمرها فرمان عقل خورده بین بردم
قرین ورقه الاسلام دیدم کفر و ایمان را | بسوی قطب فلک هر ستاره بدین بردم

وقت آن آمد که طوف شرب بطحا کنیم   یکدمیم از کثرت میخانه وحدت ها کنیم

چند بهر می ملامتهای گوناگون کشیم   آبرو ریزیم و میل باده حمرا کنیم

بیش ازین نتوان شدن مخمور و در رنج خمار   محنت بیهوده را آن به که دور از ما کنیم

سیل باشد مستی از می سر بشیاری نهیم   تا ز شوق روی او کیفیتی پیدا کنیم

گر بجا ماند ز سر حالت او دم زند   یکدم او را جا در میان عاشقان رسوا کنیم

بر سر بازار سینا نقد جان خویش را   صرف او عارفان بی سر و بی پا کنیم

همچو سقا گر شویم از ساکنان کوی او

زان حرم جانا که میل جنت المأوی کنیم

تا بکی بیرانه سر با زاهدان غوغا کنیم   وقت آن آمد که ترک ساغر و صهبا کنیم

خرقه مستی بر افشانیم ار گرد جهان   خاک در چشم خسیسان بی تماشا کنیم

دام طراری ازین ابلفر بازار خلق   تا بکی ظاهر نماییم و همین اخفا کنیم

منکران دار انالحق را ز پا انداخته   از سر تحقیق باز آن دار را برپا کنیم

نقد جان را بر سر بازار آن یوسف لقا   صرف او عاشقان بی سر و سودا کنیم

روبهی چندی گر دارند قصد خون ما   چند تن را چو شیران طعمه سگها کنیم

خرقه تن پاره پاره گر شود از تیغ کین

دلق بر خون شهیدان در بر سقا کنیم

از عدم ما طلبکاری یار آمده ایم   ای دل از یار نشین کی بی کار آمده ایم

شهباز ملکوتیم و درین دام بلا — ما بسر پنجهٔ شاهین بشکار آمده‌ایم

غرض از دار فنا مرتبهٔ منصور است — ما درین دار نه از بهر دار آمده‌ایم

زاهدا از می وحدت بتو بوئی نرسید — گل سرخیم که در چشم تو خار آمده‌ایم

مست پیمانهٔ عشقیم هم از روز الست — ما نه این دم بخروش عاشق زار آمده‌ایم

ما گرانمایه بر وصل نگارانیم — که بسودا ز دیاری بدیار آمده‌ایم

ما درین بحر پرآشوب بیابان بلا

بهر سقائی آن شاه سوار آمده‌ایم

هرچند که از آتش عشق تو بجوشیم — چون شمع اگر جمله زبانیم خموشیم

هر روز درین دیر خرابات برندان — مانند سبو صبحدم و دوش بدوشیم

گر خود ز می مستیم درین میکده لیکن — با خلق خدا از ره ریائی نفروشیم

این مستی هر روزهٔ ما بی جهتی نیست — با پیر مغان شب همه شب باده بنوشیم

جوینده چو یابنده بود بشنو از آن حضرت — تا عمر بود در طلب یار بکوشیم

یابیم اگر راه بسر حلقهٔ رندان — پیوسته درین دیر مغان حلقه بگوشیم

تا چند چو سقا ز ره حیله و تزویر

صد حلقهٔ زنار بیک خرقه بپوشیم

از عدم در طلب یار حبیب آمده‌ایم — با صد درد دل از بهر طبیب آمده‌ایم

بر سر کوی حبیب از سر اخلاص و یقین — فارغ از طعنه و آزار رقیب آمده‌ایم

شهباز ملکوتیم و درین دام بلا — ما بسر پنجهٔ شاهین بشکار آمده‌ایم

غرض از دار فنا مرتبهٔ منصور است — ما درین دار فنا از پی دار آمده‌ایم

زاهدا از می وحدت تو بوئی کرده — گل سرخیم که در چشم تو خار آمده‌ایم

مست پیمانهٔ عشقیم هم از روز الست — ما نه این دم ز خروش عاشق زار آمده‌ایم

ما کرانمایه بجز وصل نگارانیم — که نبود از دو یاری بدیار آمده‌ایم

ما درین بحر پرآشوب بیابان بلا
بهر سقائی آن شاه سوار آمده‌ایم

هر چند که از آتش عشق تو بجوشیم — چون شمع اگر جمله زبانیم خموشیم

هر روز درین دیر خرابات برندان — مانند سبو دم و دوش بدوشیم

گر بیخود و مستیم درین میکده لیکن — با خلق خدا از در یاری نخروشیم

این مستی هر روزهٔ ما بی جهتی نیست — با پیر مغان شب همه شب باده بنوشیم

جوینده چو یابنده بود بهتر ازان نیست — تا عمر بود در طلب یار بکوشیم

یابیم اگر راه بسر حلقهٔ رندان — پیوسته درین دیر مغان حلقه بگوشیم

تا چند چو سقا ز ره حیله و تزویر
صد حلقهٔ زنار بیک خرقه بپوشیم

از عدم در طلب یار حبیب آمده‌ایم — با صد درد دل از بهر طبیب آمده‌ایم

بر سر کوی حبیب از سر اخلاص و یقین — فارغ از طعنه و آزار رقیب آمده‌ایم

خلق دنیا طلبند و ثواب عقبی — ما هم عشق تو به هر دو جهان بگزیدیم

همه در کوی ریا بند ز تقوی شب و روز — صد حمد که ما فارغ از آن تقلیدیم

در پی کشف و کرامات درین جمع همه — عمر بردیم بسر خیر خبری نشنیدیم

در جهان حیف از آن عمر حیات ای سقا

که ندانسته درین شوره زمین پاشیدیم

یار بر زهر دهد یار من چون نخورم — جانسپار است مرا در قدمش چون نخورم

چون بسیاری و کشش چو نبود گونه رگ — شده میگون لبش از چه نه می چون نخورم

میخورد خون مرا برگ گل خندانی — دمبدم باده چرا زان لب میگون نخورم

باده در کاسهٔ من ریخته لیلی ازل — که غم روزی خود در می مجنون نخورم

گل گل از قلقل آن بانگ شگفت نظم — ای حریفان چکنم گر می گلگون نخورم

خوردم افیون که فرحناک نبودم — شرط کردم که اگر جان برم افیون نخورم

همچو سقا شده ام دردکش کاسهٔ فقر

منت جم نکشم جام فریدون نخورم

بخال عارضت ره نظر حیرانی دارم — بدور نقطه چون پرگار سرگردانی دارم

من دیوانه از خوبان ارض قطع نظر کردم — که در کاشانهٔ دل چون تو یار جانی دارم

گر از خیل گدایانم ولی بی منت دونان — بخون دل قناعت کرده ام سلطانی دارم

چگونه پر ز خون دل نگردد کاسهٔ چشمم — سگانت را چو از بهر وفا مهمانی دارم

خدارا یکنظر در کلبهٔ احزان نشین | تو گنج حسنی و من از غمت ویرانئی دارم
مجو پند از من دیوانه رسوا سر و سامان | که دور از آن پری رو بی سر و سامانئی دارم

ز آه و ناله سقا عیان شد بر مسلمانان
که از عشق بتی در دل غم پنهانئی دارم

بجز زلف و رخت دلبر و دلدار ندیدیم | یککس ز غم عشق تو هشیار ندیدیم
گشتیم بهر طور سراسیمه چو ذرات | مانند رخت مطلع انوار ندیدیم
گفتیم که دل را بوصال تو فروشیم | غیر از غم هجر تو خریدار ندیدیم
مطلوب تویی بر همه کردیم چو تحقیق | در کون و مکان جز تو طلبکار ندیدیم
از سر تو گفتیم و شنیدیم بهر حال | یکدل که بود قابل اسرار ندیدیم
بودیم بسی همدم مستان انا الحق | منصور صفتی بر سر دار ندیدیم

عمری بره فقر دویدیم چو سقا
یک رند که اهل عیار ندیدیم

بگشت هر چمن از روی آن گل یاد میکردم | چو بلبل صد هزاران ناله و فریاد میکردم
ببال طایران قدس هم پرواز میبودم | چو مرغ روح را از دام تن آزاد میکردم
بامیدی که بردارم حجاب از چهرهٔ معنی | بهر صورت دل غمدیده خود شاد میکردم
غرض گر بود عرفان نبودی از دیار قدس | چرا منزل درین دیر خراب آباد میکردم
نمی‌یابم من از لذت همدردی درین عالم | بهر کس میرسیدم درد دل بنیاد میکردم

بکوی هجر او بشد خراب از سیل اشکم من　　بنای صبر را صد بار اگر آباد میکردم

درین کلشن ازان سرو روانش شرمنده میکشتم

جو سنبل کر نظر بر قامت شمشاد میکردم

ببحر دل کسی کی دُر دانه دیدیم　　دو عالم را در آن یکدانه دیدیم

بجای واسطه همدم شد آن شاه　　ز لطفش منت دربان ندیدیم

بتیر از وصف خط و خال خوبان　　همه علم جهان افسانه دیدیم

تجلی جمالش را بهر وجه　　برون از کعبه و بتخانه دیدیم

بدور شمع رویش از سر مهر　　همه ذرات را پروانه دیدیم

بسر بردیم عمری در صوامع　　مقام پیر را میخانه دیدیم

میان حلقه سودای زلفش

ترا سقا عجب دیوانه دیدیم

بیا بیا که شب و روز بیقرار توایم　　خراب یک نظر از چشم پر خمار توایم

بجنت ار چه تو ترک دیار خود کردیم　　ز رحمی که غریبیم و خاکسار توایم

بدرد یار اسیریم و صد الم داریم　　کجا بریم شکایت جو در دیار توایم

سر خجالت از آن رو فکنده ایم به پیش　　کزین نماز ببازیچه شرمسار توایم

اگر قصاص نمائی وگر بیامرزی　　بهر طریق که باشد گناهکار توایم

ز گلستان رخت بینوا مکن ما را　　که عندلیب ثنا خوان مرغزار توایم

گر گشت تن سقا نهند از سر کین

بقول دشمن بدگو که دوست داند لیم

زسوز آتش عشقت علم کرده وجود عالم | بسر طوع زره و نخل قد و گیسوی خم در خم

علمدار سپه و بنیم بکرده و غم شده بشکن | گرفته خاص از بهر شبیه کربلا ماتم

مخوف شد علم ای دوستان شاه دین آنچه | که در صندوق سینه طلب دارم

تو آن سرو روان زاده از مردمان بختی | گواه حال ما اینک بهر دم دیده پرنم

سواد دیده روشن کن ببین مهر خیالت را | که بر دو فرمانبر شدند آن خطه خاتم

چو علم او ببین آفرین زان ساده لوح آمد | میان عالمان بر مرد و عالم بود اعلم

ز دل مرغ و سودای نقش یک بیده آخر | سرم را گر ببرند و بیا و بینداز زجم

دلا آمد شد یک قضا چند بن شرمش آخر | رضا داد با قضای جانان بر نشین تو به غم

بکام ما دم سرد حریفان تیر کین بزد | رسید از ساقی موزیان این فغانم

مجاز را بود آوازه از جال الغیب بسیار است | که بر رطل گران کاری نخواهد کرد سنگ کم

مسوزان هر دم ای جانان آتش بار دلها را | بسوز دیگر جانان تو دو آتش بزن برجم

چو خضرم سوی اسکندر چه میخواه در این ظلمت | سفال این خضر ندا از کمی بود در جام جم

چه میکردی ای نفس سگ دون دو در مارا | مقدر گشت از لحن قسمت ماتم

علمدار به بغضا زیغیان باز دارد آخر | علم خود شد روان او ذکر کو یاد آدم

علم ذات شریف شاهی کاه در معنی | دمی بیند که سلطان خراسان بیند در عالم

گرد غم چو کمانت گردانند چو گویم | اما من از ضعیفی بر روی تو چون گویم
هر شب سگ کوی بتان ای شمع ز نور دلیل | باز مزه ناله میگویم و می مویم
سرگشته درین عالم چون سیل ز کوه خود | زین کوه روان گشته من هیچ نمی جویم
هر دم ز بر بت افزون شود دم خود | تا کرد چنین پیدا آن سنبل خوشبویم
خلق ز جنون من هیچ آمده حیران | من بی خبرم از خود در حیرت آن رویم
کز بی سر و سامانم از سود و زیان فارغ | عیبم مکن ای زاهد سودا زده اویم

گر مالک دنیا رم غم نیست که چون سقا
با بل سر خشک آخر و دست از همه میشویم

ز چوگان سر زلفش چه گویم | که عاجز در خم او همچو گویم
ز سودای دو گیسویش من زار | ضعیف و ناتوان مانند مویم
به بحر دل صدفها پر گهر شد | درین جوی جهان دیگر چه جویم
مکن از روی خوبان زاهد منع | که از هر وجه با او روبرویم
ز درد و درد او مستم درین بر | ز بیداری که از جام سبویم
شدم مجنون صفت دیوانه و خلق | بس حیران و من حیران اویم

بسان شمع سقا از آتش هجر
دلم بسوزد آخر چون نمویم

سپند زاده‌ئ ش مرغ دل ام | که بی رویش نمیگردد دل آرام

ز مردم تا بکی خواهی رمیدن | چو شهبازان وحشی بی‌آرام
نیارامد دلم هنوز زمانی | بیا رامم دمی با من بیارام
ز تاب مهر رویت عاشقان را | مسوزان پخته شو ای نقره خام
منم آن عاقبت محمود ایازی | که کارم گشته در عشقش سرانجام
میان بت پرستان نیکنامم | بحمدالله من رسوای بدنام

حذار ای بت هندو بسقا
چو ترکان خطائی رام نشوم

بسی ز رود بیهوده در جهان گردم | ز هر چه بود طمع گذشتم زیان کردم
ز بت پرستان صفت آنچنان رسید بگوش | که شستم از همه رو بر بتان کردم
ازین سراچه فانی چو نا امید شدم | بجان و دل طلب ملک جاودان کردم
درین مکان چو نشد فیض بر دلم وارد | بصد نیاز تو جولان بلامکان کردم
عیان شد از رخ زرد و سرشک گلگونم | غمی که در دل خود سالها نهان کردم
خمید قامت من آخر ای هلال ابرو | ز بار عشق تو این تیر را کمان کردم

رمید مرغ دلم زین نشیمن ای ساقی
شکستم این قفس و رو بآشیان کردم

ز سودای سر زلفت آه آتشین دارم | چه سوزشست این که از عشق تو در دل همیشه دارم
ز سهم زلف و چشمان تو بیخوابم که روز و شب | دو عیار کمند افکن همیشه در کمین دارم

ز پا افتاده‌ام بنگر و سویم بگذر ای [illegible] | که دایم بر سر راه تو روی بر زمین دارم

سزد گر سر فرو ناید مرا بر خسرو خاور | که خاک از کف پای تو گردی بر جبین دارم

بر و دستم ندارم با تو تاب همدمی زاهد | چه می‌بینی درین خرقه قدح در آستین دارم

به هر صورت منم حیران [illegible] نامم | نظر با خشقه‌بازان تو چشم [illegible] دارم

برو ساقی منم آزاده از ناز و نیاز تو

نیاز بندگی با آن نگار نازنین دارم

منم کز دولت عشق تو عیش جاودان دارم | که یاری بی‌کلاهی چون غمت در دل نهان دارم

نمی‌یابی نشان در دوران [illegible] | که در هر گوشه از چشم مستش صد نشان دارم

درین باغ از بهار حسن [illegible] دل | ازان غم غنچه‌سان در گلشن [illegible] نهان دارم

نیارم سجده بر محراب [illegible] | که چون ابروی [illegible] دارم

چه پرسی از مکانم [illegible] از شرق و غرب | بسر افتاده‌ام اینجا مکان لامکان دارم

من مفلس نثار مقدمت ای شوخ نازنین | دل صد پاره‌ام بر لب رسیده نیم جان دارم

مگر تعلیم ساقی شد سواد دیده‌ام روشن

به هر صورت که می‌بینم خط او را روان دارم

آتشی از شرر عشق تو در دل دارم | سوخت جانم بخدا رحم کن [illegible] دارم

از دل و جان من خسته برآمد طلبت | گاه در صومعه و گه به در خمارم

تویی ای دوست مراد دل من در دو جهان | غیر درد و غم تو هر چه بود بیزارم

زین چمن بوی تسلی بمشامم نرسید — وانشد غنچهٔ گل بخت ازین گلزارم

تا بدو رشته بیافته‌ام سر کلام — حافظ و قمری و قاری خندهٔ اسرارم

بگذر بر سرم ای جان که بصد درد دلم — بر سر راه تو افتاده‌ام و بیمارم

در دل و دیده ستا بخوش آن یار گرفت

هر کجا می‌نگرم در نظرست آن یارم

میخورد آب گل روی تو از چشم ترم — تا که از مهر رخت نور گرفته نظرم

تا خبر یافتم از سر دهان تو دمی — بادهٔ لعل لبت ساخت ز خود بیخبرم

دود آهم بسر آورده بسی روز بلا — تا بگویم چه رسد باز ز خون جگرم

گر بمیرم شب هجران تو ای گل چه عجب — میکند زنده ز بوی تو نسیم سحرم

من که در بندگی سلسلهٔ اهل جنون — آگه از زلف تو آمد چه بلا با سرم

گر جدا کرد فلک از سر کوی تو مرا — با خیال قدت ای سرو روان همسفرم

بوستانی صفتم زندگی از پهلوی تو

از حیاتم رمقی نیست چو رفتی ز برم

باز زلفش برد دل عقلم نماند چون کنم — تا بکی بر روی گنج آن مارها افسون کنم

چون صراحی زرک تشنه بخت گریه خون دل — می بریزم در قدح سر در سر آن گلگون کنم

سوختم فرهادوار از قصهٔ شیرین خود — آگه از لیلی وشی را شرح بر مجنون کنم

روزگارم تیره و شد از گردیهای فلک — چند روز با سیه اندیشهٔ این دون کنم

جای کن گر خستی چشم من ای سرو روان   تا بمن مقدمت این چشمه را جیحون کنم

ای گل رعنا نظر کن کز فراقت هر دمم   چند روی زرد را از خوناب دل گلگون کنم

همچو سگ از سنگ طفلانم ز شهر آواره ساخت

چون شدم دیوانه باید روی در ویران کنم

از پرده دل آمد و شد این ندا بگوشم   شرمی بدار تا کی عیب ترا بپوشم

سیر وجود کردم چندان که هر چه دیدم   گر هستیش خرابم رفتست عقل و هوشم

من کبر بت پرستم شیطان یکی ز یاران   بهر فریب مردم سجاده بر دوشم

مستان حق بجامی زهد ترا نگیرند   روی و ریاکارت ای نفس خود فروشم

جان داد و نطق گویا بنگر چه غفلت این   گویا بغیر گشته در ذکر او خموشم

دل همدست چون نی با آن مغنی جان   من از غم جدائی چون چنگ در خروشم

ره بخطر نباشد توفیق اگر رفیقست   در جست و جوی جانان تا جان بود بکوشم

من مست بی سلوکم ارشاد عشق اینست   که صافیم چو صوفی که رند درد نوشم

گاهی کلاه کبری بر سر نهم چو سقا

گاهی چو اهل عرفان درویش خرقه پوشم

ای فضای دین پناه بهتر از صد عمر و سلم   اهل دل را بر جمالت صد صباح و صد سلام

شین شریعت کرد شکر بار ملک سنده   تا شد از لعل شکربارت نبی کارت تمام

خالبان را حق را آن رسول کبریا   میرساند دمبدم در صورت معنی پیام

سرفرازت کرد بر نقش کف پایش نگر
تا برآید کام تو بر نقش دهلی ها بکام

خواجه قطب الدین سپهر قطب الاقطابی که هست
خادمان بارگاهش فیض بخش خاص و عام

بر نشان این گلستان زد نام تو مهر قبول
منشی اسرار کل تا بختیارت کرد نام

نکته گیران و سخن سنجان بهارت قائلند
شد حدیث نغز بیت سر بسر خیر الکلام

تا ز شکر شکر لعل شکربارت گشاد
شد شکر گنج فریدون ارشد اعلام

بخت یاری کرد ای سنا که در دهلی ترا
خسروی داد و ملک نظم را دادی نظام

تا کی در این دل ای بی‌خود را بخود داری نهان
بنمای روی خود بخود بر دیده خود جویان

خود بستهٔ بر در خود بگشا در میخانه را
یکدم سبکدستی کن و در ده بخود رطل گران

خود در لباس بت شدن در جستجوی خود بتن
از ناله و فریاد خود خود را کنی بیجان

تا کی شوی پیش نظر خود پردهٔ پندار خود
چون خود حجاب خود شدی پندار خود را از میان

خود را چنین رسوا مکن در کوی بدنامی بخود
این بت خود را تا بکی داری میان دشمنان

دشمن خودی و دوست خود در مغز خود در پوست خود
پیر و جوان و مرد و زن چون بی‌خبر بود در جهان

که خنجر کین میکشی خود را بناحق میکشی
هم خود دل آزرده خود هم خود به فریاد و فغان

هم خود انا الحق میزنی هم میکنی انکار خود
خود رسیده بر خود خود فتوی در این دار الامان

سنا یا مردمان این خودنمائی تا بکی
فانی شو از خود در جهان تا خود نمائی جاودان

ای غزالی دم ز عرفان میزنی شرمی بدار — همچو طفلان عیب باشد لاف دانائی زدن

نیستی گاهی بکن انده که نوای خود — بر سر کوی تماشا طبل رسوائی زدن

نزد ارباب بصیرت نیست بی ابصار بود — یار خود را غیر دیدن دم ز بینائی زدن

در حقیقت پای استدلالیان چوبین بود — حد شان نبود قدم در کوی یکتائی زدن

رو ببر بستان عشق با ادب باش ای عزیز — بی ادب را کار نبود تا کف پائی زدن

از خط سبز تو شد آن صفحهٔ گلگون سیاه — بعد ازین صورت ندارد دم ز رعنائی زدن

از زر و زور تو پروای ندارند اهل فقر

راست ناید سنگ کم بر جام سقائی زدن

پادشاه ملک معنی قطب الاقطاب زمان — حضرت سعدالدین و خواجه کون و مکان

در مقام لی مع الله فانی مطلق شده — اگر از سر انا الحق نو تا دار الامان

مقتدای اهل عالم فخر اهل فاخره — پیشوای کاملان و رهنمای عارفان

باخبر از کنت کنزا بوده از روز علم — داشته در کنج دل گنج محبت را امان

خادمان آستانش فیض بخش خاص و عام — بندهٔ اولاد او گشته شاهان جهان

از کمال چار بکر کرد مثل این بار — ربع مسکون باد و ایمن از بلای ناگهان

تحفهٔ سقاچه باشد نزد ارباب نظر

نغمهٔ سیم اشک روی همچو زر بر آستان

سرور اهل سعادت قطب الاقطاب زمان — خواجهٔ احرار خورشید سپهر لامکان

عرش

آنکه سر بر آستان او نهاد اهل دین
عام شد تلقین خاص مهر فیض طالبان

آفتاب عارضش بر اهل بینش روشنست
گرچه شد پنهان ز شوق چشم مردمان

از تعین امتیازی ذات واجد مینمود
خواجه شد خواجه فوق آن تعین این بیان

صادقی باید برین اولاد بر حق معتقد
تا یقین او شود لا غیر واجد بی گمان

خادمان بارگاهش از کمال معرفت
پیشوا و معتقد بر پادشاهان جهان

همچو آب دیده بر خاک درش صفت فشان

خوش بود هر کس کند جان نثار

نقاب از روی خود بردار عالم را گلستان کن
خزان تا شود زین گلشن بهشت بی خزان کن

ز خواب ناز سر بردار چشم مست خود بگشا
دمی ز آن لعل میگون فکر بزم می پرستان کن

اگر خواهی که بینی روی آن گل در دل صد چاک
چو غنچه پای در دامن کش و سر در گریبان کن

بچشم من بنگر بسوی مردم دیده
قیاس از مرد نادیده و آهوی غزالان کن

نداری گر سر سرکش بکن در عشق ترک سر
سر و سامان اگر داری همین ترک سامان کن

بکش تیر جفا از بهر قتلم ای کمان ابرو
اگر کیش تو این باشد به تیغ غمزه قربان کن

شدی رسوا درین شهر از غم لیلی وشی نعما

چو مجنون پا کش بعد ازین رو در بیابان کن

بجان زنده شد نا بود جان زنده از جانان
بذات او بود قایم صفات جمله اعیان

درین دار فنا بسیار کس مست از می عشقند
ولیکن نیست جز یک ساقی باقی دو عین آن

اگر ای دل خردمندی شو باز ابدان هم — که تا خشت نماید ره بسوی مجلس یزدان

درین بحر آشنا شو گر ز مقصد بوی — که از هر قطره بنماید جمال آن گوهر رخشان

ز هر رو جلوه دارد بصد ناز آن پریچهر — بهر جهی که می بینی منم بر روی او حیران

چو ابر نو بهاری هر که گریان شد درین گلشن — گل مقصود بیش آخر ز در آید خرم و خندان

ز خودبینی نظر بردار تا خود را بخود بینی

برای ما شو سنا درین گرداب سرگردان

ای خط یاقوت تو بر گوهر رخشان — لبهای تو قیمت شکن لعل بدخشان

چشم تو بهر گوشه که میخانه کشاده — برهم زده سودای همه باده فروشان

از سلسله دوست سرانجام دل ما — جمعیت ما را مکن ای باد پریشان

ناصح مکن از عشق بتان منع که بارها — فیضی دگری میرسد از صحبت ایشان

خاموش چو شمعیم درین ورطه جانا — بیهوده خیال است همه در بزم خموشان

از حد مبیم ناله بر آمد ز دل نی — فریاد کنان من نیم این آه فروشان

هر کس که دمی با سگ کویت شده همدم

سنا صفت آخر شده بیگانه ز خویشان

با بتان سرو که بوی وفا از دل من — آزمائی که دمد شاخ گلی از گل من

گفتم از سر دهان تو برآید کامم — غیر ناکامی از و هیچ نشد حاصل من

حسن و ظلم برانگیخت ز کاکل بگذار — بسر خون تن ای بادشه عادل من

آب بر حلق نشد تو دم مرگ برفت   غیر آب دم شمشیر تو ای قاتل من

بی تو مشکل شده جان دادنم ای سرو روان   روی بنمای که آسان شود این مشکل من

کارم از دردی درد تو رسیده بکمال   میرسد فیض بلا دم بدل کامل من

از تو ای شاه صفی‌ام بود تمنای وصال
غیر درد و غم هجر تو نشد واصل من

تا شد آن جان جهان بر زده همنشین دل من   شد ز فیض قدمش خلد برین منزل من

من بخود راه نبردم بسراپردهٔ عشق   تا از آن پرده نشد جاذبه شامل من

میل کز جانب من بود بجای نرسید   تا ز لطف و کرم آن یار نشد مایل من

جذبهٔ عشق از این دم بدلم کرد نزول   این همه از ازلی بود که شد نازل من

رفت نقصان دل و دین من از زمزمهٔ عشق   آفرین باد بارشاد دل کامل من

تا که احرام حریم حرمش بسته دلم   از ملک میشنود ذکر خدا محمل من

همچو نفسی بندهٔ خود خواند مرا
گر شد آزاده ز کونین دل غافل من

دل از رویت تجلی واصل شد ای جانان   خدا را از دل من رو مگردان

چه پنهان میشود در پردهٔ دل   که می بینم عیان در عین اعیان

بهر صورت شناسای تو گشتم   تویی عین الیقین پیدا و پنهان

مه روی تو از هر ذره پیداست   کی پنهان شود خورشید تابان

گل رویت بهر رنگی برآمد   که رنگارنگ شد گل در گلستان

بیاور دم ز دل صد دُر معنی   ولیک این قطره یا دریای عمان

ببین سقا بما کرد آشنائی

نه ساحل دارد این دریا نه پایان

یار نشان نه بیلم هی بنده می دیرسن   اوست ز بین آب گلم هی بنده می دیرسن

آذر و شید احمدا باب خلیل الله ما   کعبت رسول الله ما هی بنده می دیرسن

بشرب کاس مینا و احد گل سینا   روح بموت جینا هی بنده می دیرسن

کبر دوی کونکول مجد به خطابه او تودی   کیمیه سمیر ذو نوینه هی بنده می دیرسن

اوری هی باطر بابا هرا هور کیا   کوچ بهی جانتی میا هی بنده می دیرسن

هند و روم وریب هراو جام جم وکی   ماو نو د وبی هراو هی بنده می دیرسن

غوز بناچه دلکش بی سرکی اچه اشیبی   یا نه میرام خمار ماتی هی بنده می دیرسن

دل سوی ید دار کری یعقوب نارکری   نرگس غماز کرمی هی بنده می دیرسن

جانب لا ابحان سوکل قزنه رنگ بو   دشمن رشتیا نه کو هی بنده می دیرسن

بور سنه کیتی جلی بر تهی او تون جلی   صدین او شانی جلی هی بنده می دیرسن

مطربی کور نارا ینه در سقا و مساز اینه

بلبلان زار اینه در هی بنده می دیرسن

گدائی گر همچو اهی لب او باد شاهی کن   دل کس را مرنجان بر تن خود هر چه خواهی کن

بدشمن شاه مردان سر چرا افکنده پنهانی | جمال دوست پیدا آنجا نظر زان سازی کن
برافکن تاج عزت را بفرق ای خسرو خاور | برافشان کاکل مشکین شاهان کج کلاهی کن
شده خلقی جهانی از سمک تا بر سما حیران | بماه روی و ابدال نظر از مه بماهی کن
دمی بر روی او حیران شو و بگذر ز کفر و دین | چو ترک مست ترک این سفیدی و سیاهی کن
برنگ زرد و خوناب دل اگر نه صادق | نظر بر اشک گلگون و بر این رخسار کاهی کن

گذر از کعبه و بتخانه ستار و میخانه
مقام استراحت در ره وحدت نمایان کن

ای بیخبر گر طالبی از جسم سوی جان ببین | در کشور دل سیر کن بر عارض جانان ببین
هر دم تجلی میکند از جلوه اش بار دگر | گر مظهر کل بایدت در قالب انسان ببین
گر آشکارا بایدت بر صورت خوبان نگر | پنهان اگر خواهیش در دل در پنهان ببین
شد همدم و همخانه ات بر دو مجو پیش دگر | در خلوت دل روز و شب آن مه میان جان ببین
گر در محیط عشق ما گشتی چو غواص آشنا | هر قطره دریای دل صد بحر بی پایان ببین
منظور ما در هر نظر آیینه رخسار او | عکس رخش را دم بدم در ساغر مستان ببین

دامن بکش از خرقه سنا خدا از شیخ شهر
از کهنه دلق این گدا سرسبزی سلطان ببین

میگفت همی دوش از در اسلام بنگیان | خضر را دیدم در آن مسجد امام بنگیان
تا خلل افتاد در راه و راه صبح زاهدان | آمد از خوان خلیل الله سلام بنگیان

از چه لوتی بنگیان را میبرد هر بی گنجی — نو سر چرخ فلک گردیت ام بنگیان

داد تا آن سبز خط ساقی بیا یک چلمچه — شد لبالب از می اسرار جام بنگیان

چشم میدارند بر حلوا زاهدان — تلخ گردیده می گلگون بکام بنگیان

برده بکر قیش مردانه دوارا زهم فرش — نو عروس هر کرا افتد بدام بنگیان

خواجه را یک بسته بنگ از جواهر دانه به — تا شود از روی کیفیت غلام بنگیان

غیر ذکر بنگیان هردم ندارد بر زبان — آنکه زنگش بود در عالم ز نام بنگیان

بیت

صاحب اسرار ای سقا چه خوش گفت این جمع

غافلان را خوش نمی آید کلام بنگیان

بسی گشتم در اقصای جهان از شهر و شهرستان — خراسان و عراق و مصر و روم و شام و هندستان

ز مشرق تا بمغرب از برای فیض ربانی — ز بستان گشته خلاص از حب و جوی من بستان

ندیدم چون بخارا کشوری پر فیض در عالم — جهان را سر بسر گشتم ز مغرب تا بترکستان

بخارا عشق می آید ز خاکش و ز مشام جان — بخارا را ازان سبب خوانند نامش ابجد ستان

بذکر و فکر حق هر سرو قدی که می بینی — سر از گلزار وحدت بر زند زان نخل گلستان

بجان تا نقد جان را سپند فیض می بینید — میان عاشق و معشوق خوش باشد بدبستان

ز ساقی نقش بهشت البیمرانی کیفیت — که باشد طالبان را حالتی از جام مستان

ز خاک مشکبارش بوی گل آید بجان آهم — تو سوز عاشقانش بین چه می بینی بکشور ستان

بگشتن ریش یار با و بطواف کعبه واصل شو — چو سقا تا ابد افتد صبح و شام گلستان

غمزده شد جان من از غم جانان من | از غم جانان من غمزده شد جان من

حال پریشان من از گره زلف اوست | از گره زلف او حال پریشان من

دیده گریان من شد ز غمش خون‌فشان | شد ز غمش خون‌فشان دیده گریان من

غنچه خندان من لعل سخن‌گوی اوست | لعل سخن‌گوی او غنچه خندان من

گوشه ویران من واله مخزن گنج وفاست | مخزن گنج وفاست گوشه ویران من

دیده حیران من واله رخسار اوست | واله رخسار اوست دیده حیران من

موسی عمران من وادی ایمن گرفت | وادی گرفت موسی عمران من

شد شکرافشان من طوطی شیرین کلام | طوطی شیرین کلام شد شکرافشان من

کلبه احزان من منزل سقا بود

منزل سقا بود کلبه احزان من

رسید عید و بخواهد گذشت فصل خزان | بیار باده که مردم رهید ز رمضان

بهار عمر تو بگذشت برگ ریز آمد | نهال خویش بپرور دمی ز آب رزان

منه ز کف قدح باده زانکه مثل حباب | بهم چو بر زده چشم غایبی ز میان

نهال قد چو تیرم کمان ضعف خم شد | همیشه در پی اندیشهای کین و کمان

رسید مژده مرا مژده ز هاتف غیب | که می بنوش شادی مخور غم دو جهان

که ما بلطف کریمی خویش بخشیدیم | گناه اهل خرابات را به پیر مغان

ز گنج در چو بازاربان مرو سقا | براه صومعه آخر ز مهر سود و زیان

ای دل بیا گر عاشقی بگذر از این کون و مکان
تا چون ملک جولان کنی بالای این نه آسمان

تا در هوای نفس خود گشتی اسیر ای بوالهوس
هرگز نخواهی یافتن جانانه را در ملک جان

درمان رسید و محو در وادی عشق ای خرد
بیچاره چندان منال از آن طبیب مهربان

سرمست عشق از لامکان خواهی بگیری گنج جان
با درد و تو نشان همدم گردی طلب

چون مردمان جوهری ای گوهر دریای دل
چشمم ز لعلت دم به دم شد مشتری در بی گران

ای شاهباز آفرین بانگ زد بسوی تا بکی
چون فاخته کوکو زند مرغ دل من در جهان

از روضه جان کی گشت آید بوی عطر
گر لشکر زلف تو بر هم زده هندوستان

گر خسرو هند از خطا لالا زند در پیش تو
شاهی تو زان لاله چو غنچه بلبل الا

سکاکیا صفت بگذر ز ره ای طوطی شکرشکن
دل منه بر جیفه مردار همچو کرکسان

آن نه زلف است بر روی بت ماچین پر چین
که بتاراج دل و دین زده صف لشکر چین

نافه چین سر زلف تو مگو است ولیکن
که بسی صد خطا رفته ز چین و ماچین

رخت مستی بزرگان چیده ام و زد طبل رحیل
پادشاه شب عشق تو که بر چین بر چین

ناوک موی شکاف تو بزد و رد کمان
از ره دل شد و در سینه جانم بر چین

گفتم ار سیب زنخدان تو چینم چه شود
سنبلش گفت بچین لعل لبش گفت مچین

نه چنان چشم سیه کرد که پرواز کند
مرغ بی بال دلم باز ز چنگ لاچین

در پی کشتن سکاکی آن قاتل مست
که کشیده ز میان تیغ و برابرو زده چین

مردانه نه پای بمیدان دلبران — از سر بگذر ورنه منه پای بمیدان

روبه صفت ای بی جگر از عشق مزن دم — دلها همه خونست ز سر پنجه شیران

در معرکه عشق رفیقان دلاور — از جان بگذشتند و رسیدند بجانان

نفس تو عجوزیست بسر پنجه مردی — سر برکن ازان زال نه چون رستم دستان

خواهی زنی ای خواجه بدلها بر آتش — اندیشه کن از ناله جانسوز فقیران

جادو زن دنیا ز رهت برده بتلبیس — دل برکن ازان ساحره مکاره چو مردان

سینه سپر تیر بلا ساز چو سقا

گر بر سر تو تیغ کشد روی مگردان

برفراز بارگاهت چون برآمد سایبان — میکشد خود را ازان فخر و شرف بر آسمان

سایبانی تا کند بر آفتاب عارضت — آسمان ابری کشیده سایبان بر سایبان

ای بسیم و زر زین سایبانت چون فلک — کم مبادا از سرت چتر مرصع در جهان

سر کشیده سایبانت این بدور آفتاب — باز ماه اوج حسنت هاله کرده عیان

ای منقش سایبانت نقش بر روی هوا — وز پری جمعی بدورش ای سلیمان زمان

خیمه دوز صنع گلها دوخت بر روی تا تو — هر طرف آید نظر بینی تو گلزار جنان

هر ستون او بود زرین کمر شهزاده — بر سر پا از غلامی بسته در خدمت میان

رشته اطنابها بر وجه چون عشق بیجان — تافته در یکدگر بر بودت ای سرو روان

تا که آسیب مبادا ز حادثات روزگار — بر دوام دولتت هیچ او شده بادبان

با سرشک درفشان خانه فرش از نو   شکر لله ای همایون بخت ناکامران

عید قربان شد دیار فلک کار من

میرسد خنجر بکف آن قاتل خونخوار من

میشوم قربان و حیرانم که یار از جور غم   گر نه بندد وقت ذبح از من جان گذشتن محال

شد گل افشان خانه ام از خون دل با خنجرش   در مشام بوی خون می آید از گلزار من

در درون دم لخت لخت خون که از زخم بود   دیده ام رخت بیرون از دل افگار من

بود سودا در سرم زان تیغ عشق بی علم   نقد جان دادم بعشقش گرم شد بازار من

همچو ماه نو بقصد مردم اهل نظر   میکشد خنجر زهر سو بر دل من یار من

خواهم ای سنگدل آنکه خود کند قربان مرا

تا شود حیران روش دیده خونبار من

گل شگفت یار بیا که گشت فیروزی چمن   باده نوش ای دل که کم یابی دگر نوروز چمن

غنچه خندان شد بباغ از گریه ابر بهار   شاهد گل جلوه گر با بخت فیروز چمن

می بنوش و موسم گل را غنیمت دان که هست   باده گلگون و یار مجلس افروز چمن

عاشقان را بلبل از خس یک نوای دیگر است   بلبلان را آتش گل کی بود سوز چمن

ای پرستار وقت گل از بند ناصح عار   نیک نبود هیچگه قول بد آموز چمن

میکند گل خورد و زر را نثار بزم عشق   غنچه گشته با دل پرخون زر اندوز چمن

همچو گل صد چاک شد دل از غم خار غمش   سوزن مژگان او تا گشته دلدوز چمن

به کفر زلف او دین سر بسر کردن نمی‌توان | بدین از عارضش قطع نظر کردن نمی‌توان
بزور و زر چو از خوبان میسر نیست کام دل | که پی زد دست با او در کمر کردن نمی‌توان
چه سود از بود کس سیم سرشک و چهره چون زر | دل آن سیمین بران مایل بزر کردن نمی‌توان
ز دل گفتم غمش بیرون کنم اما نمیدانم | که آن اقلیم شاهی را بدر کردن نمی‌توان
بپندیش از جفا و جور آنمه گویدم ناصح | بلا کز آسمان آید حذر کردن نمی‌توان
کشیده دامن از آلایش نا دوز زندگی | طریق پارسائی دگر کردن نمی‌توان

مخوان یارا بسوی کعبه ای سقا که گوئی
بکام دل ازین منزل سفر کردن نمی‌توان

دل رفت اگر ز کشور سیمین بران برون | باز آمد از کنار تضرع کنان کنون
کردم برون ز خانه دل غیر تا کسی | غیر از خیال یار نباشد در آن درون
باد هوای کوثر و سودای سلسبیل | آورده است بر سر اهل جنان جنون
نیکی بغیر خویش بقول بدان مکن | نتوان مطیع گشتن بهر بدان دون
دل خیمه ساز و رشته جان از اطناب کن | وز سرو ناز برده خوبان ستان ستون
ز بنده نیست بر تن ما غیر تخته پوست | بر ما مپوش خواجه بجای کتان کتون

سقا نظام ملک سخن داده بشو
ازسرکشان نظم بتیغ زبان زبون

ترکی پیاله بر کف رنگین ز باده گلگون | دل کم ببرد یکدم بهر دو لعلک افسون

دوش روزیکی سر ره گذرم آمد اتش — بچینکی باز رشکی ز خانه بیرون

دو هلالک ابروانش سر و یکی میانش — دو غزاله چشمکانش لبکش هلال میگون

بکرشمه شوخ و شنگک همگی پریوش و نگک — دهنش چو غنچه تنگک من از و دلی از خون

لبکش چو شهد و شکر زنخش چو به شیرین — دلکش چو سنگ مرمر قد کش چو سرو موزون

نمکینکی ملیحی نفسش دم مسیحی — بکلامک فصیحی به ثنای حمد بیچون

شده مست عشق سقا که نمی منقا

بکمالک تو حقا ز غمت شده مجنون

دورم ای جان از دل بیجانمان خویشتن — از که پرسم حال بی نام و نشان خویشتن

وه که گشت این جسم تن کامد زار و هیچکه — گوشه چشمی بحال ناتوان خویشتن

آفتابی گشته و از من بریده آن بیوفا — چون کنم با آنمه نامهربان خویشتن

دل شکر جست از لبانش ماند در چاه ذقن — در قفس افتاد طوطی از زبان خویشتن

جز دهان او نمیداند کسی اسرار غیب — چون بچشم سر خود از نکته دان خویشتن

عاقبت سر در سر کوی بتان خواهی نهاد — یکدم از دل گر نداری قصد جان خویشتن

همچو سقا گشته ام تیر ملامت را نشان

در هوای آنمه ابرو کمان خویشتن

بس که شب میسوختم از عشق تو بر بالین من — شمع محفل سوخت آخر ز آتش سودای من

بس که از چشمان مست گشته ام رسوای شهر — مردمان دارند در هر گوشه غوغای من

من که از شمع رخت پروانه‌سان در آتشم   نیست پروای من ای شوخ بی‌پروای من

بر سر کوی تو آخر همچو مجنون جای کرد   با سگانت آشنا شد این دل شیدای من

دوخت خیاط ازل بر سرو بالای ترا   خلعت زیبنده از برگ گل رعنای من

ای دل اظهار محبت پیش آن مه چون کنم   دم زدن پیش سگانش نیست چون یارای من

جست سغایی شعرخوان آن شهریار

گفت ای بیهوده گو بس کن پریشانی سخن

من بران سرو روان از گل بدوزم پیرهن   بر تن نازک نباشد بر تن آن گل بدن

آن پری رست از نزاکت در بر او یا خیال   زانکه از پیراهنش فرقی نمی‌یابم ز تن

دم زدن نتوانم از سر دهانش شمه‌ای   گر تکلم هیچ در وصفش نمی‌گنجد سخن

با دو چشم سحرانگیز آن پری در یک نظر   زاهد صدساله را ره میزند در مکر و فن

چون شد سینه‌ام از غم ز دست فراقش چاک را   تا بدامن چاک کرده لاله خونین کفن

در گل گلزار عالم نیست چون بوی وفا   جام رخت کی بچنگ آید درین دیر کهن

از گدایان در شعر سغایی کرد چون لطف

دارد آن سلطان خوبان گوشهٔ خاطر بمن

ای رند سودایی بیا باده دو نوشان بخور   دم ازین فانی مزن بنشین و در دنیی خوار شو

ای دل از سر من لدن خواهی که یابی جاودانی   در بزمگاه عارفان رو قابل اسرار شو

ای بخت خواب آلوده من در دو چشم مست او   چون مردم اهل نظر یکباره عشق بیدار شو

گر قصد جانم کرده بنما لقای خویشتن / دل را چو بردی از میان خشنودی بدخوی تو

هر سو عزیزی نقد جان برکف سودای رخت / از خانه‌ای یوسف لقا گرد سوی بازار تو

با صبح رویت شام غم سوز و گداز دل نگر / روز سیاه ما ببین ای مه شبی غمخوار تو

سقا اگر خواهی شوی با آن پری رو آشنا
بیگانه باش از خویشتن مجنون آن سیمای تو

ای لباس فقر را صد فخر از بالای تو / در گوش پادشاهان لولوی لالای تو

همچو تو در یتیم ای گوهر یکتا کجاست / در محیط وحدت او نیست چون همتای تو

باد لیل آیه لولاک سر دفتر توئی / در ولا پنهان شانی نیست لی لاغوای تو

طبع پاک تخته تعلیم را نادیده گشت / منشیان این قلم ورا سبق انشای تو

از بدایت تا نهایت کاشفی در کاینات / دم ز رویی حال زد آن نطق روح افزای تو

در فضایلت چو کار امروز ما مشکل آمده است / از شفاعت چشم میداریم بر فردای تو

در مدح و فضائل آل و اصحاب رسول
التجا کرده سقا بکسی ای ای تو

ای پاک فضل و دانش کعبه جان کوی تو / در طریق عشقبازی قبله ما روی تو

چشم شهلای تو یارب سحر انگیز از چه رو / برده از ره مردمان را نرگس جادوی تو

عارضت گل سنبل است و مشک ختن گیسوی تو / عطر گیرد گل گلزار دهر از بوی تو

ای عرب شکل و ملیح الوجه مازاغ البصر / گرد همه خوبان عالم میکشد دل سوی تو

چون بدیدم از تو معراج حقیقت یافتم | قاب قوسین نمود از گوشه ابروی تو
مالک الملکی بهر صورت که می بینم عیان | گشته ترکان خطای کمتر از هندوی تو

صد سفاهت وصف ذات بیچون کند

نور قطب عالمی من بنده با بوی تو

از پس پرده گر برآئی تو | عالمی جان دهد برای تو
بطلب سوی ما نمی آئی | همه جائی طلب خدای تو
همچو لعبت بچشم اهل نظر | رخ بهر صورتی نمائی تو
تو بهر جا و خلق میگویند | هست پیدا بگو کجائی تو
گر تو پنهان شدی بهر صورت | شد عیان پرتو لقای تو
گر بدست دارم این سودا | که دهی سر دهم بپای تو
مگذر از آشنا چو بیگانه | چون به بیگانه آشنائی تو
در خود آن یار را ببین ای دل | زانکه جام جهان نمای تو

گشت فانی ز خویشتن سقا

شد بجان طالب لقای تو

ای همه با وجه آدم دیده و کل شیء هالک الا وجهه هو | زنده جاوید تو و غیر او کل شیء هالک الا وجهه هو
زبده خلق دو عالم از ظهور نقش نظم آن قلم آمده صورت | نعمت غیر حق او همه هست کل شیء هالک الا وجهه هو
خط و خال او بود مصحف تمام ختم کن بر یکی حافظ کلام | چون کلام تمام او و السلام لطف کل شیء هالک الا وجهه هو

کرد آن خال خطش عنبر فشان آنچه بود لایق وجه انسان | علم الاسما ثبت با فی در جهان کل شیء هالک الا وجهه

خواند لوح علم الیقین از باب خطش ثبت آن تحقیق | علم حیا از شه طلب آن کل شیء هالک الا وجهه

از بصیرت هر که دید عین العیان عارف است آگه که در ملک زوال | غیر انسان عالم او دم فنا است کل شیء هالک الا وجهه

کی رسد هر ذره او ع کمال تا نگردد محو مهر ذوالجلال | رونق دریای حسن است کل شیء هالک الا وجهه

عاشق دیوانه هر جا که گرفت سخن از یکی بیگانگی | غیر او نیست با خیل و سبیل کل شیء هالک الا وجهه

چیست معنی ابدال که بود ذات خدا که بود دوام از صفات

بگذر ای سقا ز فکر ما سوا کل شیء هالک الا وجهه

ذکر کن و زان او نعره یاهو یاهو | خیز دلا تو هم بگو نعره یاهو یاهو

پیر نه جوان نه در غم آب و گل | غافل از این فسانه نعره یاهو یاهو

حق تو جوینده داده جان شکر خدا بجا | ذکر بگو به زبان نعره یاهو یاهو

هوی هویت آن صمد داده تجلی و نمود | طایر قدس میزند نعره یاهو یاهو

مست خدا چو هو زند باده از آن خم | نغمه رو برو زند نعره یاهو یاهو

گفت روح الامین ما را نمای دین ما | مرغ دل حزین ما نعره یاهو یاهو

دوش ز سر لامکان داد بسقا نشان

گفت زبان کس مدان نعره یاهو یاهو

قدم نهاده بسر سپهر و هر نجانه او | که روی خویش بمالم بر آستانه او

هزار بادیه طی کرد یکدم از ره شوق | براق همتم از شوق تازیانه او

چه مطرب سرخوش الحان که زد بر اچنگی — بیکدو دم ره عشاق را ترانهٔ او

بجست و جوی وصالش بسوی کعبه شدیم — زدیم بوسه بران قصر عاشقانهٔ او

دلا ز دست مده نقد عمر خویش که نیست — بجز تو گوهر مقصود در خزانهٔ او

طریق توبه و تقوی ز من مپرس امروز — که مست و بیخودم از بادهٔ شبانهٔ او

اگر زبانه کشد آتش دل شفا

بیک نفس همه سوزد از زبانهٔ او

خوش آن روزی که بودم خوشدل از ذوق وصال تو — بصد محنت گرفتارم کنون دور از وصال تو

خیالی گشته ام از ضعف بیماری در بستر — کزین در وجود دیگر نیابم جز خیال تو

نهاده سر بخاک راه تو امید آن دارم — که سویم بگذری گردد سر من پایمال تو

ز درد هجر تو از صد یکی در نامه ننوشتم — چو برخوانی مبادا ای مه من گیرد ملال تو

ز قصرش ای کبوتر سوی من یکره گذاری کن — که بر بندم من این عنبر چو در پا بال تو

بجست و جوی با خوار از نستم مایل — که خم شد قامتم بر یاد ابروی هلال تو

چه حالت این که داری صد غم و اندوهی سقا

نمی پردازد آن بیرحم سنگین دل بحال تو

هر کس بصورتی شده حیران روی تو — سودا زده ز سلسلهٔ مشکبوی تو

از سر قدم نهاده براه تو چون قلم — هرگز کسی نرفته ازین پا بسوی تو

در آرزوی وصل تو جانم بلب رسید — جانا بیا که کشت مرا آرزوی تو

خوبان نمکدان حسن سنبل دلفروز | هستند سر بسر همه در کف گوی تو

پیران ناتوان و جوانان سرو قد | از دیده خون فشان همه حیرت جوی تو

سودائیان زلف تو نقد دو کون را | هرگز نمی خرند بیکتار موی تو

سقا صفت کسی که گدای در تو شد

کی میرود بروضهٔ رضوان ز کوی تو

ابدال چو مردان خدا ابدال شو ابدال شو | بگذر ازین دار فنا ابدال شو ابدال شو

از سود سودای جهان نقد عمر زیان | خواهی که باشی جاودان ابدال شو ابدال شو

برو چو او مردود غافلان از خویشتن | گر عارفی بشنو زمن ابدال شو ابدال شو

از دفتر عشق یک ورق بخوان و بگذر زین سبق | چون عالم اسرار حق ابدال شو ابدال شو

از اهل عرفان خوبتر نبود درین دور قمر | گر هستی از حق باخبر ابدال شو ابدال شو

دل را ز عالم کن بری تا کی باو سر میبری | بگذر ز کار سرسری ابدال شو ابدال شو

عمر تو بگذشت از نود بگذر ز خود سقا بیا

در پوشش چون سقا نمد ابدال شو ابدال شو

رو گر نخواهی خانی قلندر شو قلندر شو | بگذر زین عالم فانی قلندر شو قلندر شو

بگذار شد دنیا پر چون کرکسان گرد | چو شهبازان سلطانی قلندر شو قلندر شو

چه خوش بیتست بیتی بعجائب حسن | درآ در ظل سبحانی قلندر شو قلندر شو

دل از قصر جهان بر کن که این عالم فانی | نهاده رو بویرانی قلندر شو قلندر شو

بسر بردن بود مشکل ازین جادو درین گنج / طلا فرش و آسایش قلندر خلوتخانهٔ تو

ز وسواس جهان بگذر و از عالم وحدت / که یابی فیض ربانی قلندر شو قلندر شو

میان مفردان شاه قلندر گیرت در عالم

اگر این راز میدانی قلندر شو قلندر شو

بحرم چون روم ز خانهٔ تو / بس بود کعبه آستانهٔ تو

خانهٔ تست خلوت دل من / غیر را نیست ره بخانهٔ تو

غم سی روزه را کند بیدار دل / یک نفس باده شبانهٔ تو

تا بر آمد نواز پردهٔ راز / عالمی پر شد از ترانهٔ تو

نظری کن که مرغ جان منست / قادر انداز من نشانهٔ تو

خیز و در کشتنم بهانه میار / که مرا میکشد بهانهٔ تو

وصف خم خطش بود سقا

سر بسر شعر عاشقانهٔ تو

ز سحر چشم تو بر جان نشانها از هر سو / یکی فریب و دویم فتنه و سیوم جادو

فریب و فتنه و جادو بلای جان گشتند / یکی دهان و دویم نرگس و سیوم ابرو

تتار و رومی و هندو اسیر موی تو شد / یکی خط و دویم سنبل و سیوم گیسو

دهان و نرگس و ابرو بناز کرده اسیر / یکی تتار دویم رومی و سیوم هندو

خط و سنبل و گیسو که شاعران گفتند / یکی غیاث و دویم سعدی و سیوم خواجو

قبایت و سعدی و خواجو پیچ رو تو — یکی لطیف و دوم کامل و سوم نیکو

لطیف و کامل و نیکوست آن خط و رخ تو — یکی ملیح و دوم نازک و سوم خوشبو

ملیح و نازک و خوشبو که دیده‌ام چو تو — یکی جوان و دوم قاتل و سوم بدخو

جوان و قاتل و بدخو کنار سه صفات حبیبت

یکی پری‌رس دوم بدخو و سوم گو

گفتم ملکی یا بشری گفت که هر دو — خورشید رخی یا قمری گفت که هر دو

شیرین شده از لعل تو کام دل و جانم — شهدی لبلبان یا شکری گفت که هر دو

با سرو قدی سیب ذقن که گل خندان — گفتم شجری یا ثمری گفت که هر دو

با ناوک دلدوز خود ابروی کمان را — بومدنگهی یا بدری گفت که هر دو

برسید سخن آمد و پیامش بکنارم — موشی بغل یا کمری گفت که هر دو

بجان من آن ناوک چشم تو چه دارد — خون ریختنی یا نظری گفت که هر دو

موسی بعصا گفت چو برگشت زمین — ناری بخدا یا شجری گفت که هر دو

از سر ابی دم چو ز عیسی مریم — گفتم پدری یا پسری گفت که هر دو

سقا صفت از لعل لبش کام گرفتم

گفتم صدفی یا گهری گفت که هر دو

ای مه ز رخ و زلف و عارض صبح یکی شام دو — صفحهٔ خوش خط را میم یکی و لام دو

زلف تو حلقه و نون خال تو نقطه دو — مرغ دلم اسیر شد دانه یکی و دام دو

طاق دو ابروی ترا سجده انسان و دد   مسجد عارض ترا قبله گی سلام زده

شیوه زهد عافیت بود زابروی کج   باده ربوده ازکفم تنگ گی نام زده

گفتمش از دو چشم خود من بکجی نظر کنم   گفت چه باک کرشوه خواجه بکجی علم زده

شده زکفم عنان دل زانم نتوی کرشت   تو من سرکش ترا تنگ بکجی نام زده

دوکه بدور عارضت یافته ام صفت صفت

بالب چشم مست تو باده بکی جام زده

تا در چمن زسوز تو بلبل فغان زده   گل پیرهن دریده و آتش بجان زده

چشمت بغمزه رخنه گر ملک دین شده   زلفت بروی کفر ره مومنان زده

هر کس که پا نهاد بکوی هوای پری   دیوانه گشت چون و سر جهان زده

ای دل مگو عروس جهان در کنار ماست   دست از برای گشتن باد در میان زده

سرسبزی بهار جهان را چه اعتبار   نشگفته گل هنوز که باد خزان زده

در کاروان عشق جرس سان بر صدا   از ناله صد گره بدل رهروان زده

سفاز شادمانی عالم کشیده دست

پای طلب بکوی غم از مهربان زده

دل اوهر دم از غم ان دلستان زده   آه این چه آتش است که در ملک جان زده

ای عشق جذبه تو چه بر قیمت خانه سوز   کز یک زبانه شعله به خانمان زده

مژگان خون بجکان مرا این که در چمن   بوسه سر زنش بگل ارغوان زده

هر جا که بود سنگ کف بکوی عشق / آن را قضا بسینهٔ این ناتوان زده

بجنبش کمان کشیده ز ابرو و ناوکی / از عین مردمی بدل عاشقان زده

ساقی عشق کرده بکدستی کرد دل / از بادهٔ وصال تو رطل گران زده

نواز درون دل نهاد قیصران ربوده

سقا بجنت وجو شنو سرود جان زده

دلا بگذر ز فکر ما سوی الله / که نبود در مظاهر غیر الله

هو الظاهر هو الباطن همه اوست / در اعیان نیست غیری غیر هو الله

هو الاول هو الآخر بهر حال / بود ذات نبی و الله و بالله

بجز یکذات در اطوار سالک / بود چون اهل معنی تا الی الله

بود سیر الی الله از فقیران / محمد را مقامش هست فی الله

بجز خود بخش هم او بود فاخر / بر و خدمت توکلت علی الله

مقام فقر سقائی نیاز است

که الفقر است لا یحتاج الله

دل مقید شد بچوب کی زاده / از غم کون و مکان آزاده

نقد جانم را چو ایمان در ربود / دین و دنیا را بغارت داده

از شراب شوق سرمست الست / فارغ از افیون و بنگ و باده

حسن او بی زینت و زینت دلفریب / دلبری بی ریو و رنگی ساده

عالم را در بزم خاصش باده نیست	بی غشش کی برد هر لادهٔ
دادم آخر زهد و تقوی را بباد	ایمنم از خرقه و سجادهٔ
کیست سقا در طریق او ز عشق
خاک پای بیدلی افتادهٔ

شاهی که در مکان سخن از لامکان زند	خود را ز لامکان بسپاه مکان زند
غنجش چه دلبریست که مهر خفی بر دهان زند	خود را ز شوق بر صف صاحب دلان زند
بیچاره دل چو همدم باد صبا شود	بر بوی زلف یار سر اندر جهان زند
از هر کناره تیر قضا از کمان او	تیغی کشیده سرو قدی از میان زند
سلطان عشق خیمهٔ دولت بر ملک قدس	از راه لطف در دل بیچارگان زند
مجنون ز عشق چون شتر مست نیم دم	بند مهار خود بسر ساربان زند
سقا چو مست عشق بیامد گریخت عقل
خود را درون صومعهٔ زاهدان زند

آن قادر از قدرت عجب نقشی بر آب انداخته	بر روی این بحر فنا چندین حباب انداخته
ما نقش گنج وحدتیم از مهر قدر خویشتن	ما را بصد محنت چنین در خراب انداخته
با شاهدی آن صنم بنشسته در دیر مغان	وز هجر خود آه و فغان در شیخ و شاب انداخته
آمد ز برج لامکان گشته بصورت عیان	از پرده بیرون آمده از رخ نقاب انداخته
بیداری اهل نظر زان گشت مست و شب و روز	از روی عیاری چنین خود را بخواب انداخته

لعلش برای مردمی میخواست گیرد نکته — عکس جمال خویشتن زان در شراب انداخته

خورشید عالم گیر شد آئینه گر یکذره — از پرتو رخسار خود بر آفتاب انداخته

با سنبل مشک ختن سجده از روی خطا — وز چین زلفش نافه را پرپیچ و تاب انداخته

ساقی که باشد در جهان همچون نگار کوثری

خود را بیک پهلو چنین عالیجناب انداخته

چو دیده طاس بر آبی کردید — ز ابرو دسته بر روی کشیده

بزر این طاس تو آئی مدرک کرد او — که دل او را بنقد جان خریده

فلک طاس و مه نو دسته او — قمر آیینه در روی آرمیده

شراب آن طهورا نوش زین طاس — که از میخانه رضوان رسیده

مگر خوناب چشم ماست در طاس — که باشد بر زمینهای چکیده

لبالب طاس سم از آب حیات است — ولی در کش که خضرش در دمیده

نگذار سقا طاس ما را — کف

دمادم برکشش گفتم بنوشید

نوازد مطرب از قول شبانه — دو رود دیده از چشم ما روانه

چو چنگم زخمه میزد در دل از غش — بقانون دمبدم از هر ترانه

باو عرض نیاز خویش کردم — که ای بحر نوا در یگانه

چو عود از ساز عشقت سوخت جانم — زبان بگشا که زد آتش زبانه

درین پرده توئی معشوق از چه ... ترا این نالهای عاشقانه

توئی بانی دم اندر دم بمعنی ... بهر صورت نیم من جز فسانه

روانم جذب کرد از دم نی ... خبر دادم ز روی چغانه

که مطرب خود بسی مربوط گویاست ... نوا ساز اوست چنگ و نی بهانه

درون خلوت دل باش سقا

نمی باشد برون صاحبخانه

برید در صدر رویتو نور خویش آمد ... که گفت اشهد ان لا اله الا الله

بجز تو نبود کس در آسمان و زمین ... ملک صفت بشری مهر طلعتی ای ماه

چه قامتست و چه حسنی که روح ناطق را ... زبان گرفته شد از حیرتش سخن کوتاه

ثواب سجده بمحراب طاق ابروی تست ... بپیش روی بتان گرچه بت‌پرست گناه

برای خون شهیدان شهادت نوشتن ... که داده‌ایم رضا با قضا خدا گواه

زفقر در دو جهان زاهد سواد الوجه ... قبای ما ز سودای آن کرد سیاه

مبین بچشم حقارت بسوی دردکشان ... که مست باده عشقیم و فارغ از اکراه

چو نقد عمر نکردی نثار پیر مغان ... طرا چه سود دهد بعد ازین ندامت و آه

طمع چرا کند از خسرو جهان سقا

گدای آن سر کو را چه احتیاج غنا

در منزل لیلی نبود لاله دمیده ... خون دل مجنون بود از دیده چکیده

ای نور دل و دیده بیا تا کرمت را | جاروب بمژگان زنم و آب بدیده
در دیده اغیار ز ره نو غبار است | افسوس که خاک رهت از چشم رسیده
دور از لب شیرین بجگر عاشق دلریش | بی گریه خونین دم آبی نچشیده
تا دل ز وفا با سگ کویت شده همدم | چون آهوی وحشی بود از خلق رمیده
ای جان ز دل من نظری کم مکن از لطف | کز هجر تو درد و غم بسیار کشیده

تا دور شده از خم ابروی تو سقا
قدش چو مه نو ز فراق تو خمیده

بت سنگین دل من یاد یاران میکند یا نه | گذاری جا امیدواران میکند یا نه
شدم فرش ره سنگین دلی با امید آنهم | ز بیرحمی نظر بر خاکساران میکند یا نه
چو یعقوبم ز گریه سرنگون شد خانه دیده | خدا را یوسف مصر و بکنعان میکند یا نه
بسی خون جگر خوردم ز هجر او مرا آخر | دمی بر خوان وصل خویش مهمان میکند یا نه
بدور روی او جمعیت ما در پریشانی است | صبا آن زلف مشکین را پریشان میکند یا نه
دلم در فرقت رویش بجان آمد ز غم | در این غربت خلاصم از غم جانان میکند یا نه

ز درد دل بسی بیحالم ای عابرس آخر
طبیب من دوای دردمند آن میکند یا نه

تا کی از دست غم ای دل میزنی فریاد | صبر پیش آر و مکن در عشق فریادا
چند می نالی تو از بیداد آن سلطان حسن | رسم عاشق نیست نالیدن ز بیداد

نیست دریا دل که کار من ز فیض یار برآید | نامرادی را ندارد هیچکس یاد آنچنانم
در چمن چون قد آن گلچهره نخلی بر نخاست | از چه رو مشهور گشته سرو آزاد آنچنانم
ناله بلبل بهاران در جمال گل چه آمد | گر خزان هجر خواهد رفت بر باد آنچنانم
شام تنهائی بسی وقت دمم از غم بنالم | یارب از غم بوده باشد هیچکس ناشاد آنچنانم

ساختم در کوی تو از سنگ ملامت خانه
قصر جنت نیست ای ستا به بنیاد آنچنانم

کرده بیدل صورت حق را نمایان کرده | رو که آن صورت ندارد عکس کجا کرده
بر نوی آکنده عکس او ز مهر و جی که هست | بس بهر صورت تجلی او نمایان کرده
در لباس عاشق و معشوق غیر حق کجاست | بی جهت خود را میان خلق رسوا کرده
با وجود آنکه در کون و مکان عمر تو نیست | خلق را در جنت جوی خوشتر شیدا کرده
تا خرامان گشته با کاکل خال سرو قد | در میان عاشقان صد فتنه بر پا کرده
کرده هر لعبتی را فتنه انگیز جهان | آفرین بر قدرت او خوب پیدا کرده
قطره سان ما را ز بحر خویش دور افکنده | باز ما را سر بسر جویای دریا کرده
هست جانی نیست هر جا خاطری ... | کس نمیداند کی شد و کجا جا کرده

کرده مضاعف ما را بصد ...
میتوان گفتن که اینها را تو با ما کرده

جامه از گل ز می ای شوخ گلگون کرده | باده تر کرده مست خود امروز صد خون کرده

می بلب شیرین بکن ای ساقی جان مددم | عالمی مست ازان لب ساغر جون کرده
جای کن در شب وصل و بده کباب جگر | با چنین زورق تو هر کز سیحون کرده
تا کنج لعل تو ای دل کلم پرداری غمی | حلقه حلقه مار زلفش را تو افسون کرده
همچو شیرا دل جگری ما بدست تو سودن کی بنی | چون سر از زنجیر زلف یار بیرون کرده
کرده قصد کربابی از زبان او | هیچ معلوم نشد این قصد را جون کرده

کج نظر کرد کو بدست ساقی از ستی
نسبت سروی کبا آن قد موزون کرده

دری کنجی ما بود و هیچ بهانه | حال آنکه می ازان شد و چه بهانه
افسوس ازان عمر که در زهد بسر شد | من بعد من و جام می و چنگ و چغانه
ای مغبچه دانی که کذشتم ز دل و دین | دریاب ازان باده گلرنگ مغانه
این علم لباب که بر دیو کشیدیم | گم کرده ام از مستی آن می به خانه
لطفی بکن ای ساقی جانا بمن زند | یکجرعه خمار شکن باز و در و شبانه
دی محتسب آمد که بود دشمن ما را | زد از جگرم آتش جانسوز زبانه

در هیچ زمان منع بد یوانه نبوده
سقا مگر از قاعده برگشت زمانه

جونکه نه رند خرابانه | زاهدی و کشف و کرامانه
جرخ زنان سبحه جندین کمند | ذکر بیا هوی و حالا نه

دم ز سراپردهٔ لاهوت زن　　سالک اطوار و مقاماته

گوش کن از نقل مشایخ بیار　　سجدهٔ جنید بن و مناجاته

راتبهٔ مدرسه و نان وقف　　کرده مذمت رقی و امغاته

منزوی باش از ره عرفان مکن　　صدرنشینی و مباهاته

مثل بت هندوی سناگی است

ورد کن و اکره و کراته

دلا از شادی عالم غم گداشی به　　ترا از بار دل خلق بینوائی

درین عجوز فریبنده دل چه می بندی　　که ساز و کرده قیفه جهان ربائی

ز سوز آتش نفس آرزوی خویش مرنج　　مخواه زال جهان را که پارسائی

نور روح ناطقه دل ز جسم و جان برکن　　درآ که منبت و فانی ز وجد آئی

دلا مردم بیگانه اختلاط مکن　　که از وفا به یک یار آشنائی به

بدرد نوشی ما زاهد مکن انکار　　که مست بیخودی ما ز خودنمائی

ز جنگ عشرت و قانون عیش اثنی غنا

باه و ناله ترا سوز و بینوائی

ساقی بیار امروز جام می مغانه　　مخمور سر گرانم از باده شبانه

هر کس که دل بمن داد من دستمزد اویم　　گفتی و دل ببردی جان یار بی بهانه

از خرمن وصالت حاصل از دو دیده　　بر روی کاهی من این اشک دانه دانه

دل از غبار خطش بسته بر کرانه | آخر کشید خالش چون نقطه در میانه

گر وصل خواهی ای دل طاقت کن ای جانی | کاین قطره دل ما بحریست بیکرانه

از آه من بپرهیز ای زاهد فسرده | چون آتشیست جانسوز این آه عاشقانه

در بحر عشق رفتم غواص وش سقا

باشد بچنگم آید آن گوهر یگانه

لاله برآمد ز باغ سرخ و سفید و سیاه | مرهم دل شد ایاغ سرخ و سفید و سیاه

با رخ و خال و قرن صبح برآمد چو مهر | آمد چشم و چراغ سرخ و سفید و سیاه

باز چو طاوس مست چتر گشایند هم | طوطی و قمری و زاغ سرخ و سفید و سیاه

در طلب گل ز کوه آمده کبک دری | کرده ز بلبل سراغ سرخ و سفید و سیاه

هم ساقی شدند ترک و عرب با عجم | تا که بنوشند ایاغ سرخ و سفید و سیاه

خواجه دو رنگی مکن با همه یکرنگ باش | رنگ برآرد ز باغ سرخ و سفید و سیاه

بامه زرین رکاب بهر سواری شاه | آمده رخش بلاغ سرخ و سفید و سیاه

دوخته خیاط صنع با قد و بالای تو | جامه زربفت چاغ سرخ و سفید و سیاه

آه که سقا صفت از شرر آه من

سر زده از یک چراغ سرخ و سفید و سیاه

ای دلبر مه روی من از من چرا رنجیده‌ای | ماه هلال ابروی من از من چرا رنجیده‌ای

سنگین دلی و تند خو این از تو کی باشد نکو | ای بیوفا یاری بگو از من چرا رنجیده‌ای

دل با غمت همخانه شد و خویشتن بیگانه شد — در عشق تو افسانه شد از من چرا رنجیده

ای جنگجوی پر جفا از من چه دیدی جز وفا — شرمی نداری از خدا از من چرا رنجیده

جز ذکر تو گفت و شنود از من نیاید در وجود — آخر گناه من چه بود از من چرا رنجیده

ای دلبر دلدار من وی مونس غمخوار من — ای در دو عالم یار من از من چرا رنجیده

سقا ز شوق روی تو وابسته بر هر موی تو
ای من گدای کوی تو از من چرا رنجیده

ای مست حسن شب بکنار که بوده — در بزم عیش همدم و یار که بوده

روز مرا از آنکه سیه کرده رفته — تا شمع مجلس شب تار که بوده

دستان بسته بهر جفا دست خویشتن — بر بسته نگار نگار که بوده

ای سبز خط که راحت از جفا بسی — در کوی عشق زار و نزار که بوده

از روی حسن لطف تو شد صید عالمی — وحشی غزال من تو شکار که بوده

لعل لب ترا که بدندان گزیده است — چون سیب سرخ سربار که بوده

سقا صفت ز بار غمش رفته نگار
باری بگو که بر سر کار که بوده

آرام دل و جان حزینت بگنجه — خوش باشد اگر کلبه بر دم ولیکه گنجه

گیرم ز میانش نکنم شکوه ز آغوش — آید بکنار من اگر اول بلبی انجه

دلگیر بغیر و دیر بختم چه باشد — گاهی نبرد خیره و گاه مهیجه

سیری چو ز سنبوسه او نیست کجا پا
خرسند توان گشت به حلوا و کلیچه

یا ابرو و چشم انگار بجز دلبری موی که آمد
گفتم مکن ای ترک جفا الجفه موچه

از خانه ز ترس ار نتوانی که برآیی
یک نظری سوی من افکن ز دریچه

چون فاخته شد گاه بگو کوکو تو غافل
گویا نبود طعمه شهباز موسیچه

تویی آن گنج که از امر و در خانه یا الله
بهر صورت ترا دیدم بی رنگ یا الله

ز اولاد بنی آدم که باشد بدین عالم
خوشا جایی که شد همدم تو بیگانه یا الله

دل ما را چو دیدی شد چون کعبه بشکستی
بسی تنها که بشکستی بدین بتخانه یا الله

منم مجنون تویی لیلی بیا در خانم لیلی
دمادم خوانم واللیلی شدم دیوانه یا الله

ز عشقت الحجان مستم که هردم با تو بنشستم
دمی خوردم انستم در این میخانه یا الله

شبهای خیال تو نیم با وصال تو
که بر شمع جمال تو شدم پروانه یا الله

مرادم سوی کفر و دین نمی مقصود از این و آن
گرفتارم مکن چندین به دام و دانه یا الله

گهی شیخم برین بسی فرسی گهی مست …
شدم این رند [illegible] ملامت کش بخلق افسانه یا الله

بیا ساقی چون دلارا بنما ساقیا جام می
که خوشحالم با نغامی می مستانه یا الله

باز آن بالای زیبا دارد انگیز بلا
کز طلبکار بلا باشد ای محبان الصلا

تا نظر کردم بجانش ز اندازه کوی جو گم
کز برای دانه آدم شد از جنت جدا

از بصارت عکس رویش را بصورت نقش بست ‌ ‌ هر که داد از ذکر او آیینه دل را جلا

گوش منصور از زبان او کلام حق شنید ‌ ‌ شد از آن رو در جهان سر اناالحق بر ملا

بیر نم طبل بلا را بر ملا از روی شوق ‌ ‌ چون مراد و رهبر عشق او بر آورد از خلا

دور شد از روی الا پرده پندار کن ‌ ‌ تا بدید منظر او بود هیچ با مفرض لا

با بلا چو کرد سودا گشت زینسان بانگ سخت

زنده جاوید گشته چون شهید کربلا

شاه یکی سپه یکی یار یکی سخن یکی ‌ ‌ مهر یکی ماه یکی یار یکی سخن یکی

منعم و بینوا یکی بادشه و گدا یکی ‌ ‌ بیدل و دلربا یکی یار یکی سخن یکی

دلبر جاودان یکی جلوه گر نهان یکی ‌ ‌ پوشیده و عیان یکی یار یکی سخن یکی

فایض جان و تن یکی حاصل مرد و زن یکی ‌ ‌ انجمن و من یکی یار یکی سخن یکی

ملت و مذهبم یکی با همه مشربم یکی ‌ ‌ ناله و یاربم یکی یار یکی سخن یکی

شیوه و ادا یکی خاتم انبیا یکی ‌ ‌ در همه جا خدا یکی یار یکی سخن یکی

پیر و مرید ما یکی دیده و دلبر ما یکی ‌ ‌ گفت و شنید ما یکی یار یکی سخن یکی

نور و ساز ما یکی ناز و نیاز ما یکی ‌ ‌ با همه راز ما یکی یار یکی سخن یکی

مقصد عاشقان یکی رهبر عارفان یکی ‌ ‌ دلبر عارفان یکی یار یکی سخن یکی

فخر همه جهان یکی شه لامکان یکی ‌ ‌ همدم جان نشان یکی یار یکی سخن یکی

خواجه دو سرا یکی مقصد اصفیا یکی ‌ ‌ حضرت مصطفی یکی یار یکی سخن یکی

صدر نزهتم یکی قطب ظهرتم یکی   بر حقیقتم یکی یار یکی سخن یکی

جام جهان نمای یکی تشنه کربلا یکی

ساقی یکی صفا یکی یار یکی سخن یکی

با دل آگاه دایم ذکر الا الله گو   ذکر حق را هر دم از جان با دل آگاه گو

رو بسوی قرب او ادنی کن ای مرد خدا   ترک دنیای دنی چون رسول الله گو

کاروان رفت و تو در خوابی ببین عقلت بخود   صد فغان از درد جرس خیز و سخن در راه گو

با کمال طبع و دعوت همت دم از یاری بزن   گر بگوئی حال خود با محرمان شاه گو

چون سواد الوجه را بخش فنای در بقا است   از خط و خالش چه بیجوا سخن دلخواه گو

کی بود خورشید را تاب سخن در ظلم قدر   با سیه روزان زلیلی زرون از ماه گو

گر بما سقا صفت جوابی شمن همدم جوی

سر معراج از گنجد در دولت با جاه گو

تا کی بفکر جام جم رنگی فرو روی   چندان بنوش باده که از خی فرو روی

زالود کی عجب دریا به بود ترا   گر زانکه باده نوشی و در وی فرو روی

از خود تهی شوی چو نی و همنفس بتو   گر کیفش بسوز دل نی فرو روی

ای قدیم در دل تو های و هو زنان   گوهوش دردی که بهی فرو روی

لیلی یکی رسید روان شو با دبیر   صفت مجنون بود که در آن حی فرو روی

گرداب صد فشل هر سی که همت   از غیر در گذر که بلا شی فرو روی

همچون تو بتی فرو رفت بخود — در دهر نابجو غم و ی فرو روی

از مهر رو م و قیصر و فغفور چو جمجمه — چندین چرا بگجی بری فرو روی

سقا درون میکده با ... زدی

شاید که سر خوشان بجم بی فرو زنی

نه دم بجو د رخ چشم ز خمار و زلف تو بوی — چنان مستم که واقف نیستم از خود و ...

پی خورشید روی از صبح تا شام میکردم — چو ذره در هوای مهر او سرگشته میگردم

هلال آسا خمیده قامتم از نیش ابرو — سر شکم میرود زین کوه ز بیداد ...

بچین طره زلف تو دل بستم خطا کردم — که آن دو سنبل چنگین ...

عرق کرده بخوی تیره و چشمش تیر مژگانم — رسیده هم بکشته با این ...

سر ما سجده بر محراب ای زاهد که رندان — بهر جا سر فرود آمد مگر بر طاق ابرو

چو سقا لاف مهر و بار ... زدم

بمکر ... ور د از راهم ...

تن تن نگوی بیدل تا تن تن هی بدا — تا نقش تن تن ناز از هر تن تن بخوا

بر سنه جبار تن تن ... ستوم ز گمتن — تن تن نما بگو میاز تن تن ...

هر تن تن ... و از تن تن باز — تن تن ... جاودا

زین تن تن ... دیدی ... — تن تن تن رندان تن تن ...

تن تن ... منکر رندی تن تن — ای زاهد فرو تن رندیم و تن تن ...

یکتن بتن تن آمد از صد هزار تنها — تنها کجا ز هر تن می آید این کلانی

تن تن چو آفتابست تنهای تن بتن نی — اما ز چشم تن تن تن شده نهانی

از تن نشان چل تن هر تن که دید یکتن — آسوده شد ز تن تن چون دید یار جانی

تن تن نشان چو سقا با این تن آشنا شد

تا آن تنت نماید این تن تنی که دانی

الا یا ایها الساقی بیار آن جام روحانی — که ما را وارهاند از تجلیهای نفسانی

اگر جان بر لبم هستم و پیمانه بشکستم — کنون دارم سبی زین توبه و فتوی پشیمانی

منم مور ضعیف و ناتوان در عالم وحدت — ولی بدور خاتم لعل لبت دارم سلیمانی

ز روی بندگی بودم بر آن در رخ نهادم — ببین از حلقه در بردیم داغ سلطانی

چو سلطان خدای ای گدا از کون و مکان بگذر — وصال ساقی باقی طلب در عالم فانی

بکش از خویش و دون بهای نفس سگ سرکش — چو از رزق سیده یکسان چرا در بند نقصانی

نمیدانم بگو سقا صفت از هر چه بر هستی

بخود مشکل بگیر این دل که یک بی وحدت انسانی

علم گشتیم در عالم به بی قیدی و رسوایی — سری داریم سرگردان ولی داریم هر جایی

نبی عرض جمال آن نگار آمد ز وحدت — بهر صورت تجلی کرد خود بر خود تماشایی

نبرده بی نگاه گوشه گیران نظر بازی — دوتا همچون کمان شد تیر قد ما ز یکتایی

بدور لعل میگون و بوی زلف او ما — دلی چون غنچه پر از خون بسر داریم سودایی

بیک سودای هندو سوداگر ملک کجا بخشید | سمرقند از سمرقندی بخارا از بخارائی
ببین ترکان ز شیرین ری آورده سر در بر | سپاه انگیخته از چین ز روی عالم آرائی
سیه چشمی هم از تاتاریان در جنگ مردم | بغارت رفت ملک هندوستان از ترک یغمائی
ترا ای ناصح بیهوده گو کاری نمی باشد | بغیر از باد پیمودن مرا غیر باده پیمائی

ملامت با شهید جان خریداری نمی سقائی
قدم از سر نهاده بر سر بازار رسوائی

نه صبر بود دم بتو شد در رفتن توانائی | که در عشق تو جان بسپردم از آن شکیبائی
بغیر از آن آتش بار دلسوزی نمی بینم | بروز تیره مهجوری با شبهای تنهائی
خردمندا چه میخواهی ز ما جمعیت خاطر | که از زلف پریشانش سر سودای سودائی
قدم مردانه در راه توکل می نهم از سر | خوشا رندی که او با ما کند دعوی ز تنهائی
مگر حیرانی دیدار او بحود کند ناصح | ترا از باد پیمودن مرا از باده پیمائی
می گلگون بنوش ای مطرب و چنگی بنواز آن | که هست از خار خار سینه بنماز رسوائی

مشرف گشته سقا با بن دو بیت محمد الله
که سر بر آستان فخر میسائی سقائی

بگو با محتسب زان لب لعل از خندد | که در یکدم شود ظاهر رموز سر پنهانی
بدین جو کرده با کفر زلف رهبری ما را | روا کی باشد ای شیخ این شعر بهانه در
بهر نامحرمی از گنج حسن و سر یار ایدل | مکن ظاهر که آخر میکند کار رسوائی

پریشان است زلف او اگر جمعیتی دارد ولی جمعیتی دارد دل ما زان پریشانی

کدا نور بر دل ما که از شوکت شاهی که در ویرانی و دراعاری ابر سلیمانی

بجان و دل طلب کن دست با شیخ کامل سر انجامی ندارد کار دنیای عالم فانی

اگر از زلف او سر رشته افتاد در دستم

بروشن بین تو هم سنا صفت طفل سبحانی

کمان بد به نیکان می بری از روی نادانی بی غیبت مباش ای بی‌خبر از حکم ربانی

اگر بر کفر از روی یقین باشد چه سود اگر وگر باشد غلط در روز حشر آرد پشیمانی

اگر خواهی برافرازی بنای هستی ما را دو روزی صبر کن کین خانه دارد رو به ویرانی

مگر حق جو قادر شد زبان بند گرانکیم نفس گر میزنی بسیار دوری از مسلمانی

پریشان گوی را جمعیت خاطر نمی باشد بغارت میرود ایمانش اگر زان پریشانی

زنیکان بر نیاید زبدان نیکی در این عالم سلیمانی نداند دیو و هر دیوی سلیمانی

موافق نیست علت با عمل اندیشه میکن ازان روزیکه با یکرد های جوش دریانی

بغیر از حق نمیداند کسی سر دل ما را همه گفت و شنود غافلان باز شر نادانی

تو در آئینه صفا جمال خویش را می بین

اگر غافل شنی گر زبانو شی اما شیدائی

چون اجل میکشد مرا از غم یاری یار سر رود در قدم شاه سواری یار

بار سودای غم نفس میکش اگر مرد رهی عمر اگر صرف شود در پی کاری باید

در جهان دو سه نوبت چند نغمات گذرد | بگذران در غم و با بلبل نهاری باری
روی در ملک غم آور ز بیابان جهان | گر کنی عزم سفر وه که بیاری باری
زاهدا چون بمیانش نرسد دست مراد | با بدامن کش و بنشین بکناری باری
گر چو منصور نداری سر دار قرار | با حریفان جهان دار و مداری باری

دست بشستیم ز نقش دو جهان ای سقا
گر بگیرم بکف دست نگاری باری

عیان شد از خط و خال تو سر سبع مثانی | ز صورت تو رسیدند اهل دل به معانی
کسی از دهان تو ما را نشان نداد خدا را | بخنده لب بگشا و بما بگوی نشانی
دلم بدولت فتح باز رسید از غم عشقت | تبارک الله ازین غم ندید سر او فانی
عیان شدست بصاحبدلان اهل حضور | که در دل همه کس جای کرده‌ای تو نهانی
بنا کننده این قصر زرنگار تو بودی | بهر چه می‌نگرم جز تو نیست بادوانی
غلام حسن تو زان رو شدست مشتری | که در ملاحت و خوبی عزیز هر دو جهانی

ندید دیار جنون یک بود چون سقایی
نه در جهان ز پری پیکران حسن تو ثانی

بیک صبا کر آورد از حضرت پیامی | ما کشته‌های عشقیم بر قبر ما سلامی
مهری که بر نشان بود و آن خط سبز نو رسید | لعل لبت از آن رو ما را نداد کامی
در منع باده زاهد زان خط حدیث منشی | کز لعل جان فزایت نهان رسیده جامی

در وادی کمال و دروازهٔ سلامت مستی   وارسته‌ایم حاصل از فتنهٔ جنگ جامی

از نقطهٔ دهانت خط سلام نامی   باشد ز باده بر ما در معنی از کلامی

بندگان رخ و زلف کاری نکردم   از دست ما چه آید جز ورد صبح و شامی

سقا بیک تبسم خندد سوی عدم رنج

بهر دهان تنگت بحث خیال خامی

ای سودا نبود خوشحال بود شیدائی   کار ما نیست ز عشق تو بجز رسوائی

گفته بودی که بغیر ما نیست آخر گفتند   آمدم جان بکف ای دوست چه میفرمائی

آمدی زنده شدم رفتنی بود دم فراق   زنده میسازیم از بار دگر می‌آئی

شد بدور رخت آراسته آئین جهان   ای که از زلف و خط و خال جهان آرائی

راست بر سرو قدت خلعت رعنائی   جنت کن بند قبا را که بسی زیبائی

زده‌ام دور بر از خاک درت همچو رقیب   سگ کوی تو ام آید تو چه میفرمائی

جز سقا نداند آن زخوبان چه زکوتی

بعد ازین شیوه گدائی بود و سقائی

شدم از عشق تو رسوا دل شیدائی   چکنم لازم عشق بود رسوائی

شد سرم خاک ره آید تو بغیر مو تو   خشم بر راه که من بعد چه میفرمائی

نو بری بیکری و میران خادم تو   چون بتر خوانمت ای جان که ملک سیمائی

روز ماند شب ای سایهٔ خورشید ازل   برقع از چهره بر افکن که فلک فرسائی

ناز دارند هزاران گل و بوی گیاهی — تا بگلزار زند طعنه بصد رعنائی

مرغ دل صبحدم از رشته جان ای شیدا — بست بر پای تو هر گه که باز آئی

ای شه حسن مران هدهدم چون سقائی
که گدای سر کویت بود هر جائی

بهارست و هوا فیروز شاهی — دلم سر مست اسرار الهی

بجز ساقی نمیداند درین دور — کسی اسرار رندان را کماهی

همه ذرات مست از جام عشقند — ز بر تا بحر و ز مه تا بماهی

ز هر جانب بکوی دوست راهیست — مرو از ره برون گر مرد راهی

بدیوار غمش آور رخ خویش — که هست آن قبله جبار کلاهی

بدور عارض و زلفش چو سقا
خلاصم از سفیدی و سیاهی

ای زید بیضای تو مرکز تحقیقی — باشد بکمال تو مرا عشق حقیقی

ای هادی حق بین بخدا در شب اسری — غیر از تو کسی را نبود حد رفیقی

با جاه چو در شب معراج تو گفتند — نی ناله بر آورد و با دوار موسیقی

با حسن و کمال شد تا خلق خوش ناز — بردی دل خوبان جهان از تحقیقی

آزاد بلطف تو چو گشته هزاران — صد بنده بمهر تو چو چون گشت شفیقی

باشند محبان تو در جنت اعلی — بوجهل لعین رفته بدوزخ ز حریقی

سخا بر کفر و بر دین تابشی
نیکو چو نباشند ز تو بی راه و طریقی

بود گرد سر شش نور وجودی	کند در پیش روی او سجودی
بجائی در نبود و بود او نیست	چرا چندین بی بود و نبودی
باه و ناله هر دم میشو مستم	ز آب دیده سوی او دو رودی
ز غمهای دل پر سوز در دشت	نباشد ناله او بی سرودی
بهر صورت که دل کرد مایل	بمعنی چون نظر کردم تو بودی
درون دیده و دل جای کردی	بهر صورت با خود را نمودی

ببین سخا جوان نیلوفری پوش
فلک ما هی ندارد در کبودی

تو نسل کیستی خود از کجائی هیچ پیدا نی	فرشته یا پری اما که با او هم نمی مانی
ملک خوئی پری رو سیمتن عجب خوبی	باین حسن و لطافت از کمال صنع یزدانی
تو خود وحشی غزالی لیک سلطان جن و انسی	کمر با لعل سحرانگیز مسیحا یا پری خوانی
کسی کو با تو انسیت ندارد در عالم	کمال مردمی دارد از او فخر انسانی
جهان و هر چه آن زیبا تو شد روشن	همه مانند تو مهری همه جسمند تو جانی
تویی در کشور دل آن شهنشاهی که از استغنا	که در بارگاه دولت سر فرو نارد سلطانی
بروی هر که چون جانان نظر کردم تو بودی	که ای جان و جهان ای دلبر جان و جانانی

چند قصه خون هر مجنون کنی | تیغ کین برکف و می صد خون کنی
زاهد صد ساله در کوی عشق | از طریق عافیت بیرون کنی
تا بکی همدم به بیدردان شوی | درد ما را دمبدم افزون کنی
ای جفاجو تا بکی از دست تو | هرچه آید بر دل محزون کنی
دمبدم این کهربائی چهره را | از سرشک لعل ما گلگون کنی
بهر کج جستن ایدل تا بکی | دمبدم زلفش چو مار افسون کنی

وقت آن آمد که سقا را دمی
مست و بیخود زان لب میگون کنی

بر سمند ناز چون جولان کنی | عاشقان از فرش آن میدان کنی
گه کشی ما را بجور و گه بلطف | زنده سازی باز قصه جان کنی
زلف خم در خم چو بر دوش افکنی | گوی دل ما در خم چوگان کنی
بر جمال خویش چون اهل نظر | مرد ما را واله و حیران کنی
عارض خود را بهر صورت بما | گاه بنمائی و گه پنهان کنی
زلف و کاکل را دهی هر دم بباد | عاشقان بی سر و سامان کنی

شد دل سقا ز غم زیر و زبر
تا کی این غمخانه را ویران کنی

من بگو خدا را که نشان پی نشانی | ز لب تو گشته ظاهر بکمر شده نهانی

نتوان غم تو گفتن بیکی ز صد زبانی | نفسی توان زد آنهم بزبان بی‌زبانی
زغم تو ناتوانم چه کنم چه چاره سازم | که نمی‌توانم آمد سوی تو ز ناتوانی
بکدام ملک باقی که جهان وفا ندارد | دل خویش بر کن ای جان تو ازین سرای فانی
تو بضرب دست مردی سر زال نفس بر کن | که شود مسلم ای دل تو لاف پهلوانی
منم و فراق جانان غم و شین عمر آخر | که نیرزد اینهمه غم به دو روزه زندگانی

سر خود بر آستان تو نهاده‌ام چو سقا
بکجا روم چه سازم اگرم زند برانی

بشنو ز من نصیحت بخدا چو میتوانی | دل هیچکس مرنجان تو درین سرای فانی
تو بال عالم ای جان بمثل مسیحی | همه ناتی اند اینها که تو دیده نه جانی
دل دردمند پیران نگهی کن که زود باشد | که تو هم رسی به پیری ز لطافت جوانی
بکسی ز سر بجون تو مگو که چون تو گفتی | مطلب ز من خدا را تو نشان بی‌نشانی
ز تشبهات هر کس تو بجستجی ز او | نتوان دروغ گفتن تو بهیچ یک نمانی

چو روز شادمانی دل خود مبند سقا
که به از دو کون باشد غم یار جاودانی

گر عکس رخت در می گلنار نبودی | رویت ز مهر آینه نمودار نبودی
خورشید رخت گر نشدی مطلع انوار | از مهر تو یکذره خبردار نبودی
آزاد نبودی دل سودا زده ما | گر در خم زلف تو گرفتار نبودی

عاشق نشدی بر گل رویتو هزاران | در وصف تو گر ابهم گفتار نبودی
گر حسن تو از صورت یوسف نمودی | یککس بجز زیش خریدار نبودی
موی بوصال تو در این رسیدی | گر شمع دلش رشتهٔ انسان نار نبودی

سقا بدر پیر مغان گر نشدی چاک
در میکده باز رو کشان بار نبودی

گر در لب میگون تو گفتار نبودی | راهی بسرا پردهٔ اسرار نبودی
گر دل بفراق تو گرفتار نگشتی | در دور رخت قابل دیدار نبودی
گر بر گل رخسار تو بودی نظر ما | ما را الم از سرزنش خار نبودی
منصور اگر دم ز انا الحق نزدی فاش | در معرکهٔ عشق تو سردار نبودی
گر زاهد خودبین نشدی منکر ما | از راه غلط در پی انکار نبودی
از کار خرد دل نرسیدی بسر انجام | عشقت ز ازل گر بسر کار نبودی

سقا سوی بحر دل ما راه نبردی
گر هادی او دیدهٔ خونبار نبودی

دلا کاری کن از جان در نمانی | بداغ هجر جانان در نمانی
بده گر آن صنم خواهد دل و دین | ز کفر او بایمان در نمانی
گره زن رشتهٔ جان از بر زلفش | که در حال پریشان در نمانی
روان باش از سواد هند بگذر | سبکجان بزندان در نمانی

حذر کن از سیه چشمان کشمیر | بگو سحر ایشان در نمانی
چو شیر افکن هزبران خطائی | بآن مشکین غزالان در نمانی
دران کین بار مردان خدایند | بجنگ آن پلنگان در نمانی
میفکن ره بدان کوه گرانک | بزخم تیغ بران در نمانی
میندیش از شکست خود دلی را | وگر مشکل که با آن در نمانی

بکس جز نفس ظالم بد میندیش
چو سقا تا بعصیان در نمانی

ای کهن دیر فریبنده که هر روز نوی | کشته مکر تو هر جا که ضعیف و قوی
لاف عشقش زدی ای دل بلا روی متاب | گر کشد تیغ بخون تو گریزان نشوی
منکر حق مشو از کفر چو بوجهل لعین | در ره دین بخدا باش بوصف نبوی
بگسل قرص مه و پاره کن این اطلس چرخ | گر بشیوه قناعت کنی و نان جوی
رخت مستی نکشیدی بخرابات مغان | کی شوی پخته ازین می که بجو در گروی
کی رود با من بیچاره بسوی باغ مراد | من دلخسته سمرقندی و آن هروی

خاک شو بر در میخانه چو سقای گدا
گر براند سر باب ازین در نروی

ای دل بره معرفت جان نبری | تا نگذری ز خویش بجانان نبری
از کفر زلف یار بدین ره نبرده | هرگز بدین طریق بایمان نبری

همدم چو نیستی بگدایان کوی یار ناقابلی بخدمت سلطان تبریزی

دور است از حدیث تو سر کلام حق حیوان ناطقی بزبان ان تبریزی

بگرفته چشم معرفت را انکار جهل کوری ز روی دوست بفرمان تبریزی

تو از کجا و معنی سر خدا کجا بر حق به صورت خوبان تبریزی

تا خفت وقت خویش نکردی بجان نثار

سقا صفت بچشمه حیوان تبریزی

باز هندو بچه قصد دلم ره بری کوچه ناوی چانون از بی خیمه کی گرفتی

چین بر ابرو زده بر بسته کنار همیان جل جل ابدل مکر چه کنی اولر بی

ها سندی لاتیاد فرو برده بجون که بیکی کشته ز دستان غمش بری

چشم او طرفه غزالیست که در باغ جنان همه ریحان و گل و سنبل تر چری

بت من سرو سهی ترم ندارد ز قدش خویشتن را بچه روانیمه او بری

انکه مردم کش او دمبدم از چون جگر فتح چشم مرا از غم خود بهری

جیب کرای دل شده سقا ز غم یار منا

گر جفا رفت بجان تو میا گری تی

برنتا از ان فتادم که ز قصر اکبر ای بر کواه حسن کاهی رخ خود من نمای

تو عمر صرف کردم ره وفا به جای که ندیدم ای جفا جو ز تو غیر سوفای

دل من گره کردند ز دو سنبلت که بو ز صبا منفروشی گرهی نمی گشایی

بطریق جست و جویت همه سر بدویدم — بسوی تو بی خبر دم نشنیدمت کجایی

بچگونه آیی بری روز و بر کنم دل خود — که غمت بلای جان شد بطریق دلربایی

دلم از فراق جانان قضا اگر بنالد — ز تو شکایت آمد ز رضای خود جدایی

چو نشیوهٔ ای رندی ز صلاح کار رفتم

مطلب دگر ز ستار و ز رسم پارسایی

هر دم بصبا گویم از مهر تو پیغامی — کین بر دعاگو را ای بس به کنامی

با اهل وفا لطفت پیوسته جفا باشد — من هم سگ آن کویم بنواز بانعامی

آرام نمیگردد در روضهٔ رضوانم — دل جز سر کوی تو یا رب چه دلارامی

بود از لب لعل تو کام دل ما حاصل — انداخت فلک ما را دور از تو بناکامی

تو کعبهٔ مقصودی با زلف تو پیوستم — تا گرد سرت گردم با قافلهٔ شامی

ساقی چه شود ما را با آن دولت میگون — از قید جهان سازی آزاد بیکجامی

بی نام و نشان تا شد سقا بسر کویت

در خیل گدایانت شد معتبر و نامی

چه سود از بود دل اغیار با من یار بایستی — ببین کز من جدا افتاد یار اغیار بایستی

بگلشن بی گل رویت چو اغافل نظر کردم — بجای دیده ام از هر مژه صد خار بایستی

سیه شد روز ما بی آفتاب عارض خوبت — شب هجران ما را دولت دیدار بایستی

شکایت کم ز بی آزار دلها چون جفای او — بمن هم آن جفاجو بر سر آزار بایستی

قتیل ناوکش مرهم نگاهش زخم دل بدین درد و غم من یک کس غمخوار بایستی

غلط کرده بدین از کفر زلفش غمزه دین من بدین آزرده شد درگرد غم یار بایستی

سری دارد بسوی آن گلغدار خوش خطای سقا

کلام مختلف آثار من اشعار بایستی

پیر شد دل ز غم عشق جوان بایستی ناتوان شد بر من تاب و توان بایستی

غم بیهوده جهان بر که نبودی بجهان یا چو عالم غم او هم گذران بایستی

حیف از ان خاک کف پای که باشد بر زمین جای او دیده صاحب نظران بایستی

می بری سجده بمحراب خدا را زاهد سجده بر ابروی خوبان جهان بایستی

بار غم چند کشم هر سبکی چون دل می گلگونم از ان رطل گران بایستی

خلق رفتند پی زاهد و گمراه شدند همه را راه نما پیر مغان بایستی

هست عشاق ترا در همه جا نام و نشان

همچو سقا همه بی نام و نشان بایستی

ای دل مکن اندیشه شاهی و امیری بهتر ز دو کونست گدایی و فقیری

در ملک فنا چند چو طفلان سر کوی بنیاد کنی بازیچه میری و وزیری

می گیر و دگر از ره معشوق کناری تا کی بجهان در صدد گیر و بگیری

چون عاشق دل زنده شهید غم او باش باقی شوی ار پیشتر از مرگ بمیری

تا کی چو شب از مستی خود تیره بمانی بیرون شو ازین ابر که خورشید منیری

مشکل که آن غمزهٔ خونریز بخود ال   کی تیز نواند شدن ای جان ز دلبری

سقا نشد آزاده بگوی غم از نیها

دل بستگی و خستگی و عشق و اسیری

زر و دین و دلم بر نازی	طره زنار افگنی طنازی
شوخلیکی بیر نگری فتانی	بادو چشم و زلف و رخ غمازی
طوطی شکر لبی خوش لهجه	خلقلیکی و چنگی آوازی
فهمی و طبعی موزونی	مجلس آرایی سخن پردازی
دلبر بی رحم هندو زاده	کبرکی با مشربی همرازی
رام گویان مرغ دل شد رام او	خوش دلارامی عجب شهبازی

کیت سقا در بساط عشق او

رنج بی رنج از شوق او جانبازی

بخود مستم از محبت وی	محتسب چیست اینهمه هی هی
میدهد یار باده زان می ناب	باسیران خویش پی در پی
دهنم را ببوی و تلخ مگوی	نبو بوی عنبر سد زان می
مکن از شیوهٔ دل آزاری	بی جور و جفا شدن تا کی
خوش بود نای و هوی مستانم	نیم شبها یارب و یاحی
زاهد و حافظان خوش آواز	یا دردی کشان و نالهٔ نی

زند سقا سفال خضر خو کن آی

کی کشد جام می بهر کسی

ای مه از خانه چون برون آئی — گر بما روی خویش بنمائی

همچو ماه نو ای هلال ابرو — گاه پنهان و گاه پیدائی

عارضت گشت گل گل از باده — وه که ای تازه گل چه رعنائی

دامن از ناز بر میان زده — بگذر سوی ما که زیبائی

هر زمان در لباس سیمبران — رخ بهر صورتی بیارائی

کرده جا بچشم اهل نظر — بر رخ خویش در تماشائی

گاه خضری و گاه آب حیات

گاه لب تشنه گاه سقائی

دلا جانان تو در دست نشر فرقت بیچ اسیر سرگردانی — دریغا غافلی واز تو ظاهر پنهانی

جو اهل شوق گر با حضرتی سودای طالب — شود هر دم ترا کیفیتی از فیض ربانی

ز خود غافل مشو در صورت و معنی تو ای کامل — که بیرون کرده سر از پرده اسرار حقانی

توی در ظاهر و باطن بجز بر پیشتران هر دم — هویدا میشود از چشم آن بار روحانی

تجلیهای غیب دل جمع ترا دارد — بر بنیاد وقت جان من حاصل ز این بنیانی

گرفته موج بحر وحدت ای لب تشنه عالم را — درون آب و جویا آب از عین نادانی

چو سقا خضر وقت خویشتن آفرخته جو — توئی آب حیات ای تشنه لب در ظلمت فانی

با طرهٔ تو اهل جنون را بود سری — در هر سری ز زلف تو سودای دیگری

قمری زدیم بر در دل حلقه تا گشاد — از حلقه‌های زلف تو بر روی ما دری

ابرو و چشم و خال و خط و عارضت ترا — حاجت بعشوه نیست در آیین دلبری

چون آب زندگی لب لعلت حیات بخش — عیسی دمی و خضر خطی روح پروری

خوبان بحسن و لطف اگر شاه عالمند — ای سرو ناز بر همه خوبان تو سروری

هر خرده که گو نکند وصف حسن تو — کز هر چه در خیال می آید نکوتری

هر دم بصورتی بنمودی از آن سبب
سفا صفت ز عشق تو دیوانه‌ای پری

انا الحق میزند چنگ و دف و نی — بیار ای مغبچه پیمانهٔ می

ز دست یار یکجان آمد دل من — بده زان باده‌ام جام پیاپی

بدور لعل میگون تو مستان — بنوشا نوش در شورند و هی

بیا ساقی تو دم را مغتنم دان — بده می کیمیا بلور آخر به بوا الفای

طریق مختلف آثار کو نبود — حق و ناحق براهی رفته هر شیء

جهان کهنه هر دم میدهد یاد — کجا شد شوکت کیخسرو و کی

چو جان جنت در میخانه سقا
برو زاهد چه میجویی لو از دو

ره بسوی دیر بردم بلبل بری — در دو ره باده خوردم بلبل تر

در طریق زهد خون دل مخور | می بکش با یار همدم بولی بر
جام می بستان ز شیرین شاد کام | بر در میخانه بی غم بولی بر
از سفال دردنوشان جرعهٔ | به ز جام قیمتی ای جان بعلی بر
ترک هستی کن درآ در کوی فقر | بگذر از وسواس عالم بولی بر
هست در معنی گدای کوی یار | از شه دوران مقدم بولی بر
عاقبت سر میرود در راه عشق | گر غمی آری تو با کم بولی بر
چون بباری هر طرف سوی من | شد روان از چشم پرنم بولی بر

همرهان رفتند ای سقا بده
یکدمی آبی بما هم بولی بر

سرم شد خاک کوی ویس قرنی | منم مشتاق روی ویس قرنی
دمادم مرغ روحم میزند بال | ز جان و دل بسوی ویس قرنی
درین گلشن نسیم غنچهٔ دل | معطر شد ز بوی ویس قرنی
دلم بی اختیار از پردهٔ عیب | بود در گفتگوی ویس قرنی
مرا از سر برآورد آتش مست | مقید شد بموی ویس قرنی
برای خرقه میکردند اصحاب | ز مردم جستجوی ویس قرنی

بجذبه ویسیان مست ازید
چو سقا های وهوی ویس قرنی

باز آن صنم ز باده برافروخت رخ — رخ را بچرخ کرده بکف جام می

می چون بنوشم از کف ساقی که سوی — دارد ز روی لطف اشارت بلب

لب بر لبش نهادم و جان یافتم ز نی — زاب حیات تازه شود روح

روح روان من بود آن سرو گلعذار — یارب مباد از نظرم دور

دورم مران ز کعبهٔ کویش غبار — مشکل شود جدا شدن من از لب

بنگار نیست در هر و لیکن بسوی جوع — از پرتو جمال بتابند ره

ره آنکه برده است چو سقا بکوی دوست

عمر عزیز او شده هست ت ل ف

ای خورشید جمالت گشته زمین م — نیشکر برده ز لبهای توش کر

حسن یوسف که چه مهر انگیز بود ای یار — کی بخوبی تو بود او م ل ی ح

فارغم از سلسبیل و چشمهٔ آب حیات — خضر و قندم با لب لعلت م و ر خ ط

کی بود یا رب که در بزم وصالت جا کنم — تا بجام خود گذارم ل ب ب ل ب

بختم ار یاری کند با لم نی در مجلست — دف دمساز منخواهم شود بانی

کی بود از لب آب زندگی براتم — کز فراقت در دلم افتاد س و ز

در میان مهوشان کیمبری سرو ناز — نیست در دور قمر مثل توش و رخ

با گدای کوی تو شه را چه جای ماجرا — چون ندارد با سگان حد ب ح ث

سر بجام جم فرو ناید مرا اصفت — جرعه خواهم ز دست خان ج

ای شام قدر با تو بیاض روز — شق کرده بزد و رید العدم

در آیت و حدیث بلطف نیز ره — کس را مجال آنکه کند بحث

از مشک زلف غباری برو گو — بر صفحه جمال تو زیباست خط

اصحاب بهر نصرت دین تو منبرند — هر یک بروز معرکه خود را بصف

دردا نشانه لعل تو میکرده شکاف — هر گه که می گزی بلب کرخنده ل

شد منور روز ما به ای جان زجی — چون شمع شام ماه بنائی بیخ

دارد امید آنکه شود خاک مقدمت

سقا بر آستان تو بیان بی

خوش آنکه بگذریم سوی ن ج ف — بر آستان شاه جهان بنهیم رخ

آن شاه دین پناه که از ضرب تیغ او — کفر از میان خلق جهان رفت

خیبر گشای کفر بود زان نوشته اند — بر بازوی ولایت او فتح

از رهزنان عالم فانی نجات یافت — مردی که بر ولایت او برده ره

باید بر آستان گدایان کوی او — هر کس مراد خویش کند طلب

باشد خلاص از آتش دوزخ بروز حشر — در هر دلی که هست از و مهر

سقا بگو ساقی کوثر علی الدوام

جان را سبیل کرده که یا علی

خسروا تا کی هوای دنیی دون میکنی — ملک معنی را ز دست خویش بیرون میکنی

یوسف جانرا اگر از زندان تن آزاد کنی دعوی ... در مصر عرفان کار ذوالنون کنی
نفس گمراهست بد خو بدجوی بازید دشمن آل پیمبر گشته چون ... کنی
سرنگون خواهی فتاد آخر ز فرزند تخت سالها گر کامرانی چون همایون کنی
عالمی امسکنی حیران ز ظلم خویشتن ظالما تا ملک بخشی ... مفتون کنی
خلق اگر در ظلم از بهر طمع ... توند عاقبت حق یار مظلومان شود چون کنی
تاج بر سر می نهی تخت بلند ارباب زر تا کی از غفلت هوای ... کنی
می ستانی ناحق از هر بیوه و بیچاره زر باحریفان صرف ... عیش فریدون کنی
گنج میسازی نهان در کنج هر ویرانه جای در زیر زمین مانند قارون کنی
گر ننوشی جرعه چون اهل دل از جام عشق روی زرد خود مدام از باده گلگون کنی

همچو مجنون گشته شیدا او از لیلی رخی
گر تو هم دیوانه گردی کار مجنون کنی

ای دل اگر بصحبت پیر مغان شوی در بزم خاص همدم دردی کشان شوی
تا کی درین مقام بجای فسرده دل جهدی بکن که همدم صاحبدلان شوی
قابل اگر بخدمت آن آستانه باری بود که خاک ره خادمان شوی
سایه چو آفتاب ز اسرار آسمان روزی که خاکروب آن آستان شوی
ای آفتاب انجمن این ذره حقیر دارد امید آنکه باو مهربان شوی
ای نقد ... کرده ... براکن باشد بلطف ... جوان شوی

غایب مشو ز دیده ابرو کمان خویش   شاید که تیر غمزه وراندازی خویش

ای دل فنای خود طلب و بگذر از فنا   تا آنکه در فنای فنا جاودانی خویش

ساقی بخلوت بر مغان درآی

باشد بجرعه تو هم از محرمانی خویش

الهی آن شه عادل الب خان بادا ارزانی   که دایم هست منصب ملکت و ارزانی

همای دولتش افکنده از رو سایه در عالم   که چون خورشید بر فرقش فتاد ظل سبحانی

بود جمعیت دین در پناه دولتش قایم   که یارب دور بادا زین پناه بار پریشانی

شها تا میتوانی در جوانی کار پیران کن   که گردد همچون عمر نوح و همچون نام لقمانی

مرو چندین پی وحشی غزالان جانب صحرا   که باید شهریار از ملک خود نگهبانی

چو ابراهیم ادهم صید دلهای فقیران کن   شکار دل بود لایق شهبازان سلطانی

شهنشاهی که باشد در امور ملک بی پروا   شود صد کشور معمور یکدم صرف ویرانی

خدایا بر سریر معدلت پاینده دار او را   که باشد مهربان خلق و در عدل او سلیمانی

نخواهد از تو سقا جز عدالت در جهان چیزی

چگویم بیش ازین شاها چو میدانم که میدانی

سبیل الله یا حبیب   تعال الله واشرب ماء صبیب

خذوه واشربوه ما نصیبک   ولاتحزن و تفرح یا لبیب

سقاهم ربهم فی جنت الخلد   تعال الله ارزق نصیب

انا عبد مقر بالذنوب — فانت الرب مولای حبیبی

سقیت الناس من کاس کرام — قد بت الروح الله الرقیبی

مریض العشق لا یشفی و یبخوه — من الوصل الحبیبی لا طبیبی

جزاک الله یا سقا بخیر

لک القلب المصفا و المنیبی

گر گهی در زلف افشانی روی — ور بجلی در پریشانی روی

از پریشانی بجمعیت روی — جمع سازی در پریشانی روی

باده ارزان کن که باشی سرگران — سرگران باشی بارزانی روی

گر بخود آسان نگیری مشکلات — مشکلی باشد بآسانی روی

دین اگر داری نه در عین کفر — ور بکفری در مسلمانی روی

گر شوی فانی ز خود باقی شوی — ور نه جاوید در فانی روی

گر همه دانی ندانی جمله هیچ — خود ندانی در همه دانی روی

گر سلیمانی چو سقا مور شو

تا ز موری در سلیمانی روی

تو خود را در مسا دیدی خدا را زان جا بینی — ز خود مینی بخود باز آی تا روی خدا بینی

نگار دلفریب ما سر از جیب همه بر زد — تو شاه ملک استغنا گهی سوی گدا بینی

بود در هر لباس جلوه آن روح مجسم را — تو از دلق گدا تا غل بهر زرین قبا بینی

زچند و چون عالم گر بر آن یکتا دهی دل را | بهر صورت درآن بیچون تو بیچون وجه می
اگر قلب تو در روشن چو آئینه ز مهر او | بروی خویش ذرات جهان را چون نمائی
زیک نقطه ز دو چند بن رقم بر تخته هستی | همان نقطه است بر حرفی که او پیدا نمایی
دل حرف مرا بنگاه و بر ترکیب او بنگر | که در هر یک بود آن نقطه وحدت جدا نمایی
دلیل رهروان گر پیدا گشت عالم | بعزت خاک پایش کحل چشمت تو نمایی

چو سقا سر فرو ناید برابر جام جم هرگز
اگر عکس جمالش را درون جام بنمایی

تو یاری و مراد از یار ساقی | ز خود بینی مشو اغیار ساقی
بود ساقی جم و جامش جهان بین | که هست اظهار کثرت کار ساقی
بیکدم صد گل و ریحان بروید | ز تلخ آب شکر گفتار ساقی
بسی گل خار شد از رو که بی خار | نمی بود گل و گلزار ساقی
بیا در باب ساقی را ببین گشت | جم و جام اندر وی جوار ساقی

همان ساقی برو کز جام بقا
دمادم میکند اظهار ساقی

دلا از مغبچه میخانه که می برے | فریب نرگس مستانه که می برے
دلت بادهٔ توحید او سالها | چه مستی از خم و خمخانه که می برے
بجرعه همه ذرات مست وحدت او | بکثرت آمده پیمانه که می برے

توئی که جان جهانی و غیر تو نپرستد کسی | بیا بگو که تو جانانه که می‌پرستی
گذشت لیلی و مجنون ز بی‌سرپرستی | شب از نوای فسانه که می‌پرستی
بگو که کعبه و بتخانه خانهٔ دل است | کدام کعبه چه بتخانه که می‌پرستی
بروی گنج چو ایوان کسری و کاووس | خرابات است نه کاشانه که می‌پرستی
ربوده‌ای ز ادای پری ز خود چه خبر | خبر نبود از دل دیوانه که می‌پرستی

تو بحر در وجودی صدف دل ما
خدا را که تو دُردانه که می‌پرستی

السلام ای روضهٔ ابن الرضا بن رضا السلام | حاجیان را کعبه کوی تو بود بیت الحرام
رخ نهادند از شرف بر آستانت خاص و عام | آفتاب بی‌زوال عارضت ماه تمام

گفته ما را این لسان الغیب صبح و شام
السلام ای قبلهٔ شاه خراسان السلام

گر شود هر موی زبانی بر تنم سر تا به پا | یکسر مو شکر حق نتوانم آوردن بجا
چون شدم از ایران کعبه کوی شفا | حاجی شاه خراسانم به توفیق خدا

هر زمان از آسمان آید بگوشم این ندا
السلام ای قبلهٔ شاه خراسان السلام

روضه‌اش را طوف کن کز کمان او بهتر است | یک طواف مرقدش صد حج اکبر است
بر درش روح الامین از خادمانش کمتر است | خاکپایش در نظر از کحل نرگس بهتر است

این سخن در مهر زبانها چون سکه بر زر زینت | السلام ای قبله شاه خراسان السلام

زرفشانان در رهش سادات عالی منظر | زبده آل رسول و نسل حیدر
هر یک از فخر و شرف بر اهل دین تاج سر | حافظان حرمش که ملایک بر زبر
می سرایند این حکایت روح و جان مختصر | السلام ای قبله شاه خراسان السلام

میرسد از روضه پر نور او فیض نجف | خاکروب آن زمین آید بجان در شرف
حیف از این عمر که شد بند که در فکر او تلف | جانب میخانه رو با نغمه نی ای خلف
با زبان حال گوید این نوا را چنگ و دف | السلام ای قبله شاه خراسان السلام

شد مزین روضه پاک نقشش از سیم و زر | گنبد او قبه نور است در دور قمر
خادمان بارگاه او همه زرین کمر | بلبلانش بر سر گلدسته نالان هر سحر
گشته تسبیح ملایک این جد مختصر | السلام ای قبله شاه خراسان السلام

سر کشیده بر فلک در بارگاه او علم | شد نمایان روی همه زرد و زری مشکین رقم
طبل و کوس و سنج و غرنانای زیر و بم | این نوا را میزند از راه نصرت دمبدم
هر طرف قندیلها از سیم و زر بیش و کم | السلام ای قبله شاه خراسان السلام

هر که شد خاک کف پای علمداران او | میکند سر بر فلک همچون هواداران او

بهر خاصان جنت خلد است یاران او | روز محشر جنت خاص است زندیکان او

این بود ورد اسیران گرفتاران او | السلام ای قبله شاه خراسان السلام

همچو فراشان خاک پای آب زلال | منبر بوسه به سر زنک و مسجود هلال

باد را در بارگاه و حدیث بودی مجال | روز و شب مطبخش میسوزد آتش جلال

ورد کشته اهل دل این جمله از روی خیال | السلام ای قبله شاه خراسان السلام

هر که هست از خلق بر گنبد بنا و دری | وحش و طیر و انس و جن حور و ملک در دیوری

بنده در خدمت کمر هر یک به سر چاکری | سر به سر ذرات در خدمتش چو شمس خاوری

جمله میگویند عرش و فرش نام زرگری | السلام ای قبله شاه خراسان السلام

ایزد من از نور پاک آل طاها آفرید | توسن افلاک را جدش به زیر ران کشید

هیبت شیرش عدو را کم از هم بر درید | مثل آن سلطان دین در آفرینش کس ندید

گوش هوش مومن از گردون همی آید شنید | السلام ای قبله شاه خراسان السلام

روضه رضوان و بالند از خلد برین | بهتر از مشهد بهشتی نیست بر روی زمین

کوی او باشد چو کعبه سجده‌گاه اهل دین — پادشاهان از غبار آستانش بر جبین
گشته ورد مومنان و ذکر ارباب یقین — السلام ای قبله شاه خراسان السلام

تا شده از مقدمش اهل خراسان سرفراز — فارغند از تربت بطحا و از طوف حجاز
در حریم کعبه کویش ملایک در نماز — عاشقان در روضه‌اش چون شمع در سوز و گداز
خاک درگه به جبین میکوبند از روی نیاز — السلام ای قبله شاه خراسان السلام

بر سر کویش ز جان هر دم فرستم یاد را — مژده آرد گر این خاطر ناشاد را
روضه‌اش معمور دارد دهر بی‌بنیاد را — میرسد فیض از حریم مرقدش عباد را
دمبدم کروبیان خوانند این اوراد را — السلام ای قبله شاه خراسان السلام

در طواف مرقدش بودم ز روی صدق و هوش — زایران روضه‌اش بودند در جوش و خروش
ما همه مستیم از عشقش چه جای عقل و هوش — برده الطافش بود در بزم رندان عیب‌پوش
میرسد هر صبح و شامم از هاتف غیبم بگوش — السلام ای قبله شاه خراسان السلام

تا ز حب آل حیدر در جهان دم میزنیم — غیر مدح اهل بیت او نفس کم میزنیم
تیغ بر اعدای دین هر دم چو آدم میزنیم — ما ز اسرار حقیقت دم بمحرم میزنیم

این منادی بگوش اهل عالم میزنیم — السلام ای قبله شاه خراسان السلام

خسرو خاور برآمد بر سپهر نیلرنگ — پای تخت چرخ گردون را گرفته شاه زنگ
لاف یکرنگی زده آزاده از ریو و رنگ — شد ز شرق تا بمغرب آن صدای طبل جنگ
چون جرس طاس فلک گوید مدام بیدرنگ — السلام ای قبله شاه خراسان السلام

صبح آن سلطان دین را بر سر بازارها — در فرنگستان و زنگستان شنیدم بارها
سر برآورده زبان هر سو ز در و دیوارها — کافران خشنود چرخش نجوم رخسارها
این نوا را بلبلان خوانند در گلزارها — السلام ای قبله شاه خراسان السلام

ای ز صورت رفته از آب روان رنگ گناه — در شفاعت لطف بنما عاصیان را عذرخواه
در صف اعدا مجاز از تو بی نیست و پناه — شد سر گردن کشان بر آستان خاک راه
مومنان را زینت ماه رجب نوزین خبر گواه — السلام ای قبله شاه خراسان السلام

ای بخوبی عارضت چون صورت یوسف ملیح — مرده را جان هر دم از لعل تو می بخشد مسیح
وصف رخسار ابهر کی توان گفتن صریح — صورت این حال خوشت کلامی فصیح
هر نفس میخوانند ای جان گفتار فصیح — السلام ای قبله شاه خراسان السلام

لعل او در حسرت خاک درش دل کشته خون — ماه و مهر از رشک بر روش حیرت نگران

مظهر بی‌چونی و منظور بابی چند و چون — بستهٔ زنجیر گیسوی تواند اهل جنون

دمبدم این ذکر را گو بند بی صبر و سکون — السلام ای قبلهٔ شاه خراسان السلام

دردمندانیم و خلقی بی‌خبر از درد ما — الحذر از ناله و از سوز و آه سرد ما

خادمان بارگاه او دست پرورد ما — بنگر ای سقا با اشک سرخ و روی زرد ما

نزد ارباب طریقت این ره آورد ما — السلام ای قبلهٔ شاه خراسان السلام

پادشاها بر من زار غریب ناتوان — رحمتی فرما که گردم خاک راه خادمان

از شرف بر مهر و مه ساید سرم بر آسمان — گر شوم در بارگاهت خاکروب آستان

غیر ازین ورد شعرم نیست حقی بر زبان — السلام ای قبلهٔ شاه خراسان السلام

السلام ای کشتهٔ مظلوم در راه خدا — نور چشم مصطفی آرام جان مرتضی

از قضا راضی شده او همچون خود رضا — بهر تیغ آبدارش تشنه لب بود از قضا

از شهیدان میرسد هر دم بگوش جان ندا — السلام ای سید سردار شهید کربلا

ای به از خلق دو عالم در حسب هم در نسب — شاه ترکان خسرو ملک عجم میر عرب

جان پاکان در فراقت می‌برند در تب | از برای ماتمت دارند صد رنج و تعب

گشته از تسبیح و تهلیل ملایک روز و شب | السلام ای سید سرور شهید کربلا

سوی ما بنگر ز مین مردمی یک بنظر | گر برای ماتمت ای خسرو والاگهر

مرغ و ماهی در میان چشمه و کوه و کمر | بریان لب تشنه از غم بحر یاران را دیده

با زبان حال ارند این ندا در بحر و بر | السلام ای سید سرور شهید کربلا

ای تقرب یافته در بزم خاص ذوالجلال | نقد جان را باخته افتاده در عین وصال

در طریق عشق تو خون شهیدان گشته حلال | سرخ ناملق از فراقت در مصیبت گربلال

آتش دل زد زبانه از برای عرض حال | السلام ای سید سرور شهید کربلا

ای همین مقدمت از استوار اقرار | آمده از پرده نقش نیک تو بر روی کار

گشته از خون شهیدان تو مخمل لاله زار | کشته‌های تیغ جانان سر بسر بهر تو شمار

صف بصف گویند هر قوم از یمین و از یسار | السلام ای سید سرور شهید کربلا

غیبتی افتاد یک وقتی به هنگام حضور | دیدم اسرافیل را دم می‌دمد در نای صور

آن صدا در یکدم آن نقش جا برا کرد دور | باز آنها سر برآورند یک یک از قبور

این صدا از صور ظاهر شد در آن یوم النشور — السلام ای سید سرور شهید کربلا

سیر کردم سر بسر آفاق اطوار وجود — ذکر و فکر و دیده و ادراک بخشید و بود
چون فنائی در فنا بود و نبود از من نبود — سالک اطوار بودم گوش هوش نشنیدمی بشنود
دم بدم اشیا بجا یک و همین آوا بود — السلام ای سید سرور شهید کربلا

ای فدای خاکپایت جان پاک سروران — وی طفیل یک سر مویت حیات انس و جان
از غمت دائم سیه پوشند خوبان جهان — شد برای ماتمت نیلوفری توسن آسمان
بر فلک از غمت هر دم نوحه گر و بیان — السلام ای سید سرور شهید تشنه کربلا

باز در ماه محرم جنت بین جوش و خروش — دم بدم خون شهیدان غمت آمد بجوش
در سیه شد روز و شب خوبان سبز و سرخ پوش — عاشق ماتم زده برباد داده عقل و هوش
هر گروهی را نوا از غمت و می آید بگوش — السلام ای سید سرور شهید کربلا

رنگها کردند خوبان عاشقان سرخ و سیاه — چون گل رخسار و زلف عنبرین بر روی ماه
نغمه در ماتم شهیدان از زبان بلبل گواه — بر سر گل سنگ کوبان بید تیغ از هجر شاه
دم بدم با ناله های زار دارند آه آه — السلام ای سید سرور شهید کربلا

گلرخی بو شنیده مشکین بسته بر سر عنبری   دیگری چون غنچه در خلعت بلوری
حقه لعلش بیازد چون کان جوهری   سینه چاک و برزده دامن برای دلبری
دم به دم با عاشقان دارد زبان گوهری   السلام ای سید سرور شهید کربلا

صد الف بر تن کشیده بهر حسین بن حسن   عاشقان از صد هزاران چاک بر جان و تن
خرقه خود را چه می پوشانی ای اهل یمن   بس بود پیراهن پر چون شهیدان را کفن
جمله گویند این حدیث جانگداز از مرد و زن   السلام ای سید سرور شهید کربلا

ای که حسنت در ملا یوسف مصری غلام   مهر خورشید جمالت فیض بخش خاص و عام
همچو ماه چارده روشن ز رخت شب با تمام   ذکر و فکر مومنان اینست در صبح و شام
این حدیث معتبر باران خیر الکلام   السلام ای سید سرور شهید کربلا

نام آن دو گوهر پاکیزه عالی نسب   نیر نیر اینک بهین آید دلیل ام الکتب
نقش بستی عرش این و منکر و پیچ و تاب   دوش با دردی کشان بودم در بزم شراب
در خرابات این نوای آید از چنگ و رباب   السلام ای قبله سید سرور شهید کربلا

علت غائی بعالم جنت جد پاک او   شد سر پاکان عالم در ره این خاک او

باعث افلاک باشد آیهٔ لولاک او | جوهر نظم محبان زینت افلاک او
خوشه‌چینی میکنم از خرمن ادراک او | السلام ای قبلهٔ شاه خراسان السلام

خون خود کردم سبیل راه آن سلطان دین | من چنینم محب خاندان طیبین
گر غلام شاه مردانم چو ارباب یقین | چون خوارج از حدیثم چین میفکن بر جبین
دمبدم چون مومنان دل را منور کن بدین | السلام ای سید سرور شهید کربلا

یا امیرالمومنین کلب و سگ کوی توام | رشته جان بسته بر هر تار گیسوی توام
در شفاعت بس بود میلی زابروی توام | یک نظر امیدوار از چشم جادوی توام
بندهٔ سقا حسینی چون دعاگوی توام | السلام ای سید سرور شهید کربلا

ای که بر اهل شهادت از کرم رهبری | کمتر از تو شهیدان بر همه تو مهتری
نور چشمی فخر شرف بر سروران تاج سری | عاجزم در وصف تو گر زهر چه گویم برتری
بر زبانم نیست غیر از این حدیث دیگری | السلام ای سید سرور شهید کربلا

چون بجستجو نبود در بحر و بر آواره‌ام | دردمندم خاکسارم عاجزم بیچاره‌ام
رحم کن بر سینهٔ خونین و دل صدپاره‌ام | سینه مجروحست ز هجرت زیر سنگ خاره‌ام

بر امید یک نظر عمریست در نظاره‌ام　　السلام ای سید سرور شهید کربلا

خدا را بر من مسکین ببخشا ای نسیم　　که شد حالم از زلف تو آشفته درهم

نظر افکن برین رخسار زرد و دیده پر نم　　مدار از بزم خویشم بیش ازین محروم و ناکم

بود عمری که هستم با سگانت در وفا همدم

مرا باشد طریق عشقت ای شه مذهب و ملت　　بصد محنت ز کوی خویش افکندی بی غربت

نکردی یاد هرگز از من مسکین درین مدت　　ز عشقت آتش زبان در من بزد دم در عالم وحدت

که در ملک وجود از هیچ رو پیدا نبود آدم

خردمندا چه غم در دهر چندی ما کشید ما را　　بزنجیر سر زلفش چو مستان اهل سودا را

بسوی خود بخوان دردی‌کشان بی‌نوا ما را　　رسیده از سفال دردنوشان جرعه‌ها ما را

سرا چون صراحی کی فرود آید بجام جم

شب ما همچو روز از عارض آن ماه تابانست　　دل ما غنچه‌سان پرخون از آن لعل بدخشانست

بدور روی آن سرو روان عالم گلستانست　　سرانجام دل عشاق زان زلف پریشانست

صبا بهر خدا جمعیت ما را مزن برهم

شدم در عشق تو آشفته و مجنون شیدائی　　گریبان چاک و بدنام جهان در کوی رسوائی

نمیدانم چه شد جانا که سوی من نمیآئی　　غمت تا مونس من گشته در شبهای تنهائی

چنان خو کرده‌ام با وی که یکدم نیستم بی غم

ندارم بیش ازین طاقت خدارا ای شه خوبان　　بفریادم برس تا چند سوزم زآتش هجران

ز درد و سوز عشقت بیقرارم چون کنم ای جان　　غم و درد ترا هر چند در دل میکنم پنهان

بخلق این آه و آتشبار روشن میکند دردم

خدارا آن رخ نیکو بپوش از چشم بدبینان　　مکن زنهار سر خویشتن را امین حسن جانان

دمادم باد دعا دولت شاه نمکینان　　نکو گنج حسن ای شاه گر بخشی بمسکینان

بخواهی همچو سنا مستحقی یافت در عالم

عشق تو آتشیست که سر در جهان زده　　نور رخ تو طعنه بخورشید از آن زده

دل صد هزار ناله درین بوستان زده　　تا در چمن ز سوز تو بلبل فغان زده

گل پیرهن دریده و آتش بجان زده

بر شاهراه عشق تو جانرا چه اعتبار　　بی عشق تو زمین و زمانرا چه اعتبار

پیش قد تو سرو روانرا چه اعتبار　　سرسبزی بهار جهانرا چه اعتبار

ناشگفته گل هنوز که باد خزان زده

تنها نه من ز عشق شدم زار و مستمند　　گریان و سینه چاک و دل افگار و دردمند

در گردنم ز زلف تو شد حلقه کمند　　هر کس که شد بسلسلهٔ عشق پای بند

دیوانه گشت چون من و سر در جهان زده

بشنو حکایتی ز من ای طالب خدا　　گر عاشقی بکن بره جان و دل فدا

چون دم بدم ز هاتف غیب آمد این ندا　　در کاروان عشق جرسهای پر صدا

از نار صد گره بدل ره روان زده

آن بت چرا ماز پی کبر و کین شد — یارب چه واقعیست که او اینچنین شد

تیغی کشیده در پی اهل یقین شد — چشمش بغمزه رخنه گر ملک دین شد

زلفش ز روی کفر ره مومنان زده

دایم فلک بکینهٔ بی کارزار ماست — بی یار او مباش که در فکر کار ماست

شادی مکن که چرخ جفاجوی یار ماست — ای دل مگو عروس جهان در کنار ماست

دست از برای کشتن خود در میان زده

تا کی خوری ز جام فنا جرعهٔ دون پست — سنگی بشیشهٔ دل رندان می پرست

چون مست دور سفله نواز از پی شکست — سفاز ساده مایی عالم کشیده دست

پای طلب بکوی غم از مهر آن زده

ای دریغا ز غم مرگ امان بایستی — زندگی بهر غم سیمبران بایستی

تن بیمار مرا صحت جان بایستی — بر شد دل ز غم عشق جوان بایستی

ناتوان شد بر تن تاب و توان بایستی

از سر زلف خم اندر خمت ای سرو روان — چه بلاهاست نصیب دل سودازدگان

چون بود عمر درین عالم فانی گذران — غم بیهوده همان به که نبودی بجهان

یا چو عالم غم او هم گذران بایستی

تا برخسار تو روشن شودم چشم یقین — مژه جاروب خس و خار رهت کنند ببین

منع کردی که زدم سر کوبت بجبین — حیف ازان خاک کف پای که باشد بجبین

جای دو دیده صاحب نظران بایستی

سوی مسجد مبر از میکده ما را زاهد — نیست پروای تو مستان لقا را زاهد

نتوان بردن ره اهل وفا را زاهد — میکنی سجده بمحراب خدا را زاهد

سجده بر ابروی خوبان جهان بایستی

ای خوش آنکس که زمی بست بشد و لا عقل — چند هشیار توان گفت حکایات محل

بهتر از وردی در وش بود الی اصل — بار غم چند کشم چه سبکروحی دل

می گلگون همه زان رطل گران بایستی

مردم بیخبری غافل ازان شاه شدند — خلق رفتند پی زاهد و گمراه شدند

تنگ بودند بهم بهر چه بد خواه شدند — جا و راهی طلبیدند که در چاه شدند

همه را راه نما پیر مغان بایستی

من نخواهم شوم از عشق تو مشهور جهان — عاشق آن به که بود از نظر خلق نهان

شهرت خلق بلا نیست برای دل و جان — هست عشاق ز اد رهمه جا نام و نشان

همچو سعاهی بی نام و نشان بایستی

صبح آن صنم از خانه خمار برآمد مستانه زی شیخ — بجمالی چو دین آن بت عیار برآمد غارتگر شیخ

بنمود درین میکده عکس رخ فیض در هر قدح جام — چون در صفحه مصحف آثار برآمد شور از دل خلق

که عالم که زاهد و که رند خرابات هر دم بلب بام — از میکده آن سالک اطوار برآمد ورد لب شیخ

منصور دین دار فنا زد چو انا الحق ز جهان گم — کارش همه زان لحظه ز دیدار برآمد همه بر سر آن شد

هر ذره شده آینهٔ خورشید تجلّاش از روی یقین — در عین عیان مطلع انوار برآمد آیینهٔ [illegible] شد

صد چاک زده دامن یوسف گل پیرهن غنچه در آن دل — آن گل چو به رنگ گلزار برآمد بلبل [illegible] شد

زد نغمه پس پرده مغنی سر شوق هر دم به نوا خوش — زان پرده به آواز خوش ستار برآمد [illegible] شد

بود همه یکجا ز سر کاکل [illegible] در عالم وحدت — آغاز سخن کرد و بگفتار برآمد در [illegible] شد

در چار سوی دهر بصد جنس متاع حسن [illegible] — شد بنده و بر [illegible] خریدار برآمد [illegible] شد

صد عاشق سودا زده [illegible] — سر رشته ز [illegible] برآمد آشوب جهان شد

زد برق جمالش به تجلی به کوه وادی ایمن — نوری شد و با شعله انوار برآمد [illegible] شد

شد همدم جبریل و رفیق به کلیم در [illegible] — نامرده [illegible] برآمد عیسی [illegible] شد

ویرانه عالم شده از مقدم [illegible] — چون گنج نشان ز دیوار برآمد [illegible] جهان شد

[illegible] کرد تجلی [illegible] — خورشید سراپردهٔ اسرار برآمد [illegible] شد

دانست همه [illegible] اسرار خدا را — ره سوی یقین برد ز پندار برآمد [illegible] شد

دلا چو نیست بقا در جهان بی بنیاد — که نیست عالم فانی برای ملک بقا

رسد به چشمهٔ حیوان کسی که [illegible] — که همچو خضر رسد فیض او به شاه و گدا

کسی که آب دهد بی ریا به یاد حسین — خورد شراب [illegible] جنت المأوا

خوش آنکسی که بسازد [illegible] — سقاوه ز برای حیات بخشی ما

بیا تو داخل این خیر شو به صدق تمام — افضل الصدقات آمده سقی الماء

ز بند وسوسه آزادگی خوش است ترا — بهیچ خیر مقید مشو برای خدا

ز مهر اگر نشوی همدم مسیح دمی — سبیل کن به رهش نقد عمر چون عطا
بدین حدیث صحیح اگر بنده فرمان شد — رسد به دولت بیدار خواجه دو سرا

ای فاخته یکسوست بهر کوی دو کو — هو کم شده ما بین دو کو خود زده کوکو
از صبح ازل تا به ابد ناله همان هوست — با هوی فرو بس دل نغز فقو قو
یکسوست همه چند زنی فاخته کو کو — گر سوز کبوتر طلبی بغبغو و بقو قو
کز صبح ازل مرغ دلم می‌زند از شوق — در صورت هو نعره زنان نغز قوقو

کامکارا عرض حال بیدلی را گوش کن — کز فراق سرو بالایی گرفتار بلاست
اگر سر بر خط فرمانش نهادند اهل عشق — میکشد مشق جنون تا عاشق خطش نماست
التجا بر آستان دین پناه آورده‌ام — در دعای دولتت کارم همین بر دعاست
سر خطی چند از جناب میر میخواهد من — گر خطا یاقوت خواهم بر ز نزد او خطاست
اتفاق شد خطر راه من که با آن بی‌لطف — باسرشک افشان خونین سفال اکنت

صبا گر بکویش رسی از کرم — ز خوناب این چشم پرنم بگو
ز راه ادب با سگان درش — ز حال دل زار پر غم بگو
ز سقای بیچاره نامراد — سلامی به یاران همدم بگو

دل فتاد از پا ز دستت ای فلک — تا کی از غم داریش زار و زبون

اینهمه جوری که بر وی میکنی — می ندارم با تو گفتن چند و چون

جام عیشش را درین بزم طرب — دمبدم داری لبالب پر ز خون

چون بکام او نمیگردی دمی — دور تو گردد الهی سر نگون

منم افتاده درین محنت آباد — غریب و بیکس و بیمار و مدهوش

عجب دارم ز لطف خواجه خود — که گردد از بنده مسکین فراموش

بملک صورت و معنی کسی که اهل شد — بنزد اهل دلان شاه کشور جانست

کسی که معرفتی دارد از حقیقت کار — برحمت نظرش جانب فقیر انست

بر آستان قبولش بناز ای سقا — مثال تحفه آن مور با سلیمانست

امیدوار چنانم شها که از کرمت — بجرم بنده نگیری که بر تو آسانست

اسیر چند که افتاده اندر زندان — خلاصی همه از التفات سلطانست

بحق شاه ولایت ببخش ایشان را — از آنکه شیخ پناه تو شاه مردانست

ای شه دین پناه عالیقدر — که ممد و معاون تو خداست

توئی امروز آن سپهر کرم — که کف جود تو محیط سخاست
گوشهٔ خاطر مبارک تو — ز ترحم بجانب سفهاست
در زمانی که سوخت کسوتها — گفته بودند کان بعهدهٔ ماست
وعدهٔ بدر نارسید بگوش — هیچ معلوم از آن نشد که کجاست
اثری این سخن چو بخشش فرمود — که نظر بر کفایت وزراست
صد لکم سازو یک بلم برسان — زانکه کلبانگ بهتر از بلهاست

تو آن شاهی که چون خورشید امروز — بگیتی نور در دور قمر نیست
من مفلس ندارم خرج کشتی — کریمی جز تو در این بحر و بر نیست
ز آبم حکم کن تا بگذرانند — که از لطف تو سقا را گذر نیست

پادشاها بلطف در گذران — بنوکر درد دل کنم اظهار
بی سقا گرفت جمع کثیر — همگی رو بما و خود مشکار
آب دریا که میکند سیل — میشود بیشتر ز صد خروار
شتر و اسب و استر آنچه که بود — همه بفروخته و رفت بکار
توشه کم رفت و ماند بجای — سفره بی نان و کیسه بی دینار
خرج بسیار و دخل کم بارا — وقت شد مشتری کند زدیار

بلطف کو نیوای شاه صورت و معنی | ز فرق کرده قدم می‌رسم به راه حجاز
نبود تحفه لایق بر آستان تو ام | جز آب دیده که آورده ام بروی نیاز
بلطف خویش ز سقا نظر دریغ مدار | بحق خواجه کونین شاه بنده نواز

بود از تاریخ سرخیل رسل | نهصد و پنجاه و سه سال تمام
شاه قاسم قطب الاقطاب زمان | آنکه دیده فیضها از شیخ جام
گر ز لطف شعر با من ناکسان | از کرم آن رهنمای خاص و عام
بی‌خبر بودم ز شعر و شاعری | بلکه از تحصیل علم ذو الاکرام
پس بامر لطف آن سلطان دین | بر روی دیوان او گشتم مدام
بود چون از شیخ جام این فیضها | سال اتمامش از آن شد شیخ جام

زهی درویش عالم کشته بهرام | که در عرفان دل او بود دریا
ز عالم رفت در راه سر از سب | شد از ملک فنا بهرام دانا
حساب سال فوت آن یگانه | ز حق کردیم چون فتحی تمنا
ندا آمد که تاریخ وفاتش | بود درویش با بهرام سقا

بهرام که بود شهره در سقایی حیله و زرق | بود عالم علم دینی و دنیا ناخوانده سبق

در نهصد و هفتاد و دو رفت از عالم در کو — زد خیمه انس در ریگستان شد واصل حق

سلطان سراپرده ایوان قدم — شد قاسم انوار خلاصه آدم
خواهی که تو تاریخ وفاتش دانی — در هشتصد و سی و هفت رفت از عالم

در مردم هند طرفه حالیست — کس را بکسی سر سخن نیست
مشغول جبر شده یکسر — چندانکه مجال دم زدن نیست
سرمست زباده غرور رند — کس را خبری ز خویشتن نیست
گفتم که سقاوه بسازم — در شهر کسی ممد من نیست
سقا چکند چو در این کار — این از فلک است از حسن نیست

دریغا در این خیمه زرنگار — نشد همچو شاه ولایت پدید
که سقا بلطف کریمانه اش — طناب گدائی تواند برید
بلطف وی آخر برید از فلک — که در وی نشان مروت ندید

کز را گفت و کوی لا و الا — چو سقا شو برات خویش بر بر
شهید ذوالفقار لا دمادم — سر از الا زد و بگرفت در بر

در ششصد و هفتاد و دو رفت از عالم گویا　　زد خیمهٔ انس بر در کبریا شد واصل حق

سلطان سراپردهٔ ایوان قدم　　شد قاسم انوار خلاصهٔ آدم
خواهی که تو تاریخ وفاتش دانی　　در ششصد و سی و هفت رفت از عالم

در مردم شهر طرفه حالیست　　کس را بکسی سر سخن نیست
مستغرق حیرتند یکسر　　چندانکه مجال دم زدن نیست
سرمست ز باده غرورند　　کس را خبری ز خویشتن نیست
گفتم که سقاوه بپا زم　　در شهر کسی ممد من نیست
سقا چکند چنین درین کار　　این از فلک است از حسن نیست

در بغداد این خیمهٔ زرنگار　　نشد همچو شاه ولایت پدید
که سقا بلطف کریمانه اش　　طناب گدائی تواند برید
بلطف وی آخر برآر از فلک　　که در وی نشان مروت ندید

کز او گفت و گوی لا و الا　　چو سقا شو براست خویش بهر
شهید ذو الفقار لا دمادم　　سر از الا زده و بگرفت در بر

باوی بگفتل نوای همدم چو مشرفی   دلیل قاطعت الله اکبر

نقطه در نقطه نقش این پرگار   کثرت مردمان دیده شود

مردمک را ز دیده برداری   نقطه وحدت تو دیده شود

گفتم ای کفرت ایمانم   از تو صفا بدین نمیگذرد

آن ختنم گفت با من از سر دین   هیچکس اینچنین نمیگذرد

ختنم شد کفر و کافری بر تو   بارک الله ازین نمیگذرد

غوث زمان شیخ جلال آنکه بود   سوی بخارا رهبر خاص و عام

گشت ز خود فانی و باقی بحق   در دو جهان زنده بود زان مدام

مردمکو ساقی باقیش کرد   بیخبر و مست ز کاس الکرام

یافت چو عمر ابد از جام وصل   رفت ازین خانه بدار السلام

چون ز دو ی رست ز سالش بگو   شیخ ولی محو یکی شد تمام

از طوف اولیای بخارا علی الدوام   ایدل رسید فیض بسی با من گدا

زانجا بطوف کعبه روان گشتم از نیاز   تا در حریم فخر رسل سازم التجا

آمد از غیب تاریخ این سفر　　سفا بگو همت که با فخر انبیا

دریغ از خواجه جان خواجه مبرک　　که رفت از عالم آن پاکیزه گوهر
ز هجرش سوخت دلهای پرخون　　ازین گلشن چو رفت آن غنچه تر
چو سفا فوت آن گلچهره بپرسید　　قضا گفتا که او را کن باور

سفا که چو قاقنوس عمری　　می چید بر آشیانه خس را
آتشکده گشت خانه او　　از سوز درون چو زد نفس را
از آتش دل بسوخت جانش　　همسایه بد مباد کس را

ای نقشبند مهر و وفا گز ره سلوک　　تقدیر عقد ما و تو در روزگار ماند
سفا کجا و نسبت تشریف خاص و عام　　بر جد و اقربای تو این افتخار ماند
آخر ز هم جدا شده رفتیم ازین سفر　　افسانه ز ما و شما یادگار ماند

غزالی که مشکین غزالان جبین　　به تیغ زبانند در قید او
ندیدیم سفا بدین دلبری　　غزالی که شیران شده صید او

ای صبا بندگی ما برسان از ره لطف | نزد آن خواجه عالی‌نسب انسروی نیاز
که دعاگوی توام از ره اخلاص و یقین | دارم امید ز الطاف تو ای بنده‌نواز
که فراموش از این بنده مسکین نکنی | زانکه از دولت محمود بود فضل ایاز
ساکن کعبه کویت شده‌ام چون عنقا | بجاهای تو خوشحالم و فارغ ز حجاز
تا فروزنده بود قرص مه و مهر به چرخ | کم مباد از سر خوان کرمت نعمت و ناز

بحر و بیدای فلک بی‌کمان غلام حیدر | از غرور خود بنا امان سرکشی بنیاد کرد
از کمال عدل و داد آنکه از شاه جهان | از چنین بند بلا آن حیدر آزاد کرد
چون به فتح آن شاه عادل یافت تاریخ | جای از ظالم گرفت و قلعه را آباد کرد

بر سید شاه گجرات از جان زاغ زنگی | گفتم که سال عمرش امروز بر سر آمد
آن طوطی شکرخا تاریخ جست از من | گفتم ترا بقا باد از زاغ جان برآمد

بادرد و محنت و غم آن یادگار خوبان | رفت از جهان فانی امروز سوی عقبی
چون دید این گلستان بوی وفا ندارد | آن سرو قد موزون فردوس کرد ماوی
آن گل چو زین چمن رفت پرسیدمش ز تاریخ | گریان بگفت تا این باغ ماند بی‌ما

رفت از دار فنا امروز ملا احمدی | مست و بیخود از پی رحلت سوی ملک بقا
بود سوی منزل مقصود آن اهل نظر | طالب نزد از کمال فیض و درس ارتقا
یافت چون در دگر جز زیرکستان نظر | شیخ احمد شد از آن تاریخ فوتش آشنا

در حق برهان حکایتهای پر مکر و فریب | گر چه میگفتند ای سقا ولیکن حق نبود
سال تاریخش همه گفتند آه از ظلم رفت | شاه برهانی که عدلش در جهان مشهور بود

مشو همدم بشیخان ریائی | دلا خود را ابد در سر مینداز
بجست وجوی شان بیهوده مائی | سر اسیمه بکوه و در مینداز
زمنزلگاه بابا شیخ سقا | روان بگذر در و لنگر مینداز

برق نومیدی چو زد در خرمن یاران دین | ابر گریان شد بجان زار بر کوه و دشت
هفته شد آنچنان باران که سیل از نظر | خانها از پا فتاد و آبها از سر گذشت
شاد و خرم باش ای سقا عوض از برق بلا | خرمن ما سوخت از باران و دیگر سبز گشت

سیادت پناها بحق رسول | که بر داعی مومنان صبح و شام
زبان رسالت ز اولاد او | بجان و دم ابنت پس السلام

بجز هوای وصل تو هیچ نیست دلیل | گر شوم مشرف آیا نفسی بدان حضرت
بحکم آنکه نتوان صفت ثنا او کرد | نه مرا زبان وصف نه مرا وصف جانب
ز ثنای چو تو شاهی بکنم ادعا اولیت | که ز دست ما چه آید بجز از دعای دولت

هر که در لاهور بنای خیر سازد بعد ازین | خون وی در گردنش می افکند گویا آن شهر
با مرادی ساخت خشت سقاخانه و مسجدی | ریسمان در گردنش بادا بگو این شهر
طمطراق شیخ بازار و شیخ شهرها | میکند سقا نخورده بکند مراد آل شهر

ای شب قدر تو با روز عید | صبحک الله صباح السعید
دیده سقا دم صبح چو دید | فاتحه خواند و بر رویت دمید

آنکه در راه صدق از هر کس | در جهان خضری نشنید آخر
خضر با بادهی سقا بود | نظرش کیمیا گردید آخر
زان نظر قلب وکش ای سقا | بر زده دهی رسید آخر

پادشاها بلطف درگذران | بنگر حال دل شکسته ما
چند یاری که همدمند بما | مفلسانند و کیسه بی دنیا

دربی فی وتن که هر روز | فرح افشان بود بلبل و بهار
جز بلطفت امیدوار نیند | ای نوابخش هر صغار و کبار
نوبهار زمانه بی تو مباد | که بدور تو خرمست بهار

بحق نان و نمک آید دی خوان خلیل | بحق سفره و کف ای جهان کف فقرا
که خشک پاره چند ار پخته و خام | بهر رسیده بسی یوزهای فقر و فنا
بلطف خویش چو باشد اگر قبول کنی | نیفکنی نظری بر شکسته سقا

ما سلام یثرب و بطحا و رود بجره | می رسانم از ره غربت بار باب یقین
بعـ [illegible] پر روح خود علی مستی که هست | سالک اطوار سقای که دارد راه دین
دعای یار ما ای باز تنشیخ و نقیب | تا رسد بر روح پاک طیبین و طاهرین

دی بحث کرد محتسبی مبرکی کمن | سرداد و زنا و دو باز آب را
گفتم دکان که بود مگر اینچنین بود | یا مسکنی بود ده مسجد عتاب را
دوکان نانبای بشن جال کن | بر خود مسیح دور کن این اضطراب را
بری رسید و گفت که سقا تو دم مزن | شد امر حق که منع کنند بیحساب را
گر مسکنند ز مسجد با نا و ده دو نوبت | از خانه خدای گرفت احتساب را

اول ما چه بود جز لیفی | آخر ما شد پریشانی
اول ما شد آخر ای سقا | آخر ما همان که مبدایی

با ملک منتهی سیر الی الله | شود در ابتدای درک فی الله
درین حد فی الله تو سقا | سراسر کار حیرانست بالله

از در مخلوق نیابی گشاد | گر بنشینی کی شوی و کیقباد
نوکری مند ندیدی چه شد | کار سپاهی بگدائی فتاد

سقا هم رهبر در نشان سقاست | بدین نام و نشان او فایض است
نشان فیض ما در نشان سقاست | که حق فیض او در گردن ماست
حجت سقا کمال اعرابی | دمبدم ناقه را بجی رانی
با دل پر درد و رنگ زرد از حجاز | میرسد سقا و دارد جو زیبای نیاز
جام سقائی وصف آن دل | سبو پر باد از شراب سلسبیل
سقا منال از فلک و اقتضای او | کاری نیست یکسر مو بی رضای او

سرنجیست نقش الله | والله همین بود ید الله
خواری سقای مسکین گر ز فانی نیست | فاسقی بسیار بهتر از منافق بود

ای گشته عیان از رخت انوار هدا | بگذار که بینم مه رویت بخدا
تا شد رخت آینه خورشید ازل | عکس همه ذرات در و شد پیدا

سقا نظری که دیده بر روی خدا | شد گوهر شب چراغ در بحر فنا
باقی همه فرمهره و وسواس بود | چون دیده احولان دو بینی خطا

یارب بحسین کربلا بخش مرا | بر باقر و جعفر و رضا بخش مرا
سقای دوازده امامم یقین | بر خلق علی مرتضی بخش مرا

سقا صفت آفرا ای دل بی سر و پا | بیگانه ز خویش و آشنا باش از ما
چون دیده ز جو قطع نظر تا نکنی | ما را نتوانی که ببینی بخدا

تا ناله ز سوز غربتم در ره وفا | دل نغمه سرای کبریا شد مرا سقا گدا
چون خسرو کشور قناعت گشتم در خطه | الفقر حیات بدانست مرا در فقر و فنا

ای تشنه لب ار ادق بسقا بنما | پی خضر مرو بسوی ظلمات بیا
سرچشمه آب زندگی میطلبی | آگاه نه مگر ز سرچشمه ما

نی کف بنالد آتش تابت مرا　　ناله همه از هم جدا بهت مرا
سقا من ازین نواله خوشحال شوم　　چون آخر کار بینوائیست مرا

خورا زده باس باد غم صف ما　　لنگید براق شوق در ژرف ما
سقا ز محیط دهر افسوس گرفت　　جز اشک ندامت گهری بر کف ما

نوروز شد از برای فیروزی ما　　خونابه دل شد از غم روزی ما
سقا شده از خلاف نوروزی شما　　جز دلق کهن قبای نوروزی ما

در دیر فنا مباش بی باده ناب　　می نوش مدام عمر باقی دریاب
ورنه بصد اندوه درین دیر مغان　　خواهی شدن از جام اجل مست و خراب

سقا همه شب گریستم مانند سحاب　　بربست بمردمان دیده ره خواب
از بس که ز دیده ریخت سیلاب سرشک　　عالم همه ویران شد از آن خانه خراب

ای سرو زبیر گره خورشید حجاب　　رستم شده زال تو که سر پنجه متاب
مژگان تو بربسته بمردم ره خواب　　در لشکر هندو از سیاهی چه حساب

گر چشم تو روشن شده از پرتو ذات　　مستغرق ذات باش نه محو صفات
بگذر ز صفات بشری تا که شوی　　در عالم قدس همدم اهل نجات

سقا دل بی هنر اسیر سبب است　　خجلت زده همچو غنچه سر در جیب است
القصه ظهور ظاهر و باطن ما　　وابسته به یک لطف رجال الغیب است

ای که ز نقطه تا بنقش آگاه است　　از نقش نقاش سلوک راه است
نقاش همه مردمک دیده تست　　بان آن نقطه به بین بر سر بسم الله

ای صیرفی کنج نهانی عشق است　　ای ناقد بازار معانی عشق است
سودت نکند جهان بدست آوردن　　بر هر دو جهان دست فشانی عشق است

این نقطه پرکار الهی عشق است　　وین نقش سفیدی و سیاهی عشق است
در عشق تو از دو سیل اشک سقا　　بگرفته ز ماه تا بماهی عشق است

ای خسرو ملک دین پناهی عشق است　　معمار سراچه الهی عشق است
سقا پی تو راه سراندیب گرفت　　خضر ره ما قاسم کاهی عشق است

ای قاسم نوربخش ثانی عشقست / وی مهر و مه افروز معانی عشقست
مرغ دل سیدست بدام تو اسیر / شهباز سفید لامکانی عشقست

از ظلمت تن هر که دمی یافت نجات / چون خضر رسد بچشمهٔ آب حیات
سید دل مرده که جان یافت ازوی / شد همدم عیسی ز علو درجات

ای جان چو بوصل او ترا دسترسست / در دار فنا این چه هوا و هوسست
زنهار چو سید من از دوری یار / در خانهٔ دل با تو چو او همنفسست

گر مظهر لطف و قهر حق انسانست / اظهار محل هر یکی از آنست
سید بخدا که قهر در معصیتست / چون لطف که در طاعت ما پنهانست

سر در سر دردیم همه باده بدست / هر کس که بود ز جرعهٔ واله و مست
سید صفت از روز ازل آمده‌ایم / در سلسلهٔ دردکشان مست الست

گویند مبارزی درین میدانست / با صف شکنی ز جملهٔ مردانست
سید همه در ارادت ماست قصور / در یاری مردان خدا نقصانست

سقا بخدا اگر قال تو خالی نیست — جو کی شدن از طریق ابدالی نیست
از گوشهٔ خاطرم بدر نه با مفکن — کان گوشه ز غمهای توام خالی نیست

از خرقهٔ صوف زاهدان بو خوش نیست — هر بوست که در بند غم او خوش نیست
خوشحالی سقا ز دل بغم اوست — دلشاد کسی که با غم اوست خوش است

سقا بخدا دلیل ذات تو بس است — بگذر ز هوا که وهم غیر از هوس است
خواهی نشود تیره نگهدار نفس — چون آینه جمال تو هم نفس است

سقا کم شو که عشقبازی این است — سر زن برهش که سرفرازی این است
ور نشد ز عشق نقد هستی در باز — ای زنده بادا پاکبازی این است

در شام فراق غمگسارم غم اوست — در خلوت من مونس و یارم غم اوست
سقا بسر از یاری خوبان دارم — یاری که از او بسر ندارم غم اوست

گویند که در جهان یار کجاست — حق بین شو و در نگر که اغیار کجاست
با عین یقین خویش سقا بنگر — جز یار درین دیار دیار کجاست

دی محتسبی که میدوید از پی مست — دیدم که گرفته کاسه‌ی دردی بدست
در دم اجلش دست گریبان بگرفت — دستی زد و پیمانه‌ی عمرش بشکست

گر میطلبی بوصل دلبر باعث — سقا نبود ز عشق بهتر باعث
چون عاشق و معشوق و عشقند یکی — خود را طلب مخواه دیگر باعث

سقا غم و درد و شادمانی همه هیچ — اندیشه‌ی مرگ و زندگانی همه هیچ
هر چیز که در جهان فانی باشد — جز عشق نگار جاودانی همه هیچ

از هجر می لعل تو در شام و صباح — خون میخورم از دو دیده‌ی بی راح
رسوا شدم آخر ز غمت چون سقا — بیرون رفتم ز دور اهل صلاح

سقا شده تنگدل درین صحن فراخ — ای جان نخجسته درین خانه و کاخ
سوی چمن وصل هوای طایر قدس — در باغ جهان چه میپری شاخ بشاخ

از شهر عدم بجانب ملک وجود — از بهر چه آمدی و مقصود چه بود
گر بود غرض وصالش از نقد حیات — سقا همه بی او بزیان رفت چه سود

آزاده دو جهان سیر آتش نکشد — با نقش و نگار دلربا سر نکشد
سقا همه را بلای بیکر و بدل — عمریست که میکشد بلاش نکشد

یاران ز گدائی همه دلگیر شدند — واندر پی رفع او بتدبیر شدند
آن خبر شدند و در گدائی ندوید — سقا صفت از غیرت او سیر شدند

در شعبده بازی فلک فرق کبود — از جهل خود لعبت چندی بنمود
پرورد بصد ناز و نیازش یکبار — تا آخر ازین میانه یک یک بربود

افسوس که عدل و داد شاهانه نماند — در علم و عمل عالم فرزانه نماند
سقا ز میان اعتبار رفت گروه — در وادی فقر مرد مردانه نماند

ایزد بکسی که نعمت و ناز دهد — تنها نه برای نفس غماز دهد
افطار بکن طعم بسایل برسان — سقا بخدا اگر دهی باز دهد

خوبان بخدا که دلربائی مکنید — کو دل ببرید بی وفائی مکنید
خواهید که محنت جدائی نکشید — زنهار که با کس آشنائی مکنید

دل ما چو نی زد بنوائی نرسید　　بر زرد بدن خسته دوائی نرسید
گفتم که مگر بباد سقا برسد　　فریاد بسی زدم بجائی نرسید

مردان خدا شیر بشمشیر زنند　　شیرک منوای عدو اگر دیر زنند
شمشیر دو رو به را بهنگام مصاف　　بر فرق پلنگ و گردن شیر زنند

ای اهل نظر فدای چشمان تو باد　　خون دل ما طفیل مژگان تو باد
آزار دو چشم ناتوانت یارب　　بر جان حزین دردمندان تو باد

سقائی وصل تو بجائی نرسید　　از پردهٔ دل بجز صدائی نرسید
هر چند دل از درد تو نالید چو نی　　یکدم ز لبانت بنوائی نرسید

باشند اگر چه شکر و قند لذیذ　　چون شربت لعل تو نباشند لذیذ
آنها که جز ز جان شیرین دارند　　مثل دهنت هیچ نباشند لذیذ

در آخر چارشنبهٔ ماه صفر　　استاد مرا بلطف بنوازید
امروز اگر ز بند غم آزاد کنی　　فردا تو هم ایمن شوی از خوف و خطر

سقا شده زنگر به بازیچهٔ یار　　بپوسته بطفل اشک وی بوس و کنار
ای چشم سیاه کرده بر دختر رز　　تا از تو باجار سیاه آخر کار

ای در دو جهان معظم از دایهٔ فقر　　با بخت همایون شده همسایهٔ فقر
با جبهٔ سلطنت مکن خرقه بدل　　چون دولت سرمدیست سرمایهٔ فقر

سقا صفت از یا مطلب دایهٔ فقر　　از خویش بریدنست سرمایهٔ فقر
بر وسوسهٔ دلا آمیزش خلق　　همخانهٔ فقر شو و همسایهٔ فقر

شاها تو هر کرا بود کار دگر　　سودا زده ماست بازار دگر
صد راهم اگر باقی از راه وطن　　سقا شوم و بسر روم بار دگر

ای زاهد افسرده سر از خواب برآر　　در میکده خلوتی چو احباب برآر
سقا شده تر دامن از گرد ره ما　　باری تو کلیم خویش از آب برآر

از هر دو جهان گرفته‌ام دو کنار　　باشد بکنارم آید آن طرفه نگار
سقا غم عشق اوست کار من زار　　فارغ شده‌ام بعشق او از همه کار

این بحر پرآب اجو گرد آب شمار   تا همه مرغابی او خاشاک نگار
سرگشته بکار خویش تا جان دارند   آنی که هلاک شد برآمد بکنار

سفا زغمش چو شمع شبهای دراز   در رشته جان زن از سوز و گداز
تا از رخ یار دیده روشن سازی   در گوشه غم بسوز زعشقش مناز

بی ذکر خدا مباش در هیچ نفس   کز ذکر شود زنده دل مرده کس
سفا شودت مونس او در دو سرا   ذکر چو بدل شود ترا مونس بس

سفا نکجا زند دم از عشق کسی   جز عشق تو در دل نبود جای نفس
هر کس که ز تو خوشحالی خود طلبد   من از تو بهر حال ترا خواهم و بس

از روی گمان مباش در غیبت کس   تا بر تو یقین شود نگه دار نفس
سفا صفت اندیشه کن از ان نفسی   کز دانش خود گوشی و گویند کس

سفا زمی شبانه باده فروش   بودند حریفان همه در جوش و خروش
از راه طریق غرور رندانه خوش   جامی بربودیم درین میکده دوش

دوش آن صنمی که لبی باده فروش | سقا صفتم عقل برد از سر و هوش
دادم چو یک سبوی می نقد و نوش | در دست گرفته کاسه کوزه بدوش

دستار مرا نهاد دزدی بر سرش | برهاند مرا ز بند عمامه و فش
سقا چو ترا رساند لنگوته بهشت | رو جو ته به بند و بار لنگوته کش

در ناله چو نی هر سر مویم ز غمش | چنگی شده قامتم چو چنگم ز غمش
شرمنده چو سقا شدم از گریه خویش | بنگر که چه میرسد بر و بم ز غمش

در مجلس اهل میکده بودم دوش | بودند ازین می همه در جوش و خروش
دادم دو جهان را بیکی جرعه می | زان جرعه شدم بیخود و مست و مدهوش

خواهی که شوی ز محنت دهر خلاص | نی همدم عام شو نه هم صحبت خاص
سقا شودت یار اگر نسبت خاص | گردی بیقین خلاصه بزم خواص

ذات تو بود جوهر و عالم چو عرض | زین جمله صفات بود ذات تو غرض
بیدردی عشق درد بیدرمانست | بیچاره کسی که مرد ازین رنج و مرض

در هر حرفی نهان چو گشت نقطه ‌ ‌ ‌ باشد همه ست از آن نقطه انبوه خط
در دایره جز نقطهٔ توحید ندید ‌ ‌ ‌ چشمی که ندیده است برین تخته غلط

دارم نهان از دهن جانان خط ‌ ‌ ‌ چون زنده دلی که باشدش از جان خط
در دایره جز نقطهٔ توحید ندید ‌ ‌ ‌ دارم چو خضر ز چشمهٔ حیوان خط

سقا شد از آن خلاص از جنگ و نزاع ‌ ‌ ‌ کز عشق یکی از دو جهان کرد وداع
در خانهٔ دل مراد زین دار فنا ‌ ‌ ‌ جز درد و غم و نبود هیچ متاع

در دور گل روی تو ای چشم و چراغ ‌ ‌ ‌ دارد دل من فراغ از گلشن و باغ
سقا بدل از خال رخت سوخته داغ ‌ ‌ ‌ دارد ز تماشای گل و لاله فراغ

سقا بجهان تا نشود عمر تلف ‌ ‌ ‌ جامی ز می ناب بگیر اندر کف
با نغمهٔ عندلیب می نوش بباغ ‌ ‌ ‌ فارغ بنشین ز ساز چنگ و نی و دف

سقا چه گشایدت ز بربستن قیف ‌ ‌ ‌ فقر است غنی و بی نیاز از تکلیف
هر چشمه لارده و لاکده هر است ‌ ‌ ‌ راضی برضای حق رهی امر شریف

سقا چو شدی مقید حق مطلق
هر سو که نظر کنی نبینی جز حق
کردی چو بعاشقان صادق لاحق
معشوقه باز مهر با تو کرد ملحق

ای پایه فقر تو چو کرسی شده طاق
سقا شده دل تنگ ز اهل وفاق
بی باده راحت تو و بی رنج خمار
بی صحبت افیون تو و بی نفخ و نفاق

سقا ز تو قال و حال بگرفته سبق
تا کی ز غلط شریک آری تو بحق
ماهیت او اگر بود غیر وجود
قایم بعدم شود وجود مطلق

ریز دل لعل تو در اشکم بخاک
اینست کمال جوهر گوهر پاک
سر دهن تنگ ترا اهل خرد
جان داده بهیچ رو نگردد ادراک

سقا بجهان کسی که شد مظهر کل
در راه حقیقت است هادی سبل
چون سایه قدم بر قدمش نه کرسی
ذرات صفت بنور خورشید رسل

سقا گر ز بار غمت ای شوخ چگل
از گریه خود بسی فرو رفت بگل
دستش نگرفت هیچکس جز غم تو
صد شکر که بار غم تو بود دل

از سر قدمی بکوی جانان زدیم تا بر همه پشت پا چو مردان زدیم
دیدیم که در دو کون یکتاست علی ما لاف قلندری به جهان زدیم

یارب همه ریزه‌خوار احسان توایم معمور ز نعمت فراوان توایم
محروم مکن مرا ز خوان کرمت در صحن چمن دمی که مهمان توایم

سقا همه ز آتش جگر شد جگرم کز روزن دل دود بر شد جگرم
گفتم که بر آتش دل آبی بزنم از آب دو دیده تیزتر شد جگرم

ما مطبخیان شیخ علی لالاییم وز بنده کمترین آن مولاییم
در سلسله خاک‌نشینان درش با سیل سرشک خونفشان سقاییم

سقا کز آن نگار میخواهی کام کار دل خود بیک نظر ساز تمام
گر هست در آن یک نظر اندیشه خام بر دیده نظر دگر حرامست حرام

بی توشه چنین که در سند آمده‌ام سقا و گدا ابن در بند آمده‌ایم
ای شاه غلط‌بخش بما هم نظری ما نیز غلط کرده به بند آمده‌ایم

در دیر مغان دمی بجانان نزدیم — تا قطع ره صومعه از جان نزدیم

از زهد بکو چه ملامت رفتیم — ما کوس بلا چو طبل نهان زدیم

با مغبچه می بعهد و پیمان زدیم — تا پا بسر دین و دل و جان زدیم

کردیم بهوش قدح از کاسه سر — می با لب لعل و می آسان زدیم

گر تیغ اجل کاسه سر را بستم — از بزم تو افکند بصحرای عدم

در راه وفا هنوز سرگردانست — کی میکشد از کوی تو سرگشته قدم

یاران بخدا که محرم یار نه ایم — هر چند که بیخبر ز اسرار نه ایم

سا صفت امروز درین دیر خراب — ز آمد شدن خویش خبردار نه ایم

دستم چو نرسید بوصالش چکنم — قانع شدم آخر بخیالش چکنم

گویند ز دوری مرو خویش منال — ماهیست که دورم ز جمالش چکنم

هجران شده مانع ز وصالم چکنم — حیران شده در عین خیالم چکنم

گویند ز درد و غم منال ای سقا — با اینهمه درد اگر ننالم چکنم

سقا نشینم نفسی بی می و جام — در میکدهٔ عشق من و درد آشام
صد بار اگر کوزه شود خاک تنم — درد بر بود بر زمی صاف مدام

عشقت چو رهنما زسوی یقین — بی عشق مباش تا بری راه بدین
شد ابروی یار قبلهٔ عشق ببین — محراب دعای اهل دل زیب جبین

جانا ز وصال سرفرازم گردان — در خلوت دل محرم رازم گردان
هر سو قدمی که بی رضای تو شیم — بگذار بلطف خویش بازم گردان

شوخی بلبانی بنوای بلبان — میکرد بسوی من اشارت بلبان
سقا بلبان لعل آن آب حیات — بی لعل لبش بهار آبی بلبان

رفتم بطواف کعبه از راه یقین — سودم بدرش سر زروی اخلاص حسین
القصه چو روضه حریم حرمت — ای قبلهٔ جان نبوده بدی زمین

عمریست که در پیچ و خم طرهٔ او — گشته دل سودا زدهام موی بموی
از بخت سیه جان بلب آمد و هنوز — در روی زوفا هیچ نمی آید بو

مستانه دلم دوش بیا هویاهو — با مشعل آه زد علم بر سر کو
منبع است که شحنه زدم خون بدرد — سقا چو بنالید که یا هویاهو

پرسید یکی ز من که چون نشت بگو — بی یاد علی آب نداری به سبو
سند خضر دلیلم که بگو ای سقا — او ساقی کوثر است و ما خادم او

رندی دیدم نشسته بر آن سر کو — یا هو یا هو کشان بر روی سبو
از آتش او کباب سقا دل ما — وان سوخته هجران بیا هو یا هو

در دین غزا چو تیغ بستیم همه — بتخانهٔ هند را شکستیم همه
شاها بجلالت آل احمد — با لشکر زنده پیل مستیم همه

شیران دلاوریم غرنده همه — خونریز و جگر خورنده و درنده همه
خود را مزن اندیشه بکن از دم ما — داریم زبان چو تیغ برنده همه

ما مهرهٔ یک حقه رازیم همه — در عین حقیقت و مجازیم همه
آخر ز میانه میرویم چون تنها — بازیچهٔ آن شعبده بازیم همه

در غیبت خلق امر خالق نشنو
غماز بقول دوست صادق نشنو
صد شکر که سقای خراباتی ما
باری بنده فاسق و منافق نشنو

در شهر بخارا رستمندیم همه
دلخسته و زار و دردمندیم همه
از روی نیاز همچو سقای گدا
خاک ره شاه نقشبندیم همه

خواهی که ببزم وحدتش یابی راه
از دوست بجز دوست دگر هیچ مخواه
یکتا شو و بگذر ز دوئی از سر مهر
بر وحدت او بینه چو ذرات گواه

عید آمد و خواهم که مرا شاد کنی
وز بند بلطف از غم آزاد کنی
استاد مرا ای پدر از لطف و کرم
وقتست اگر تحفه یادی کنی

ب ب ب بیای یار جانی
م م م مرنجانم جوانی
ب ب ب بخواهی کشتن آخر
م م م مرا در ناتوانی

در قافله نالد امشب جرسی
خواهی که درین ره بوصالش برسی
بگشای زبان تا بگشاید دل تو
بذکر خدا باش سقا نفسی

حیران شده‌ام ای صنم زیبائی — در وصف تو چون کنم سخن آرائی
گر دولت عشق تو میسر شد بت — بهر آنکه سرم گدائی و سقائی

ای آنکه بما پی ملامت باشی — صد شکر که با جفت ندامت باشی
سقا ز خطاها خجل از گفته تست — یارب که بصحت و سلامت باشی

سقا نه بزور پهلوانی مردی — آزار کسی گر نرسانی مردی
کو آنکه بدوست مهربانی نکند — با دشمن اگر تو مهربانی مردی

سقا نه بدین گرد بمانی مردی — گر بر سر نفس پهلوانی مردی
مردی نبود مثل خود را کشتن — گر کشتن نفس خود توانی مردی

سقا بکسی اگر تو بد حال شوی — باید که ز فوج صنم او لال شوی
حال دلت از دوستی او است خراب — از دشمنی اگر تو خوشحال شوی

تا کی طلبی تو یار را کوی بکوی — چون آینه اوست با همه روی بروی
ای قطره محیط را ز هر جوی بجوی — ای تشنه لبا چه میروی سوی بسوی

سقا ز حدیث خود بجانست بسی | یارب تو مساز همزبانش بکسی
بربند ز غیر خود بروراه سخن | تا با تو بگوشه بر آرد نفسی

تمت کتاب دیوان حاجی محمد حسین دالشریفین حاجی بهرام تخلص سقا تاریخ
هفدهم شهر شعبان المعظم سنه ۱۰۹۲ هجری بروز دوشنبه قلمی گردید

ما ناطق سر قل کفائیم | تفسیر کلام کبریائیم
با هفت کتابت الهی | در بحر حروف آشنائیم
سر تا بقدم که بیست و هشتیم | یعنی ز الف که تا بیائیم
سی و دو حروف بر رخ ماست | خواننده خط استوائیم
با موی سر و ابروان مژگان | ام الکتب علوم مائیم
هفت آیت وجه ماست الحمد | مفتاح رموز انمائیم
قایم بوجود ماست اشیا | ترکیب وجود جمله مائیم
بر طور وجود همچو موسی | با قد عصا چو اژدهائیم
زاهد بجدا تو مخوان مارا | حاجت بتو نیست با خدائیم
جنگ و دف و نی زمانوا یافت | مارا تو مگو که بی نوائیم
مائیم آئینه گنج اسرار | هستیم چنانکه می نمائیم

بودیم بروح قدس همدم
پیش از اثر وجود آدم

ای طالب حق بیا بر ما — بنگر بجمال دلبر ما
بر خال و خط و رخش نظر کن — این است کتاب و دفتر ما
از چین دو زلف مشکبارش — خوشبوی بشد است عنبر ما
با روی چو آفتاب آن شه — انداخته سایه بر سر ما
ماییم که شاهباز عشقیم — بر عرش کشیده شهپر ما
ما باده عشق از آن کشیدیم — کین خمر نبود در خور ما
بشناس نفس خود خدا را — در باب حدیث غر ما
تا عارف من عرف نگردی — آگه نشوی ز رهبر ما
تو در صدد قبول وردی — تا زوی نه برابر ما
در بحر جهان بغیر غواص — کس ره نبرد بگوهر ما
گر جوهری وجود باشد — اینست کمال جوهر ما

بودیم بروح قدس همدم
پیش از اثر وجود آدم

ای صاحب صورت و معانی — حقا که تو شاه انس و جانی
داریم بدولت همایون — از لعل لب تو کامرانی

خضر خط تو بجانت جان داد	سرچشمهٔ آب زندگانی
جز عشق تو هر چه هست فانیست	درد و غم تست جاودانی
مستان حق از لب تو مدام	نوشند شراب ارغوانی
ای حافظ از آن کلام مطلق	یک سوره بما بخوان روانی
فتح تو کی شود باخلاص	تا فاتحه از رخش نخوانی
اشیا همه مظهر آلند	قایم بوجود لامکانی
ادراک نمیکنی در اعیان	ای گم شده در بی نهانی
عالم بطفیل تست موجود	حاصل تو خلاصهٔ جهانی
مرغ دل تو بیاد مادم	گوید بزبان بی زبانی

بودیم بروح قدس همدم
پیش از اثر وجود آدم

هر کس بحروف نکته دان شد	در علم رخش سوادخوان شد
از بحر علوم دُر برآورد	غواص محیط بیکران شد
دانست حقیقت مظاهر	اسرار نهان باو عیان شد
سبعین و ثلاثه را یکی دید	چون عارف امر کن فکان شد
از خویش چو شد فنای مطلق	بدوست یکی و جاودان شد
چون معرفت وجود خود یافت	از جسم گذشت جمله جان شد

هر دل که بعشق شد گرفتار — آزاد ز محنت جهان شد

در دور تو عاشق سبکروح — از بادهٔ عشق سرگران شد

تو کعبهٔ مقصدی و کویت — کوه عرفات عاشقان شد

هر کس که کناره کرد از غیر — با صاحب خانه در میان شد

فهمید که سر این سخن چیست — بنشست بما و همزبان شد

بودیم بروح قدس همدم
پیش از اثر وجود آدم

ای مظهر نور حق تعالی — بنمای ز پرده رو خدا را

هر کس که ندید رویت امروز — فردا بود از رخ تو اعمی

آن سر نهان که مقصد ماست — در روی تو ظاهرست و پیدا

هستی تو کلام ناطق امروز — اسم تو کجاست بی مسمی

ای در حق عاشقان مجنون — هر موی تو آیتی ز سودا

بالات بلای جان ما شد — ما را رسد این بلا ز بالا

دیوانهٔ آن دو چشم مستیم — ما را بفریب کرده شیدا

ما رخ برخ آنکه داریم — از پیش نظر مران تو ما را

امروز غنیمت است دیدار — بیهوده میفکنش بفردا

گر ذات تو در میان نباشد — قایم نبود صفات اشیا

این هم ز کمال قدرت تست	کز پردهٔ دل شوی هویدا

بودیم بروح قدس همدم

بیش از اثر وجود آدم

در دور رخت فسانه ماییم	رسوا شده زمانه ماییم
از عالم تن بکشور جان	در هر نفسی روانه ماییم
اسناد وجود تهمت ماست	موجود تویی بهانه ماییم
کنجی که همه خراب او بند	از ما بطلب خزانه ماییم
سر حلقهٔ صوفیان صافی	ساقی و شراب خانه ماییم
نادیده بکس ز ما کناره	بنگر که درین میانه ماییم
خواهی که بری نشان برنه	از ما بگذر نشانه ماییم
در قاف وجود بچو سیمرغ	بنشسته در آشیانه ماییم
در مزرع بی ثبوت دنیا	اشیا همه کاه و دانه ماییم
میخواره و رند لاابالی	دردی کش هر مغانه ماییم
با مطرب بردگی دمادم	در گفتن این ترانه ماییم

بودیم بروح قدس همدم

بیش از اثر وجود آدم

ای کلک سرو قد موزون	آراسته بذات بیچون

اسرار می ازل و مادم ظاهر شده از آن لبان میگون

سری که درون خانه ازی غیر از تو که می برد به بیرون

چون صورت تو کمال معنی است امر است قران کاف با نون

انوار رخ تو گشته فایض بر ماه و خور و سپهر گردون

مفتاح وجود کاینات است خط تو بران بافض کلگون

شهباز دو زلف عنبرینت زد حلقه بروی گنج قارون

حسن تو بعالم تصرف بگرفته سواد ربع مسکون

تریاک لب تو جاشنی داد ما را و خلاص کرد از افیون

تا راه بلعل یار بردیم دل گشته هزار باره پر خون

ای طالب حق ز راه معنی خود را بشناس و بشنو اکنون

بودیم بروح قدس همدم

پیش از ز وجود آدم

مائیم صفات قل هو الله مستجمع اسم ذات الله

ما مظهر کل بغیر انسان دردهر ندیده ایم بالله

ما طیب و طاهریم ای شیخ بر ما مفکن نظر با کراه

شاهنشه کشور وجودیم از روی یقین بشوکت و جاه

شهباز دیار قدس بودیم بال و پر ما بسوخت در راه

داریم ازین شب چندش آه شب و ناله سحرگاه

برباد فنا دهیم یکدم صد خرمن عمر را بیک آه

صد شکر که نزد ما بحضرت هستیم قبول حضرت شاه

در بحر فنا زگاو و ماهی بگرفته ضیای ماست تا ماه

کوهست و غار همت ما عالم بر ماست چون پر کاه

رمزی که میان ما و او بود کردیم با اهل راز افواه

بودیم بروح قدس همدم
پیش از ز وجود آدم

ای حی قدیم و عالم ذات خورشید رخت عیان ز ذرات

پیوسته رضای ما در آنست کز عشق تو سر نهیم در پات

گر میل تو سوی ما نباشد آخر بتو کی رسیم هیهات

از لطف تو که بطی ارضیم از نور تو گاه در سماوات

آخر چکند پیاده و اسب هر گاه شد از رخ تو شه مات

درد دهر خلاص کرد ما را عشق تو ز آفت بلیات

بر روی تو کاتب الهی از نور نوشته هفت آیات

خیاط ازل قبای خوبی از اطلس دوخته ببالات

جز چاشنی لب تو ما را خطی نبود ذکر ز لذات

بشنو نغمات عشق ای رند / از چنگ و چغانه در خرابات

از پیر مغان بسی درین باب / این نغمه شنیده ام بکرات

بودیم بروح قدس همدم

پیش از اثر وجود آدم

صوفی ره زهد را برانداز / جام می ارغوان درانداز

پرواز مکن بریش ازین بیش / سجاده بروی ساغر انداز

مسواک و عمامه خود فروشی است / فش بر رو بس سر انداز

آن خرقه صوف را بباده / علی بنما و در بر انداز

از باده سواد دل فروشوی / آتش بکتاب و دفتر انداز

از علم چو عارفان بکش مغز / وین پوست در آخر خر انداز

کشتی چو فکنده ای درین بحر / باری ز برای گوهر انداز

سیمرغ نشیمن وجودی / بر عالم قدس شهپر انداز

هرجا که مدرسان نشینند / حرفی بمیان محضر انداز

هرگونه حریف کاسه ماست / دستیش بگیر و در بر انداز

پیوسته تو در میان ایشان / وین مسئله را مکرر انداز

بودیم بروح قدس همدم

پیش از اثر وجود آدم

در باب که رب ماست اسما — کی اسم جداست از مسما
یعنی صفت تو عین ذاتست — حقست حقیقت تو حقا
بی قدرت ذات حق نباشد — در کون و مکان ظهور اشیا
اسمای که هست وضع حرفند — بر صفحهٔ روی تست انشا
اصل همه عالم از حروفست — که مرد و زنست و پیر و برنا
بی اسم تعینی نباشد — بی حرف وجود اسم کوبا
پس حرف مرکبست در خلق — حرفیست همه نهان و پیدا
سرتا بقدم وجود انسان — باشد بشمار حرف برپا
علمست که اصل کائناتست — عرفست که مقصدست ملجا
خواهی که شمار او بدانی — از مد الف بگیر تا یا
ای منکر ذات پاک آدم — این نکته قبول کن ز نسیما

بودیم بروح قدس همدم
پیش از اثر وجود آدم

بیا ای مونس دلهای پرغم — که شد حال دل ما چو درهم
چه می آید بروی ما نظر کن — میان مردمان زین چشم پرنم
دل ما همدم نی شد بناله — سماع افتاد در عالم از آن دم
ببلبل چون نی مرا چندین نکتهاست — ز درد و سوز عشقت چون ننالم

بگو با ما خدا را این چه سرّست | که دوریم از تو با مائی تو همدم
کسی رویت ندیده کرده جا | زمین مردمی در چشم عالم
بهر صورت توئی دانا و بینا | بمعنی عالم و علام و اعلم
برون از حال ما و ادراک ذات | ز قال ما مبرا اسم اعظم
سماع از قول ما زان خارج افتد | که حال ما بما هم گشت مبهم
بهر قطره درین بحر آشنائی | بهر صورت شدی بر ما مجسم
شدی بر صورت انسان هویدا | بهر وجهی ز آدم تا بخاتم
صفات مختلف آثار اشیا | کمال مظهر ذات تو آدم
تو بودی با عصا در دست موسی | تو بودی در دم عیسی مریم
تو ابراهیم را در کعبه دل | بلطف خویشتن کردی مکرم
بخاک کوی خود تشریف دادی | مشرف ساختی با آب زمزم
ز اسرار تو گستاخی نباشد | که گویم بیش ازین با یار محرم
تو خود برگو گناه من چه باشد | بمن گفتی بگو من نیز گفتم

توئی چون مهر از هر ذره پیدا
ز مهرت در سر هر ذره سودا

غمت زد آتشی بر جان عاشق | کشید آه از دل سوزان عاشق
ز گریه میشود آغشته هر دم | بخون از جیب تا دامان عاشق

بر بوجو یاری کرده جاری | سرشک دیده گریان عاشق
چه حالست این که نتوان کرد ظاهر | بکس درد دل پنهان عاشق
چو عاشق بی سر و سامان عشقست | چگویم از سر و سامان عاشق
درین کو خلد و طوبی بنیم یار | چه باشد کنج زندان عاشق
بغیر از غم دگر چیزی نباشد | درون کلبهٔ احزان عاشق
مگر از مصحف رویت نباشد | بجز غم آیتی در شان عاشق
بسی ای جان نظر کردم بخوبان | بهر صورت توئی جانان عاشق
ز گنج درد و غم نقدی بچنگ آر | در آ در گوشهٔ ویران عاشق
دل مجروح خوشحال از غم تست | بهر دردی توئی درمان عاشق
بجز عشق تو خونریزی نباید | بروز رزم در میدان عاشق
سر افکنده بزن گوی که نبود | بجز زلف کجت چوگان عاشق
اگر زنار بست از کفر زلفت | ز رویت تازه کن ایمان عاشق
چو آمد بر سر جیب طلب دل | ز رحمت شد دربی احسان عاشق
دلیلی خواهد از شیخ بی جان | نباشد بعد ازین برهان عاشق

توئی چون مهر از هر ذره پیدا
ز مهرت در سر هر ذره سودا

ترا دارم ز خوبان جهان دوست | حسد دارند بر من دشمن و دوست

حدیث مصحف روی تو گویم | بهر صورت سخن از وجه نیکوست
زبس نام تو شد ورد زبانم | دمادم ذکر من یاهو و من هوست
امام شهر رو آرد بمحراب | ولی محراب ما آن طاق ابروست
دلم را یکنظر برد این چه سحرست | مگر آن چشم بیمار تو جادوست
بسان فاخته مرغ دل من | بجست و جوی تو دایم بکوکوست
بتی کز خنده خوش می برد دین | بدین خو کرده و بسیار بدخوست
کنار جویبار دیدهٔ من | خیال قامت آن سرو لبجوست
زخشمش دیدم روان شد خون زدیده | بروی هرچه می آید از آن روست
نظر بر روی کنم هردم زخوبان | بهر صورت که می بینم همه اوست
جهان جویند تا جویان اویم | بدریای غمش راهی زهر جوست
بدردش گر گرفتارم درین راه | بحمد الله که درمانم ازان روست
زحال من ترا ناصح خبر نیست | بدین حالم چه جای طعن بدگوست
چه خواهد بود خونم گر بریزی | مرا افسوس بر آن دست و بازوست
گل رویت بخود آئینه دارست | گلست اما که در گلزار خودروست
بفکر حلقهٔ زلف تو شبها | خمیده قامت عاشق بزانوست
نمیگفتم بکس تا غایت این راز | تو چون گفتی بگو میگویم ایدوست
چو نوری مهر از هر ذره پیدا | زمهرت در سر هر ذره سودا

خدا را رحم کن بر جانم ای یار　　بجز من مشو همدم با اغیار
ز بیدادش مجو زنهار ای دل　　خدا را گفتمت زنهار زنهار
ز سر دل مگو چون رخت ناید　　حدیث خانه را گفتن ببازار
ببازار دلم غیر از غم او　　نیابی از متاع دیگر آثار
مگو اسرار مستان زاهدا　　کزین در نگذرد این سربسر بار
کسی کز باده عشقت مست است　　مگو با او توان دم زد ز هشیار
دل از زال جهان برکن که دارد　　بسی معشوقها این وکر مختار
هزاران مه بصد حسرت جدا کرد　　فغان از جور این چرخ ستمکار
بچو نجم در کمین دوست شب رو　　کمند زلف بر کف آن دو عیار
جلا ده دیده دل را چو مرآت　　تجلیات غیبی کشف اظهار
جمال شاهد غیبی بیارای　　نقاب زلف را از چهره بردار
بخال ماه رویت گشته مایل　　بدور نقطه این سرگشته پرگار
ز زلف مشکبارت حلقه حلقه　　بروی گنج حسنت خفته صد مار
ز جام مغنی عشق تو مستیم　　بحکم قاضی عقل تو هشیار
بساقی کار مستان عشقباز است　　برو زاهد تو خود بگذر ازین کار
چه سر است این که موسی گفت ارنی　　انا الحق میزند منصور بردار
دل مسکین ز خورشید هدایت　　چنین گوید ز سر شاه انوار

تو ای چون مهر از هر ذره پیدا
زمهرت در سر هر ذره سودا

بقصد ما زمانه در کمین است   که این رسم از فلک کار کمین است
وفا کشتم جفا بر داد آخر   چرا از عکس این آب و زمین است
ز تخم شادمانی غم برآرد   که این مزروع را خاصیت این است
بما گر لطف دارد گاه بیداد   فلک گاهی چنان گاهی چنین است
نوازان گیسو بر میان کمربند   که تیغ تیز او در آستین است
برین خو کرده آن مهر دل   بلی جان کفر زلف او برین است
برای جان من بر بسته خنجر   بجان منت اگر رایش برین است
بمن گر تیغ زد از وی ننالم   که غیری میکشد فریاد از این است
بتی دارم که او در دیر نشست   گهی در صومعه خلوت نشین است
بهر صورت اگر دورست از ما   ولی با ما خود از معنی قرین است
نهال قامتش طوبی دلجوست   حریم کوی او خلد برین است
بسر سودای او دارم بهر رنگ   رخش گلگون و زلفش عنبرین است
بزلفش نقد جان زان می سپارم   که در اقلیم حسن او امین است
زرویش پرتوی دیدست در خواب   بسی آن صوفی ما دور از این است
بچشم و دل ز نزدیکان خدا را   نه بیند دور اگر اهل یقین است

اگر گویم کنی دل را صفا، | برین سیر نجدا ز من این چه کین است
ز حال خویش با خلق زمانه | دمی صد بار اگر گویم همین است

تویی چون مغز هر ذره هویدا

ز صورت در سر هر ذره شیدا

ز خویشم وارهان چون میتوانی | مرا که هر دو عالم وا رهانی
بجانم از غم و دردت چه باشی | مرا از دست اینها وا ستانی
بگو سخن جان من در گنج درین بحر | ازان دُردانهای لامکانی
روان سازم کلام خوش خطت را | ازان لب گر بیابم یکدم آنی
همان به کز میان گیرم کناری | کنارم به بود چون در میانی
ز جان هرگز نخواهد رفت بیرون | هوای وصل تو ای یار جانی
سبکدستی کن و پیمانه بر ساز | که باشد بر تن و جانم گرانی
اگرچه لامکان در بر و بحری | دُر بحری و لعل لامکانی
بچرخ سرو فخر روی زمینی | بیا فتنه آخر زمانی
قدم بر عرش نه ای ماه معراج | چو خورشید از سرای آسمانی
برحمت عاصیانت گشته ایمن | بفضل خویش چون دارالامانی
ز فیض خاص تو آسوده خلقی | بلطف عام تو خوشدل جهانی
ز کویت ره بدار الملک معنی | بهر صورت دلیل رهروانی

درین کشور بهر صورت که دیدم | تویی شاهنشه ملک معانی
ز روی قدر در شان تو آمد | درین کشور نشان بی نشانی
بیارای بر با معنی که سازم | فدای مقدمت جان و جوانی
ز اوصاف تو شد قاصر زبانم | بهر وصفت که خوانم بیش از آنی

تویی چون مهر از هر ذره پیدا
ز مهرت در سر هر ذره سودا

بگلشن سرو قدت جلوه گر شد | گل و گلزار از آن با زیب و فر شد
چو گل برقع ز روی خویش برداشت | بهر سو عندلیبان را خبر شد
چمن سرسبز و خرم شد دگربار | ز ابر نوبهاری تازه تر شد
بیا ساقی می و مطرب بچنگ آر | که بزم گلرخان سیمبر شد
بهر رنگی نشاط از دست مگذار | بساط عیش یکرنگ دگر شد
چو شبنم بر طبقهای گل افتاد | ز مهر خورده بین بر سیم و زر شد
مرا سودای نرگش بود در سر | ز بوی سنبل و گل بیشتر شد
تجلی جمالش را بهر وجه | تماشا هر که کرد اهل نظر شد
دلم بیچاره شد در جستجویش | ز پا چون ماند در راهش بسر شد
شنید از مسجد و میخانه ذکرش | بهر حال از پی او در بدر شد
هوای کعبه مقصود در سر | سرشک افغان بسوی بحر شد

ز زلفش شورشی در عالم افتاد — خطش سر فتنهٔ دور قمر شد

بجست و جوی آن لعل گهربار — دلم سرگشته بکوه و کمر شد

دل از عشقش چو شد رسوای عالم — ز کوی عافیت آخر بدر شد

گذشت از عقبی و بگذشت دنیی — گدای کوی او زین رهگذر شد

چو دل شد خاکسار کوی جانان — بسی بیش از کسانش معتبر شد

کسی کو ذکر تو نشنید و رویت — ندید آن بی بصارت کور و کر شد

توئی چون مهر از هر ذره پیدا

ز مهرت شد بسر هر ذره سودا

وجود ما شد از عشق تو موجود — تعالی شانه اکبر زهی جود

ز بحر عشق تو دل منبسط شد — ز یکقطره هزار انهار بگشود

گل فخار شد گلزار عالم — بهر صورت چو شد انهار ممدود

هزاران عندلیب آمد ثناخوان — بپای گل فتاد از مهر معهود

ز خوشحالی چو بلبل همنوا باش — که در فصل گل آمد یوم موعود

نواخوانم چو یوسف شد زبان گشت — دو رود از دیده‌ام زین صوت داود

ز ساز حسن یوسف را چه مقصد — ز سوز دل زلیخا را چه مقصود

بوحدت چونکه یکذاتند هر دو — صفات کثرت آخر از کجا بود

بود گل بلبل و معشوق عاشق — گدا شاه و ایاز اینجاست محمود

نظر بصورت و معنی چو انداخت | بهر وجهی جمال خویش بنمود
همان در دست اگر بلبل هزار است | همان خلقت اگر گردید مقصود
زیک معشوق صد عاشق نوا یافت | یکی درد نبود اینها بیفزود
بجز خویشتن خود گشت عاشق | خیال بد مکن اینست بهبود
بهر قطره درین دریای وحدت | کمال آشنائی را بفرسود
توئی سرمایهٔ نیک و بد ما | که بی از ما زیان آمد نه خود سود
بابراهیم گلزار از چه شد نار | هلاک از پشه چون گشت نمرود
بغیر از منظر ذات تو نبود | درین عالم اگر بود است نابود

توئی چون مهر از هر ذره پیدا
زمهرت در سر هر ذره سودا

بجست و جوی تو هر سو دویدیم | درین بحر آشنا جز وی ندیدیم
بهر صورت بما او در سخن بود | اگر گفتیم با او حرفی شنیدیم
گریبان در غم او چاک کردیم | ازان دامن زجوی در چیدیم
زبهر دانه افتادیم در دام | دم آخر ز دام و تن پریدیم
پی وحشی غزال خویش عمری | درین صحرا بگوران بسیجیدیم
با آهو چشم خود تا رام گشتیم | سوی دشت غم از مردم رمیدیم
نظر بر آن کمان ابرو فگندیم | مثال ماه نو زان رو خمیدیم

بیک کمال افتاده بودیم | بکل بسته زین جزوی بریدیم
نخستین باب دفترخانهٔ علم | بهر باب از ره معنی کلیدیم
مراد ما ارادت بود در دهر | بنقد جان متاع غم خریدیم
دل ما ذرهٔ درد تو میجست | بحمد الله بکام دل رسیدیم
بامید وفای تو جفاها | بهر صورت ز دست دل کشیدیم
بسان زهر قاتل بود در کام | هران شربت که بی لعلت چشیدیم
همه شب فاتحه خواندیم ز اخلاص | چو آن خط بر گل رویت دمیدیم
سعادت بود یار ما ز اول | که در عشق تو چون سقا سعیدیم
بهر صورت بود از راه معنی | گریبان سخن را بر دریدیم

تویی چون مهر از هر ذره پیدا
ز مهرت در سر هر ذره سودا

ای صبا برگو بلطف آن یار را | چارهٔ سازد دل بیمار را
نیست درمان بر دل من سازوار | درد می باید دل افگار را
همدم و غمخوار و مونس درد اوست | در دو عالم عاشقان زار را
درد یارم نیست غیر از درد یار | درد بگرفت در و دیوار را
جز می درد کش نباشد آرزو | این دل دردی کش خونخوار را
بخرم درد غش بنقد جان اگر | درد باشد مردم بازار را

شیخ عطار از دل پر درد گفت   وه چه خوش گفت این اسرار را

کفر کافر را و دین دیندار را

ذره‌ای دردت دل عطار را

کفر کافر جوید و دین اهل دین   درد او را من که خرسندم ببین

عاشق دلخسته غمدیده را   به ز دردش نیست بر روی زمین

همدم دردی کشان دیر ماست   درد یار ای زاهد خلوت‌نشین

خسرو دردش بتخت دل نشست   چون نگین در حلقهٔ انگشترین

میکشد از رستم دستان کمان   درد او هر که برآید از کمین

درد روز افزون مرا از مهر تو   در شب غم یار شد ای مه‌جبین

گر به از درد تو در دکان خویش   یافتی عطار کی گفتی چنین

کفر کافر را و دین دیندار را

ذره‌ای دردت دل عطار را

درد میجویم ز اهل درد درد   نیست چون پیدا درد عشق تو مرد

درد میخواهم بهر رنگی که هست   چون ز دردت اشک سرخ رنگ زرد

چون دل مجروح تو آمد پدید   بار دردت را سپهر لاجورد

کردی از دردت رسید و نفس را   زد بخاک تیره تا شد گرد گرد

تا شدم سرگرم با درد و غمت   شد دلم از کار و بار دهر سرد

نقد جانبازی درین ششدر نهاد　　تا به درد دل تواند باخت نرد

یا اله العالمین دردی بده　　همچو عطارم که گفت از روی درد

کفر کافر را و دین دیندار را

ذره‌ای دردت دل عطار را

دل ز مردم در شگفت آنگه نهفت　　شد ز دردت هرکجا گفت و شنفت

دل که دردت را بنقد جان خرید　　کی بدرمانش دهد از دست مفت

قایم اللیل است دل با درد عشق　　صایم الدهر است کی از خورد و خفت

خاک راه دردمندان ترا　　آب زد از اشک مژگان دیده رفت

دُر دریای دلم را تا وکت　　تا کشید در رشته درد تو جفت

فرد گشتم از عروس روزگار　　شد دلم با شاهد درد تو جفت

بردم از دار الشفای عشق تو　　درد چون عطار میخواهم که گفت

کفر کافر را و دین دیندار را

ذره‌ای دردت دل عطار را

رنجانم دردمند خویش ساز　　تا شوم از هر دو عالم بی نیاز

در دلم زن آتشی از درد عشق　　کز مرا درد تو سازد سرفراز

میشوم ثابت قدم در کوی عشق　　تا شوم چون شمع در سوز و گداز

ذره دردی دلی از زلف تو　　قصه کوته بهتر از عمر دراز

در نیاز قبلهٔ روی تو ام — درد میجویم بجان در هر نماز
طوطی بهتر ز درد و غم کجاست — طایران قدس را ای شاهباز
بر دل مجروح درمان درد اوست — گفت عطار این سخن با اهل راز

کفر کافر را و دین دیندار را
ذرهٔ دردت دل عطار را

جون شدی ای دل بدردش ره برو — گر باو دردی دلی داری بگو
کی بود یارب که بهر درد دل — با تو بنشینیم یکجا دو بدو
ناله دارد هر سر مو بر تنم — وای دردت وای دردت موبمو
در جهان جون فاخته کو کو زنان — درد میجویم ز عشقت کو بکو
کفر و ایمان دین و دنیا هر جه هست — از همه باشد مراد دردش نکو
ای که میجویی بجان درمان خویش — غیر درد او ز اهل دل مجو
درد او میجست گر زوی نیاز — گفت عطار این سخن از درد او

کفر کافر را و دین دیندار را
ذرهٔ دردت دل عطار را

درد مندی را مجو در سروری — کس بدردش ره نبرده سرسری
آخر ای دل گر بدردش طالبی — باید اول از دو عالم بگذری
درد ما را نیست درمان ای طبیب — بهر درد ما جه زحمت می بری

اشک خونین دیده را از درد او — نی ز بهر دُرّ و لعل جوهری

دیده و دل بفروش در بازار عشق — گر بنقد جان تو در دین مشتری

هر دم ای سقا چو رومی ذره‌ای — در دمی چو نجم ز شمس خاوری

نقد جان عطار با وی داد و گفت — هستم از جان من بدردت مشتری

کفر کافر را و دین دیندار را

ذره دردت دل عطار را

آنها که ربوده لقایند — از هستی خویشتن جدایند

بیخود شده اند اگر ز ظاهر — با باطن خویش با خدایند

دور اند گر از صلاح زهاد — منکر نشوی غلط نمایند

از پرده چو لعبتان تماشا — هر لحظه بصورتی برآیند

بیهشتر از کاروان ارواح — خاطر که کجا روند و آیند

در حالت زیب با نشاطا — بی کام و زبان سخن سرایند

دلها ز غبار حجب صافی — چون آینه خدا نمایند

گشته ز منی و ما مطهر — هرچند که از منی و مایند

بی باب ز مریم طبیعت — فرزند مسیح دم بزایند

ما را خبری ز سر ایشان — کایشان در بسته گشایند

جود جل بقدر حال سقا — در بحر وجود آشنایند

غافل مشو از وجود آدم
می باش همیشه حاضر دم

آدم شده در جهان پیمبر — از نزد خدا بخلق رهبر
آدم شده تا بقاب قوسین — قدش چو کمان کشیده در بر
خود گفته و خود شنیده از حق — آنجا که ملک نبرده ره بر
از کو و مکو گرفته ارشاد — زو در خور ما سخن زده سر
عشق آمده چون ز پرده بیرون — زان سر مگوی گفته اکثر
من بندهٔ آن دو چشم مستم — کز خلوت دل گشاده منظر
یک غمزهٔ او باهل ادراک — صد ساله رموز گفته اکثر
با مرد تمام اشارتی بس — با طفل سخن کنند مکرر
صد ساله شوی منور طفلی — زان روی که غافلی و ابتر
از اهل حضور مشنو ان باف — سوی که از ان نبوده برتر
در بحر یقین فتاده سقا — آنجا به از ین نبوده گوهر

غافل مشو از وجود آدم
می باش همیشه حاضر دم

عشقت درین جهان مقدم — قایم شده از وجود آدم
گه بر سر لطف گه بقهر است — هم شادی ما ازو و هم غم

هر کس به دل کسی که جا کرد این ذره ز ذوق اوست درهم

هر چند که مهر عشق در دل افزود و نگشت ذره کم

در طینت ما بود مخمر در صورت جان بود مجسم

محروم بود ز وصل جانان هر کس که نشد به عشق محرم

سر رشته زلف آن پری‌وش آشوب دل و بلای جانم

از ناوک ترک مست او شد خونابه روان ز چشم پر نم

درد و غم او ز خاک برداشت شد با دل هر کسی که همدم

سقا بتو آنچه اصل کار است درکار که زمانه گفتم

غافل مشو از وجود آدم

می باش همیشه حاضر دم

عشقت که باعث جنون است اندر فن خویش ذوفنون است

ادراک نمیرسد بسرّش زیرا که ز فهم ما برون است

بگرفته اوست با مه و مهر این چرخ فلک که سرنگون است

هر امر که کرده است بیچون کس را چه مجال چند و چون است

سرپنجه او قویست بسیار صد رستم و زال ازو زبون است

جز او نبود کشنده نفس چون قدرتش از همه افزون است

با دشمن ظاهری توان زیست آن میکشدم که در بطون است

شد خانهٔ دل بکام جادو چون دزد میانهٔ درو دیوار

ما مخزن سر کنت کنزیم و برای ما ز نفس دوستان

سقا بتو این حکایت ما بیرون ز فسانه و فسون است

غافل مشو از وجود آدم

می باش همیشه حاضر دم

از بهر جفای عاشق آن یار شد همدم و همزبان باغیار

در قلب وی آن پری در آمد پنهان چو شب روان عیار

خال رخ او نشست در دل چون نقش نقطه در آن پرگار

نام دل زار قلب ازان شد کان خال درون شده پدیدار

تا آنکه شود ز غیر پنهان در جلوه بچشم عاشق زار

گر پرده بر افکند نماند جز یار درین دیار دیار

هر چند که زد دم از انا الحق خود را بکشید بر سر دار

دیدند ز سر حق نگشته با اینهمه غافلان خبردار

سر خود از این و آن بپوشید خود بود چو پرده دار اسرار

تا آنکه شود بچشم عارف هر لحظه بصورتی نمودار

ما مطرب پرده های غیبیم سقا شنو این نوا تو تکرار

غافل مشو از وجود آدم می باش همیشه حاضر دم

چون نیست بغیر عشق موجود   زانست که حاصلست مقصود

در میکده دردنوش و ساقی   در صومعه عابدست و معبود

چه دل تو ز بود اوست اما   بینش تو نیست بود و نابود

زان روی که بر نفخت فیه   جنبی تو چو آن لعین مردود

جانا چو خلیل حق در آتش   نفس تو فکنده همچو نمرود

بر کور چه حظ ز حسن یوسف   کر را چه خبر ز صوت داود

بر حسن ایاز نیست قابل   جز چشم گهرفشان محمود

در دیدهٔ عاشقان بهر وجه   معشوق جمال خویش بنمود

هردم غم روی یار در دل   مهری دگری ز سر بیفزود

من راه خطا نمی‌گرفتم   چین سر زلف یار فرمود

سقا ز همه طریق بر حق   اینست بهر طریق بهبود

غافل مشو از وجود آدم

می باش همیشه حاضر دم

عشق آمده باز بر سر ناز   از غمزهٔ آن دو چشم غماز

در صورت عاشق و معشوق   اظهار نیاز کرده آغاز

معشوقه و عشق و عاشق ای جان   در اصل یگانه بود و ممتاز

شد مختلف از ره تعین عشق   آمد چو برون ز پردهٔ راز

تا مطرب وی شود درین بزم | با ساقی عشق خویش دمساز
شهباز سفید لامکانی | سیمرغ شود و شد بپرواز
ز دست بلبل باز وحدت | صید دل خود ربود شهباز
در قافله با جرس در آمیخت | تا با دل او شود هم آواز
او با تو همیشه در میانست | خود را تو بگوشه مینداز
در قلب تو نقد صافی هست | صراف وجود باش و بگداز
سقا تو هنوز طفل راهی | چون بر طرق گفتمت باز

غافل مشو از وجود آدم
می باش همیشه حاضر دم

در خلوت دل درین کمینم | کای جان نفسی ترا ببینم
گیرم ز میان غمت کناری | با وصل تو گوشهٔ نشینم
باشد که ز گلشن جمالت | با دیدهٔ تر گلی بچینم
گر زلف تو قصد دین من کرد | من نیز ز کفر تو بدینم
تسبیح اگر بدست دارم | پیمانه بود در آستینم
ای خرمن گل بدور حسنت | زان سنبل و خال خوشه چینم
بنمای جمال خود خدا را | کز هجر رخت بسی غمینم
از خاتم لعل و چین زلفت | خم گشته چو حلقهٔ نگینم

از روی نیاز در نظر بنشست | نیر از تو نگار ناز بینم
افتم ز میان کناره گیرم | بستی ز میان کمر بکینم
سقا بتو نیست در ره عشق | یک هادی بر حق جز ایسنم

غافل مشو از وجود آدم
می باش همیشه حاضر دم

آن گوهر گنج لامکانی | افتاد به بحر دل نهانی
غواص وجود آشنا شد | ره برد بگوهر معانی
هر کس که بدید روی جانان | کرد از سر شوق جان فشانی
هر دم ز غمش اگر بمیری | اینست طریق زندگانی
از جان و جهان گذر فنا شو | دریاب حیات جاودانی
جانان شده با دل تو همدم | بیهوده تو در غم جهانی
بگدم ننشسته ای ز پی گریز | کز هستی خویش سرگرانی
صد فتنه ز هر کناره برخاست | سر فتنه تو ئی که در میانی
سقا ز نشانه بی نشان شو | اینست طریق بی نشانی
زان پیش که ای جوان شوی گی | پیری بکف آر در جوانی

غافل مشو از وجود آدم
می باش همیشه حاضر دم

ای ازل بوده و ابد نگران / آخرت بهر اول دگران

دیگران موجه و تو بحر وجود / جسم ما را تویی چو روح روان

همه از پرتو جمال تو اند / در تجلی وجود پیر و جوان

نقشبند خیال و فهم تویی / هر چه بینی که میرود بزبان

نیست در هر صفت که می‌بینم / غیر ذات تو آشکار و نهان

همچو صفا گدای کوی تو ایم / بتو گوییم ای شه همدان

حق اگر با وجود تو نه یکیست

من رآنی فقد رأی الحق چیست

چه شود گر عیان کنی تو بما / کین چه فرقست این و آن و انا

غیر و لاینفکند کل وجود / همه از هم جدا شدند چرا

کفر و دین و حدیث لا و نعم / خود بخود و جهت این بلا و عطا

ما سوا غیبت گر غلط نکنیم / سبک شد کارم از خطا بخطا

در میانی و از همه بکنار / همه جائی تو و ز جا بیجا

بافت صفا هم از عبارت تو / پی نبرد تو ای خدا بخدا

حق اگر با وجود تو نه یکیست

من رآنی فقد رأی الحق چیست

علم شد علت شناسائی / عمل ما غبار آرائی

دانش ما در آن درک وجود بدهد ما حجاب بینائی

وان دیدنت بهر صورت گشته پنهان ز بس که پیدائی

اعتبارات ست ما همه که شده مشترک بیکتائی

کثرت ما ست عین وحدت ما دوئی ما ز تو من و مائی

ماند سقا درین سخن معلول برهانش ز علت نمائی

حق اگر با وجود تو نه یکیست

من رانی فقد رای الحق ست

حل و عقد وجود ما نفس ست عندلیبی که این بر و قفس ست

بنوا آمده ز گلشن قدس آتش نابش بد هر خار و خس است

غیر او نیست در ظهور و بطون هر کسی را باو نه دسترس است

حاکم شهر بند دار و مدار کار فرمای شحنه و عسس است

بنوای طالب خود غافل بانگ درای بره دلت چه کس است

بدی قطع ماسوا کردن نزد سقا همین حدیث بس است

حق اگر با وجود تو نه یکیست

من رانی فقد رای الحق ست

راه بر واز حدیث ما گمراه غیر دیدن بهر طریق تباه

کثرت تو فریب داد مرا بتو می آورم هم از تو پناه

نشنیدم ز هیچکس خبری   که بود بی ریا و خاطرخواه

همه در بند دام و دانهٔ مرگ   زنده اگر نمیرند جانکاه

قول و فعل تعینات همه   مختلف گشته از سفید و سیاه

ای محدث دلیل سفا شو   که فرو مانده در میان دو راه

حق اگر با وجود تو نه یکیست

من رآنی فقد رأی الحق چیست

ما همه عاشقان بیدردیم   که بخوناب و چهرهٔ زردیم

گرد بر گرد تنگنای وجود   همچو افلاک اگرچه در گردیم

همه در عقد نفس خود چو زنان   عاجزی چند ناجوانمردیم

گر حدیث بحق نه پیوستیم   چون بمعنی همه غلط کردیم

تو بامغز راستان داری   بی ثمردیم و پوست پروردیم

تا ز سفا صفت بنور یقین   خود کما ز دل برآوردیم

حق اگر وجود تو نه یکیست

من رآنی فقد رأی الحق چیست

ای دل و همناک ظلمانی   در حجابی ز نور ربانی

پای بیرون منه ز ورطهٔ عشق   لاف مردی مزن بنادانی

نوائی چو خویش را زنده   همچو مرده ز بی نسوزانی

خویش را در قطار دونان مکن　　چونکه نائی شدی نه جانی

سر بسر کار تو بر نیابت　　کان جمعیتی نمید انی

رو چو سقای رسول خدا　　تا بری از و تآسانی

حق اگر با وجود تو نه یکیست

من رانی فقد رای الحق حبیب

ای بعلم آمده زما بر تر　　تو چه با هیچی بگوی خبر

ذات تو غیر ذات بیچون نیست　　باهم از نخل وحدت این

قطره وابر و دُر و بحر یکیست　　نزد صاحبدلان یکیست نظر

مرغ از بیضه است و بیضه ز مرغ　　همه با در و واو در بر

بر ضمایر چو بگذری سفا　　غیر وحدت بگذر نقش بگذر

انت لا انت انا ما هو

هو هو لا اله الا هو

در جهان یار جاودانه یکیست　　باقی اندگری بهانه یکیست

چند خود را زما کناره کنی　　بخدا این که در میانه یکیست

در خرابات عشق بادی ناب　　ساقی و مطرب و ترانه یکیست

بشنو از نغمهای ربط و نی　　نغمه جانسوز عاشقانه یکیست

زد ارباب معنوی بقا　　سر بسر انهمه فسانه یکیست

انت لا انته وانا ما هو

هو هو لا اله الا هو

سخت میکند بدلها راه — کز نکوهی بهیچ کو نباه
واسط الارض در کلام بگفت — کز ماهی کند سخن با ماه
بمناجاتیان بگفت خدا — که انا لا اله الا الله
بلا چون بلا اله گیست — نام بر نام ما سفید و سیاه
همه یکهوست گفته سقا — راست گفتم بدین خداست گواه

انت لا انته وانا ما هو

هو هو لا اله الا هو

بدان دشمنی نیکان دوست — دوستی با بدان کنی نه نکوست
نیک نی زیاب تا غلط نکنی — هر که بد میکند بد است بد اوست
گر ببردی بود واصل حق شد — بد رودی رسید و نی بد اوست
جز خدا نیست در ظهور و بطون — کاینهمه صورتی که الحق ازوست
بغلند رسی چگویم ای سقا — دیده میگوید او که اینهمه اوست

انت لا انته وانا ما هو

هو هو لا اله الا هو

ایدل اول نمی پسندیدی — خود که بود آخر آن صنم دیدی

چون درآمد نغمه در دل تو — که بصورتش بسته بدی
خار اگر در نظر نمی آید — تو گل از گلشن کرم می چینی
کثرت اسم و جسم پیشش نبود — ماسوا را ز حق چو بریدی
هو یکی هو بس است ای سقا — بارها خضر گفت و نشنیدی

انت لا انت و انا ما هو

هو هو لا اله الا هو

دوش این ندا بگوشم آمد دم سحر — کای بیخبر قضای تو میکوبد انقدر
برخیز و سر منه بکنار عروس دهر — دارد اجل بجان تو چون دست در کمر
سوی دکان کوزه گری میبرد اجل — بشنو که کوزهای سفالین بیکدگر
از سرگذشت خویشتن و جور روزگار — گفتند هر یکی سخن چند معتبر
میگفت کوزه که مرا قیصرست نام — من شاه روم بودم و سرخیل بحر و بر
با تخت و تاج و دولت و آیین خسروی — بودم بعیش و عشرت و ز مرگ بیخبر
تا که رسید پیک اجل تند و تیز گفت — بربند بار خویش بنه روی در سفر
با هیبت تمام درآمد بخانه ام — درحال گشت جان من از تنم بدر
ارکان دولتم همه در گریه و فغان — واحسرتا که رفت شهنشاه با ظفر
بردند بعد مرگ تنم را بسوی قبر — بگذاشتند و خاک نمودم قصه مختصر
برداشت باز کوزه گر ما ناگمان ز خاک — گل کرد باز قالب فرسوده ام دگر

بر روی چرخ برد گلم را بسوی خشت — بر دامن گرد و آتشم افکند در جگر

در دامنش چو سبوی تنم پاره پاره شد — اکنون سفال آتش سگان گشته ام

هرکس که دل نهاد برین کارخانه شد — از جور چرخ عاقبت کار ازین بتر

خلق جهان ز من چه بلاها کشیده اند — زان کرده اند اهل ولالان بمن حذر

میگفت کوزه دگری با زبان حال — قارون صفت خزاین من بود بر گهر

ویرانه بود که در کنج او زر من — پنهان بود ز هر طرفی گنج سیم و زر

یکحبه هیچگه من ممسک ندادمی — از بهر شکر حق بگدایان دربدر

العبد میبرند نصیب بدم از غرور — هرگز بسوی خانه من کس نکرد گذر

هر نقش سکه بر دل لوح من اکنون — داغی بود که سوخته از آتش سقر

چون رحمتی فتاده ام اکنون بمنزلی — اینک سزای آنکه کند جیفه بار جمع

ای خواجه حکیم بگو این چه حکمت است — بنشسته زد نقاب نکو کاش نقش هنر — الحجر

زر مهر کار سازی دنیا و آخرت — کاری نساختی برای دین بی هنر

زر را تو جمع کردی و بردند دیگران — سود تو همه زیان زند غیب خطر

وان کوزه دگر ز دل ناتوان خویش — آهی کشید و سوخت جهانی از آن شرر

مستان درون میکده من یکسره و دار — با ساقیان سبزخط و چهره چون قمر

بودند مست پیر و جوان از می نشاط — همدم مطربان خوش آواز لب شکر

چون در کند نشنم اهل خرابات ساختند — قبر مرا ز گریه بسیلاب دیده تر

بعد از هزار سال تن من چو پوده شد — گردید خاک و برد کلالی از آن مقر

خوردم هزار شربت اگر از کلال آن خم — صد بار بیش سوختم از دست کوزه گر

آخر برون کشید ز خمدان لحد مرا — در جیب در دکان و نگه داشت از خطر

دیگر کشید نیز برون از خرابات اگر او — بازم خرید و بر سر آورد در نظر

سقا تو نیز از آن که گلت را سبو کنند — می در قدح بنوش بخوبان سیمبر

بر رهگذار سیل فنا چون نشسته‌ای — بی می دمی مباش که عمرت رود بسر

بگشای چشم و سوی سبو نظر بکن — بگذر ز نقش کوزه که فانی بود اثر

غافل ز کوزه گر مشو ای دل چه بهارها — روح مقدس آمده در صورت بشر

الف احد نگارنده این ارض و سما — آفریننده خلق دو جهان خالق ما

ب آن نقطه پرگار که از عالم غیب — اینهمه صورت خوب آمده با نشو و نما

ت تن بات سراپرده محبوب ازل — که در او شاهد جان و دو جهان ساخته جا

ث ثبوتش همه دم آمده بی توفیق و ثبت — که در او شاهد جان و دو جهان ساخته جا

ج جهدی بکن ایدل و خدا را بشناس — زانکه در کون و مکان نیست کسی غیر خدا

ح حلاوت ببر لقمه که افتد نظرت — عکس رویش بنماید تو در وقت غذا

خ خدا خلق از آن کرده ترا در عالم — که باو ره ببری پیشتر از پیک قضا

د درد دل اگرت درد خداوندی هست — دردمندان جهان را برسانی بدوا

ذ ذرات جهان آینهٔ صورت او — که همه یافته از مهر رخ دوست جلا

ر ربوبیت بذاتش ز صفات تو بود — ورنه در عین کمالی و کمال از تو جدا

س سعادت بتو یارست اگر دریابی — نگر آخر تو کجایی و سعادت بکجا

ش شه هر دو جهانی تو درین دیر خراب — در گنجینهٔ معنی تویی ای شاه گدا

ص صدقست دلیل همه در راه طلب — صدق پیش آر که فرخنده دلیلی بخدا

ض ضامن تو بود در رزق ما کز لطف — میدهد میدهدم از خوان کرم رزق ترا

ط طلبکاری حق فرض بود بر همه کس — هر که باشد ز ره و رسم نکوتر بن دین وفا

ع عارف شده تنها بجدا از همه رو — نیست شد روی بجدا اگر می‌بود دلها

غ غیری نبود در نظر اهل یقین — صورت اوست همه دیدهٔ معنی گشا

ف فقیری که ز سر کرده قدم در ره فقر — سرفراز دو جهان باشد و شاه فقرا

ق قرب تو با آن ذات هم از قدرت اوست — ورنه دوری تو از وی ز صفت نقص و هوا

ک کامل نبود آنگه بکلی نرسید — که بود مظهر کل عارف حق در دو سرا

ل لب گر بگشایی بجز از ذکر مگوی — که سزاوار خدایست بجز حمد و ثنا

م مهر و ماه از آن بندهٔ رو تو شدند — که بایشان رسد از پرتو حسن تو ضیا

ن نه آنست که فریاد من از بیداد او — نقد جان بر همه گر برسانی بنوا

و وا اسفا که بد حال و خرابم ز غمت — گر بدین حال گذاری تو مرا وا ویلا

ه هالکم که زمانی بوصال تو رسم — که بسی میکشم از دست فراق تو جفا

ایا لالای بلا بست گرفتار دلم | که نبود پیش کسی گفتن او نیز بلا
ای یکی دانسته‌ای قادر چون زیر و زبر | که تواند که درین باب کند چون و چرا
ای پر از نور جمال تو بود دیده و دل | که بهر صورت از انوار تو گردد پیدا
ای چو جان از تو ان قطع نظر کرد چنین | که نه بینم مه روی تو ای بدر دجا
ز زلال در دریای بلا انگیز است | صدفش لاله که آغشته بخون شهدا
که کنگ زبانی که بابن نطق فصیح | بست در حمد و ثنای تو دمادم گویا
تو ئی گویا زبانها چه نظم و چه نثر | که بلطف تو شد این نظم بنامت تنها
بدلیلی ز تو دوریم و خطابست | یارب از لطف ببخشای بر دلبستها

شد صبح و مهر سر زد ازین چرخ نیل رنگ | شاهنشه سپهر فرو کوفت طبل جنگ
خورشید ناوکی بکمان فلک نشست | آورد مه ز سهم خدنگش سپر بچنگ
ذرات شد بحمر و خاور چو لشکری | شد صحن چرخ بر مه انجم سیاه تنگ
هر جا ستاره سوخته بود چون سمک | گردید در محیط فنا طعمه نهنگ
بهر سواری شه زرین رکاب چرخ | زین کرد توسن فلک قیرگون شبرنگ
تا کرهٔ فلک نکند سرکشی دگر | از کهکشان بگردنش افکند پالهنگ
از رعد و برق کرده جلاجل برای چرخ | تا بیدلان شب نخسپند از صدای زنگ
خیل بتان فرنگ چو ناقوس رهنمون | طاس فلک بناله و داد در آورد زنگ

نصرت چو یافت لشکر دین بند هر طرف رو در گریز کرد ز هر سو سپاه زنگ

این فتح را بنام شهنشاه دین نوشت بر روی لوح کاتب تقدیر بی درنگ

یعنی امیر جمله مردان که عاجزند در قدرتش بد اعدا و گیو با پشنگ

قوس قزح کمانکش بازوی فتح اوست جبرئیل کرده شهپر خود را پر خدنگ

از سهم تیر موی بکافش برون شده از بیشه شیر و بیشه ز کوه از پلنگ

آواز شیر بیشه مردی چو اژدها بجهد شد کوه و فتاد از کمر پلنگ

سر را بباز در قدمش جز از آنکه او ره زی قضا بگردن تو افکند غرنگ

گردیم معنان شهیدان عشق او گر رام ما نشود ز قضا توسن کرنگ

در راه دین کسی که نشد خاک پای او چون کافران منزوی شد بی ننگ

تصدیق کرده ام که فرزند تو بود بی از دشمنان آل علی کافر فرنگ

از حرص سیم و زر نبود و زنگی بخل یکرنگ خاندان شیخ و بگند زیر بود در نگ

با دوستان شاه تو با عذر لنگ حجت ای خواجه گر عداوت او هستی و ملنگ

دل را مده بشاهد بی مکر و بی وفا مهر خوش بگیر در آغوش خویش تنگ

آن منشی طبیب و طاهر که طبع او مایل نشد ز جام سقاهم بخمر و بنگ

وقت حدیث آن لب شیرین کلام او بالا زهم ز تنگ شکر بشکنند تنگ

قانون خود فلک که بزمش چو باز کرد زد زهره چنگ بهر نواختن نواز چنگ

ای آفتاب کز اثر نور عارضت افزود حسن مه جبینان شوخ و شنگ

افتاده دشمنان تو در زیر دست و پا | افلیج و ناتوان و فرو مانده قشنگ
یا رب چو برق و باد شب و روز کم بپا | بر چشم دشمنت ز قضا مهره پلنگ
روشنگر فلک ز برای سر عدو | از خنجر تو با کلک مرده و درنگ
آواز باد جان تو در گوش خارجی | شهباز وار چنگ زده بر سر کلنگ
من از کجا و دشمن آل علی کجا | ای خارجی مبار مرا بیش ازین تفنگ
ور در زبان هر که نشد نام مرتضی | مارا بود ز دیدن او صد هزار ننگ
از پا فتاده ام شه مردان ز رحمتی | تا کی زنم ز دست حوادث به سینه سنگ
فتحی نیافت عقده مشکل به پیچ و تاب | برگو خدا برانجی از دهان نهنگ
گر خارجی بجور گریبان بگیرد دست | شاها تو دامن شه مردان بگیر در جنگ
شاها نجی جمله کروبیان عرش | برخاک آستان خود نظری ساز بیدرنگ
روزم چو شب سیاه شد از بازی مصیبت | راهی ست سنگلاخ مرا مرکبست لنگ
در کار روان اهل ارادت بهر طریق | غیر از تو نیست قافله سالار بی منگ

دلی پر درد و غم دارم دوا کو | طبیب این غریب مبتلا کو
بغیر از درد و داغ عشق جانان | بجان دردمند ما شفا کو
سرم شد خاک ره چون بر آرم | گریزم گر ز دست هجر پا کو
برای سینه مجروح عاشق | دوا جو کی بجز سنگ جفا کو

بامید وفا دیدم جفاها | جفا می بینم از خوبان وفا کو
بترسید از خدا گفتم بخوبان | درین سنگین دلان ترس خدا کو
درین گلزار فانی از هزاران | فغان یکمرغ با برگ و نوا کو
میان زاهدان اهل ارشاد | بگو یک مرشد صاحب لقا کو
مساعی بهر جاه نفس یاران | بهر جا جا بود در هر کجا کو
همه در بند نفس خود هوس و فتنه | نمی پرسی تو از ایشان عصا کو
ره حق را برشوت داد قاضی | عدالت اندرین دار القضا کو
برآمد صورت فتوی ناحق | یکی مفتی بی روی و ریا کو
جهان از ظالمان گردند ویران | درین ایام عادل پادشاه کو
بگو ای شیخ از کشف و کرامات | ترا باشد عجب نبود مرا کو
بسی رذل و بخیل اند اهل دنیا | طریق خیر با رسم سخا کو
حیا رفته از روی خوبان | دریغ و درد بر با صفا کو
میان رهروان مردی که امروز | نباشد پیرو نفس و هوا کو
ازین وابستهای لاابالی | ز خود بیگانه با حق آشنا کو
میان دردنوشان خرابات | به بین یکمست جام کبریا کو
یکی مانند اسمعیل از جان | که داده با قضای حق رضا کو
میان کشتگان تیغ معشوق | شهیدی چون حسین کربلا کو

همه در بند درد و غم اسیرند — ولی شادی درین محنت سرا کو

کسی کو بیغم دنی و غلبی است — بگو این دل درین دار فنا کو

جرس نالان که برخیزند از خواب — کسی کو بشنود خود این صدا کو

بما سرگشته‌های وادی هجر — بدار الملک وصلش رهنما کو

بهر صورت ز خود غافل چرایند — یکی از روی معنی چون شما کو

گره‌های دل صدپاره‌ام را — بغیر از ناوک مشکل‌گشا کو

ز بدحالی پریشانیم سقا — کسی کو داند از احوال ما کو

بیا ساقی ز می پیمانه پر کن — کسی کو سر بپیچد از قضا کو

ز هشیاری بجان آمد دل من — بیاران جام درد و غم زدا کو

بهر کهن سال دهر باز جوان شد بهار — برگ و شکوفه دمید از سر هر شاخسار

ابر فشانده گهر روی زمین گشته تر — سبزه برآورده سر دشت شده لاله‌زار

فاش شده اسرار غیب غنچه چو زر زد بجیب — ای گل خندان عجب گشته نالان هزار

باز قمر شق شده غنچه ز رونق شکست — گل ز انا الحق شده بر سر دار و مدار

طوبی اگر سرو نیست سدره از عرعر — وز همه موزون‌تر است سرو خرامان یار

آن گل خود رو نگر نرگس جادو نگر — سنبل خوشبو نگر نافه مشک تتار

شد لب و دندان دوست پسته خندان دو — سیب زنخدان دوست خرمی روزگار

شاهد فرخنده پی ساقی گلرنگ می — مطرب آواز نی زمزمه گیرد و دف

از گل خوشبو گلاب از رز خونین شراب — گشته زده بر خراب گنج نهان از شرف

مظهر ذات و صفات منبع آب حیات — باز نمود از نبات معرفت کردگار

ابرشم و پنبه جیب پشم ز انار جیب — اینهمه پوشش که جیب از بر آن داده‌ای

بره بریان که بود بر سر هر خوان که بود — با همه مهمان که بود طعم و لحم خوار

خوشه گندم شده روزی مردم کشان — در همه خود گم شده خالق بر و بار

مهر و مه و ابر و باد چون در روزی کشان — مادر ایام زاد طفل ضعاف و کبار

خلق زمین و زمان او همه در جان — آن صنم از لامکان مرد بروزی کار

حق همه جا حاضر است بر همه حق قادر است — عارف حق شاکر است غیر ز حق بی‌خبر

خواجه بسی قابل است بر سر ره عاقل است — پای خرد در گل است غافل از آن شهریار

تازی سوار آمده بهر شکار آمده — از پی کار آمده بی‌خبر از کار و بار

بر سر ملک و ملک شعبده باز فلک — لعبت او لک بلک گشته برون از شمار

گشت بها غیر او بر سر کو و مکو — اوست در این گفت و گو دست ز سر شاخه‌دار

تو نه از او بود و در پی سبق نیک و بد — آن همه انگشت‌ها تا شنوی شرمسار

آن پری پیکر بقلب هر کی نهان شده — مرد نماید دیده‌ام هر روی او حیران شده

هر چه در آفاق باشد سر بسر در — خیمه تن هم شکل گنبد گردان شده

گر صغیر آمد بصورت عالم و آدم کبیر | از ره معنی و لیکن این بعکس آن شده
دل منزه بر کثرت عالم سرا حجرهٔ آن شده | غیر آن جایی که اینجا واصل جانان شده
نفس باشد شحنهٔ تن روح سلطان و چو | ظلم از بین و عدل از آن سلطان عیان شده
خانهٔ روح ار بدان تو از صفات بد بود | وز صفات نیک اهل روضهٔ رضوان
خرس و خوک و سگ صفات نفس گاو کشتن شد | روح با تیغ ریاضت قابل انسان شده
غیر ذکر و فکر او در روح نبود مسکن نیکوتن | بد مگو کز قول نیکو روح جاویدان
دم بدم سلطان روح از لی مع الله سر زند | نفس را در جست و جوی خویش سرگردان
یوسف روح از چاه آمد بیرون ز تن | وز ضلالت نفس گمره قابل زندان شده
روح نفخ بهر صورت حیوان گشته | نفس تابع گشته اما با ملک یکسان
نفس با اندیشه‌های نفس چون جنگ جدل | هرچه در کان نمک افتاد عین کان
روح همچون قطره باران در عین عمیق | در صدف جا کرده و دردانهٔ رخشان
جزو اگر پیوست با کل از کمال معرفت | قطره‌سان از آشنایی واصل عمان
فهم منما ابتر این سخن کی پی برد | کاینچنین عرفان بدل وز بی‌نشان
علم حال از قیل و قال خودبین گشته تو | مرد عارف واصل حق از دم بیرون شده
اهل حال از حال مستان خدا آگه شوند | نزد اهل حال عالم جاهل و نادان شده
عارف حق چونکه غیر از حق نه بیند در وجود | ذکر و فکر حق از آنش گشته و آسان
در بساط عشق سبقت یافته با نقد و کون | از کمال پاکباری همدم پاکان شده

گشته برآینه ذرات این قصر جهان عکس خورشید جمالش ز نهان تابان

گر گدای فنا شاهی مزن جیش مکن گر ز فقر و فنا در ملک آن سلطان

کریما کارساز اکرد کارا رحیما مشفقا پروردگارا

خداوند جهان وحی داور برحمت دلنواز بنده پرور

خطا بخش گنه کاران عاصی ز شیطان داد خاصان را خلاصی

بجرم ما نبده رزق دادی بروی ما در روزی گشادی

نکوئی این بد و آن بنده نیکوست توئی روزی ده هر دشمن و دوست

ز لطف و مرحمت بر خوان احسان بود شاه و گدا پیش تو یکسان

همه بیچارهارا چاره سازی تو خود از هر دو عالم بی نیازی

ز پا افتادهارا دستگیری منم یک بی رهروی فقیری

نظر کن سویم ای دانای اسرار مرا در معصیت بیچاره مگذار

عجب سرگشته ام در وادی خویش بزیر بار عصیان راه در پیش

بسی در کار خود حیرانم امروز درین گرداب سرگردانم امروز

ندیدم مثل خود یک بینوایی که چون من باشد اندر روز سیاهی

پریشانست احوال دل من کی آسان میشود این مشکل من

چه باشد گر ببخشائی گناهم بسوی خویش سازی رو براهم

بهم کن قابل دیدن بروت — دلی بیچاره ام در جست و جوت

چو عشقت آتشی در جانم افگند — بزلفت شد دل دیوانه در بند

دلم را محرم اسرار گردان — مرا با دوستانت یار گردان

که ایشانند با سر تو محرم — همیشه با غم عشق تو همدم

بلطف خود قبولم کن الهی — که نبود جز توام پشت و پناهی

بحق ذات پاک بی مثالت — بخورشید جمال بی زوالت

باسما و صفات لایزالی — بانوار تجلی و جمالی

منور کن دل و جان را دمادم — مرا فیضی رسان از اسم اعظم

بحق جمله اسمار حسنی — که از هر یک رسان فیضی بدلها

بحق ساکنان عرش اعظم — بحق آدم و اولاد آدم

بانجیل و زبور و سر تورات — بفرقانی که آمد مانع لات

بحق نوح و چشم اشکبارش — که از طوفان غم دادی کنارش

بیونس آنکه همچون در یکتا — فرو بردش سمک در قعر دریا

بحق صبر ایوب بلاکش — دل مجروح و جان دردناکش

بحق موسی و عیسی مریم — بآب دیده یعقوب پرغم

بحق یوسف و روی چو ماهش — بدرد و محنت و اندوه و چاهش

بابراهیم و احسان تمامش — بحق کعبه و بیت الحرامش

بحق حاجیان کعبهٔ دل — که دارند در حریم وصل منزل

که پنهان سوی خویشم راه بنمای — ز عرفانم دری بر روی بگشای

بسوی خویش کن روی دل من — که غیر از تو نباشد حاصل من

بجز عشقت مبادا پیشهٔ من — بود فکرت مدام اندیشهٔ من

بحق چار یار با کمالش — بفضل و دانش اصحاب و آلش

بحق صدر عالم شاه لولاک — که فرش مقدمش گردید افلاک

ابوبکر و عمر عثمان و حیدر — بهشت و چار اصحاب پیمبر

بحق عارفان و صادقانش — بحق درد و سوز عاشقانش

بحق مطربان پردهٔ راز — چو چنگ و نی بقانون بود دمساز

بحق مفلسان بی بضاعت — بفقر و فاقه در کنج قناعت

بحق طالبان بی ره و رو — بجست و جوی تو سرگشته هر سو

که من مثل ایشان بینوایم — غریب و دردمند و مبتلایم

بغم در گوشهٔ انجا نشسته — بآب دیده دست از غیر شسته

نمیدانم طریق خویشتن را — چه سازم با که گویم این سخن را

بکارت این ندانم در چه کارم — بسی سرگشتهٔ این کار و بارم

نه دل مایل بشاهی و امیری — نه قانع با گدائی و فقیری

نه مانند مسلمانان مرا کار — نه مثل کافرانم با بت اقرار

نه سرگرمی مرا با تاج و افسر نه با زر نه مرا مبلغ در بر

نه ذوق و نه شوقم از حسن جوانان نه دل را حالتی از نغز خوانان

نه کار و پیشه چون اهل بازار نه در سودا و سودم همچو تجار

فلک تا رسم دامادی نهاده بشکلم مادر گیتی نزاده

ندانم با که گویم حال خود را که بد آید ز من هر نیک و بد را

بهر یاری که گویم عرض حالی بگیرد خاطرش از من ملالی

درین غمخانه پر مکر و تزویر ز جور طعن بدگو نیست تدبیر

ز بخت تیره ام فیروزی نه شب افروز مراد دلسوزی نه

نیم پیوسته در راه سلامت بهر طوری که باشم بی ملامت

ز بدگویان دلازار است حاصل دل آزاران کجا گردند واصل

بسی این کارها را آزمودم بهر رنگی که هست در دهر بودم

اگر بودی بباده جست و جویم زدی بدگوی سنگی بر سبویم

بخواری شیشه دل را شکستی میم را ریختی در عین مستی

بدل میگفتم ای گنجینه راز بیا کاری دگر بر خود کنم ساز

ز هر کاری بخود ترتیب دادم نیامد هیچ کاری بر مرادم

اگر بیرون شدم از هر لباسی برای زهد پوشیدم پلاسی

که در راه خدا از مهر زیبی فلک تا کی دهد ما را فریبی

بگفتند این ریائی خود فریبست / کجا فقر و فنا در خرقه پوشیست
وگر در گوشهٔ خلوت نشستم / دری از غیر حق بر روی بستم
که دل را زین پریشانی برآرم / بصد جمعیت او را در برآرم
بگفتند این چه بر کاری نهاد / که جمع آرد مریدی چند ساده
وگر همدرس گشتم با نگاری / بنزد عالمی پر هنر کاری
که باشد عالم اسرار گردم / ز نخل علم برخوردار گردم
بگفتند این پریشان روزگار / ز عشق خوبرویان بیقرار است
شدم گر در جهان فرد و قلندر / برای دوست کردم پوست در بر
بغیر از حق بکس ملحق نباشم / دمی بی ذکر و فکر حق نباشم
بگفتندم نمازش دائمی نیست / ولی در خوردنش بنگش کمی نیست
میان خلق اگر افسانه گشتم / ز عشق آن پری دیوانه گشتم
ز زلفش شورشی در عالم افتاد / شدم از قید هستی یکدم آزاد
بگفتند این بود بی ننگ و ناموس / که دیوانه چه باشد دست سالوس
اگر درباختم مال و زر و گنج / بترادان عشقش باشم و رنج
که تا کی در پی دینار باشم / همان بطالب دیدار باشم
بگویند از قمار این جانی خورد / چو دزدان هر حریمی یابد و برد
وگر کردم سفر بهر تجارت / کنم ارباب معنی را زیارت

که باشد گوهری افتد بچنگم | فرو نابرده در عمان نهنگم
بگویند این بخواهد در سفر مرد | ز رو سیمش بآخر دیگری برد
وگر در کاسبی و سود و سودا | بسر بردم بیاد حق تعالی
که در دست من از فرخنده فالی | درآید رزق و روزی حلالی
بگفتند این هم از بازاریانست | زبهر سود دایم در زیانست
کرم از راه خدمت بادشاهی | دهد در بزم خاص خویش راهی
طریقم کارسازی باشد و بس | براه حق نگیرم رشوت از کس
بگفتند آن حریص مردم آزار | ندارد ترس حق از ظلم بسیار
وگر باشم پی کشت و زراعت | بکارم توشه از بهر طاعت
که وحش و طیر را فیضی رسانم | بروز حشر باشد در نمانم
بگفتند او کفیل رزق و روزیست | ترا جان کندن بیهوده از چیست
وگر صحرانشین و صاحب مال | شدم باشد که ناخوش بگذرد حال
ز دوغ و روغن و شیر و پنیرم | رسد فیضی بدرویش و فقیرم
بگفتند این چه حیوانست نادان | که شد سرگشته چون غول بیابان
وگر دادم دم آبی من زار | که یابم آبرو در وقت دیدار
نسوزد دوزخ نفسم بخواری | زنم آبی برین آتش بزاری
بگفتند بهر نانی میدهد آب | چرا کز آتش نفس است در تاب

مکن منع از این مردم شکایت | که از پیری شنیدم این حکایت
که پیغامبر ز بدگویان نیاسود | کسی هرگز نشد زین قوم خشنود
چها گفتند در حق پیمبر | چرا کین قوم هم کورند و هم کر
هر آن وحیی که می‌آورد جبریل | رسول از قول حق میکرد تأویل
همی گفتند کین مکر است و تزویر | برای خود گشاده دام تدبیر
بمرده رادادی اگر جان | شدی بوجهل دجال و پریشان
ز گمراهی و جهل آن بی بصارت | بسوی قوم خود کردی اشارت
که هی هی تا بجان من مبینید | بدین جادوی ساحر کم نشینید
چو بر قول خدا راضی نگشتند | بکفر و جهل خود از دین گذشتند
طلبکاران حق قومی که بودند | بجان قول پیمبر را شنودند
همان دو فرقه اند در هر مردم | ز جو جو روید و گندم ز گندم
مگر قدرت نبوده مصطفی را | که راند بر همه حکم خدا را
بمرده هر کسی کو میدهد جان | بود گشتن بدستش نیز آسان
تواند هم دلیل راه بودن | بگمراهان سوی حق ره نمودن
ولی او حکمتی دارد درین کار | که با هم خوش بود روز و شب تار
سیاهی شب اگر نبودی | دم صبح این سفیدی کی نمودی
دگر این روز روشن بر نیاید | شب تا تیره چندین کی نماید

زگمراهان شد این ره بس نکارا ‌ ‌ به پیچ کره مشو ره رو خدا را

که هر آئینه کو بی زنگ بودی ‌ ‌ در او یار حقیقی رو نمودی

بود آئینهٔ دل حرص و هوا زنگ ‌ ‌ بزور نفس با هر کس تو در جنگ

تو زنگ و جد تو یار و برادر ‌ ‌ دو گانه هر دو را از اینه باد

یکی را دیده معنی گشاده ‌ ‌ بهر صورت شناسا نیش داده

یکی را چشم دل بی نور مانده ‌ ‌ ز دیدار خدا او را دور رانده

یکی دیگر سیه رو کرده گمراه ‌ ‌ یکی را چهره روشن کرده چون ماه

مشو بس ای سیه رو با برادر ‌ ‌ بهر قول و بهر فعلی برابر

بد به پا بی کز و بینی ز خود دان ‌ ‌ مکن با وی جدل ای کور نادان

چو عیب خود در آن آئینه بینی ‌ ‌ به عیبش همچو خود کوری نشینی

نگا یک عیب خود را در حق او ‌ ‌ یکی را صد بگوئی بر سر او

مکو زنسان که خود چنده گردی ‌ ‌ خدا را بینی و شرمنده گردی

تو و او هر دو یکجا زنده در تن ‌ ‌ حدیثی بیش نبود این تو و من

یکی سنگ از میان دو پاره کردند ‌ ‌ که نیمی لعل و نیمی خاره کردند

ز دونی در گذر با او یکی باش ‌ ‌ چو او باشد غنی مسکین و قلاش

برو صفا تو یک یار موافق ‌ ‌ بچنگ آر و بقولش باش صادق

جهان باری که سرتا پای چون شمع ‌ ‌ شود روشن شب و روزش در جمع

چو هستی در شب هجران نشسته　　برویت در ز روز وصل بسته

شود چون خانه روشن از رخ یار　　شوی از تیرگی خود خبردار

ز معنی گر بهر صورت شناسا　　شدی از فرق نیک و بد بیا

بدیها کز غیر آید به بهشت　　بدانی کانهمه بوده ز خویشت

الهی بر دل سقای بیکین　　بدرد خویشتن ده صبر و تسکین

بگردان تیره چشم باطنش را　　ز رویت نور چشمش را بیفزا

اگر لطف است اگر ظلمت اگر قهر　　چه در شهر و چه در بر و چه در بحر

رسد از هر که با وی این بلاها　　بداند کز تو باشد این عطاها

بقول و فعل و چشم او درین دهر　　تو باشی و نباشد صورت غیر

بحق عارفان دیده بینا　　که بر جرم اسیرانت ببخشا

ابتدای سخن بنام خدا　　خالق جن و انس و ارض و سما

قادری کز کمال قدرت خود　　نظر افکند سوی وحدت خود

تا دم از وحدتش زنند اشیا　　وحده لا شریک له بخدا

شد عیان این تعینات همه　　ذات او جامع صفات همه

آب اناحیات بخشی داد　　بدل خاک مرده روی نهاد

گشت اجسام مرکبات همه　　سر بسر عالم نبات همه

نقش عالم که بر سر آبست | هیچ در هیچ ناب در نابست
صورت ما بروی آب زلال | چون حبابست پر ز خواب و خیال
شاه هر شی همه یکتائی | شده پنهان بجا ز پیدائی
آب و خاک اگر بد و آدم ساخت | بدمی سرفراز عالم ساخت
صورت آدمست مسکن او | لیک بی صورتست گفتن او
معنی از صورتست نیست جدا | بتو نزدیکتر ز تست خدا
او خیالست اسم جسم توئی | گنج توحید را طلسم توئی
نیست گرد غم تو خوشحالی | یکسر موی تو ازو خالی
در دو بار وجود فاعل اوست | کارفرمای حق و باطل اوست
به نبی از شرف رسولی داد | به ابوجهل بوالفضولی داد
هرکرا خواند او که میراند | ور براند ترا که میخواند
همه کاری بدوست وابسته | کیست بهتر ز خویش وارسته
سر خود چون ازین و آن بنهفت | بیش ازین گو مگوی نتوان گفت
صاحب اسرار گرچه بود آدم | گشت آخر ظهورش از خاتم
صلوات و تحیت بسیار | بر نبی و صحابهای کبار
با ابوبکر و عمر و عثمان | بعلی دان علیهم الرضوان
بعد ازان بر ائمه مظلوم | هشت و چار ند و چارده معصوم

صد درود و ثنای بالتحقیق　　بر کمربستهای اهل طریق

چیست سقا مراد ازین ابیات　　گفت مختصر کن این کلمات

گفت آن عاشق زجود وفایی　　مدعا چیست هیچ مبتدایی

در بیابان حیات بخشی ما　　صادق القول امام راهنما

سالک راه جعفر صادق　　واقف از هر طریقه سابق

کرد از اول رساله ترتیب　　رهنمائی برای شیخ و نقیب

خواستم نظم کرد آن تمام　　رسد این دوستان با نظام

طالبانی که یاد داشت کنند　　راه حق کی فرو گذاشت کنند

هست امیدم از صغار و کبار　　که کنند هم دعا بلیل و نهار

بشنو اکنون چو طالب ثانی　　که کجاست ابتدای سقایی

آدم آمد که در جهان فنا　　تشنه لب از بهشت دور افتاد

ظرف آبی نداشت آن غمگین　　فرسی را روان ز خلد برین

جبرئیل امین بحکم خدا　　کرد در یکدمش پوست جدا

دوخت در دم ز چرم گردن او　　دولچه بهر آب خوردن او

چاروقی هم بپای او زان پوست　　دوخت کز بهر خار و خس نیکو

آن اشارت بپاره دوز است　　چرم و نعلین سر فروز است

بشنو اکنون که دولچه ز بهشت　　در چه وقت آمد ای حمیده سرشت

موي سر چون رسيد آدم را　　درجهان آن غريب بر غم را

سنك وباكي ودو لجه باهم　　آمد از سر ز آتش آدم

اين اشارت ببر ز انسانست　　سنك وباكي براي ابنانست

كسوتي كز براي آدم شد　　دو لجه ز انهمه قدم شد

چونكه جمعيتي شد از اولاد　　ميزدندي ز تشنكي فرياد

اوكي بود در بهشت روان　　پوست كندند ومنك وختاران

آرد را در خورش خورش كردند　　ظرفي از بهر آب پروردند

آن خورش داد نسل زو بايخت　　رهنماي بكو بجكان اخيت

ريسمان ابا شد مويش　　دهنه بند او ز بهلويش

زان دليلي بموي تاب رسيد　　كه ببر رشته طناب رسيد

شد همانم دليل سلاخان　　دم كرمي نصيب طباخان

چونكه جبرئيل منك ودو لجه ساخت　　آدم اورا بدوش خود انداخت

تا ز آدم دليل حامل شد　　خدمت ببر كرد وكامل شد

پشتش از بار يافت چون آزار　　كرد الطاف خالق جبار

ماهي را ز چشمه كوثر　　پوست كندند وافكندند بر

بست بند حيات بخشان او　　سيصد وشصت وچار بخيه ز دو بست

اصل مقلب ز نقش آن هيئت　　بروي آن هفت قبه دائي بخت

شاه زین العباد راد و غلام | بود ز اول بشیر و مقبل نام

بعد از آشوب کربلا چو بشام | از قضا آمد آن امام همام

حکم فرمود تا که آب دهند | آب را با یخ و گلاب دهند

دمبدم بهر آن شه دارین | دگر گویند هم بیاد حسین

از غضب تا بهفت بار یزید | قهر کرد و زبان شان ببرید

بشدند در همان نفس گویا | بدعای امام و حکم خدا

هفت قبه نشانه ایست از آن | باز از هفت کوکبست نشان

هفت در دو درخت پیوسته | بر غلامان شاه پیوسته

سیصد و شصت و پنج مقلب | گر ندانسته ز ما بطلب

سیصد و شصت و پنج روز یکسان | وان شماره طلوع آفتاب

قبه چند دیگری که بر وست | بر حمایل دوازده زچه روست

یعنی بریاد هشت و چار امام | پی ربا آب میدهیم مدام

پانصد و بیست و چار و پنج دگر | بر حمایل زدند چون اختر

ساخت شهزاده بنام و نشان | مقلب از بهر زیب و زینت شان

بعد از آن تا بجای زردوزی | دوختند از برای نوروزی

که دهند آب از برای امام | بهر شاه شهید آن دو غلام

مشک پوش از چه خیز بود بگو | سر آن رشته را تو موی بمو

داد از لطف شاه بنده نواز — هر دو را مشک پوش جای نماز

شاه سجاده را بر آب انداخت — هر دو را کامل و مکمل ساخت

شرح کن ابتدای قیف از کیست — در ره و رسم با دلیلش چیست

مشک را چون بدوخته از ازل — آب برگردان است و دلیل

بعد از آن بسته است بر پهلو — قیف اما گرفته اسم از او

بر میان تو این کمر ز کجاست — آنهم از تسمه ابا سه نماست

کمر خدمتش به بند بجان — باکناری نشین بر آزمیان

پنج نام است پشت بند ترا — که خبر داده پیر راه نما

اولش پشت بند میخوانند — دومینش زیر مشک می نامند

سومی نام کتف پوش آمد — چارمین پابزه بگوش آمد

پنجمش هیکل وجود نماست — عالم از بهر پنج تن برپاست

معنی نام یک یک بنمای — زنگ از آئینه دلم بزدای

کتف اثبات پشت بند آست — بربسته بر پشت اهل تمکین است

زیر مشکش کسی که میخواند — جای او زیر مشک میداند

متصل چون بکتف دوخته اند — کتف پوشش لقب گذاشته اند

پابزه گفتنش ز معنا زیست — پا منه این که جای سربازیست

شهرت سرزانش از آینه است — پابزه همچنان معاینه است

نام او بیگل از برای چه شد　　هیچ دانی که این بنام که شد

خلق بیگل حمایل اندازند　　که بآن دفع هر بلا سازند

زیر سنگ حیات بخشان هم　　صد بلا دفع میکند هردم

روز میدان که رستخیز بود　　قتلها را سر ستیز بود

هرکرا کسوت حسین بود　　ایمن از جنگ شور و شین بود

تیر و شمشیر و نیزه اش نخزند　　با وجود ستیز رحم کنند

که بود خادم حسین علی　　سر مردان دین علی ولی

ره بسرچشمه می بری دردم　　بدلیلی که شرح آن کردم

چون رسول خدا بسوی یمن　　عزم کرد آن زمین و زمن

بگرفتند کافران سر راه　　با دل پر ز کین و روی سیاه

تشنه گشتند میزدند اصحاب　　العطش یا رسول حق دریاب

که مبادا از حرارت گرما　　غالب آیند کافران بر ما

که خبر با نبی رساند ملک　　بنه انگشت بر لب یکیک

ماند انگشت و گردشان سیرآب　　که ز یزدان حسین سید خطاب

شد بسرچشمه آن دلیل تمام　　زو بسی تشنه لب رسید بکام

کین سرچشمه در جهان خراب　　از کجا آب میخورد دریاب

آب سرچشمه خورده تو بسی　　لیک واقف نگشته نفسی

ز دل مومنان بود آتشش	دمبدم مستی می نابشش
جست سرچشمه فیض دل صاف	از کان در که زکه نیست خلاف
صاف سرچشمه بگوئی نیست	درد سرچشمه نه دردی نیست
جام گیتی نما که بر کف ماست	بنور روشن کنم کز آن زنگ جاست
سه قدح در زمان وحی نبی	عسل و شیر و شربت غیبی
ملک آورد چون بنزد رسول	که یکی را بکن ازین سه قبول
قدح شیر را پیمبر ما	برگرفت از میان بحکم خدا
چون بگوش آمد این نوای قدح	ورد ما شد ازان دعای قدح
ساقیا از دلیل جام بهوست	دمبدم ذکرشان ز جام و سبوست
که درین دیر جام و جم دل ماست	بین که آئینه خدای نماست
گفتم ای رهنمای راه خدا	از دلیل تو ره گوی بما
انچنین راند پیر راه نفس	که دلیل تو ره بود سه کس
اول آدم ز روضه رضوان	برگ انجیر بست و گشت روان
زان جهت اهل هند خیط طرز	لنگ بستند بر میان زادب
دومین از کشتان خلیل خدا	بست در آب زمزم از کرما
باز طباخ ازان گرفته دلیل	شد ازان روز خادمان خلیل
سیومین بود وقت نخلستان	لیف خرما مشوره سلمان

لنگی سر زانش اگر دانی / هم از آن پیر سد بلمانی

چار نام از تنوره میدانم / بشنو تا بتو فرو خوانم

یکی سجاده دوبین سرپوشش / سیومینش تنوره ای باهوش

چارمین نام اوست لنگوته / همچو زر پاک شو درین بوته

معنی نام یک یک ای همدم / شرح کن تا شود دلم بیغم

جهت سجاده پاک بودن تو / وز نجاست صفا نمودن تو

جهت سرپوش عیب پوشیدن / بر گنه کار نا خروشیدن

از تنوره مراد جهت بدان / خامها پخته کردن ای نادان

جهت لنگوته ز اهل تجرید است / دامن از غیر دوست برچیدست

چار گوشه چو در تنوره نشست / ربع مسکون درون گوره نشست

زهر نوشی و خاک خفتن درو / پرده پوشی و سر خوشیت درو

چار رکنش یکی شریعت است / دویمش ای پسر طریقت است

سیوم او حقیقت است ببین / چارمش معرفت ز روی یقین

چار فعل دگر ترا باید / تا که لنگوته بندیت شاید

فعل اول چو آفتاب سپهر / بر همه نیک و بد بتاب از مهر

دویمی رو براه کن چون آب / هر کجا میبرند رو بشتاب

سیومی همچو خاک شو پامال / صد لگد بر سرت زنند منال

جامی همچو آتش فیروز   خامها پخته ساز از سر سوز

بعد از ان سر پای پوش شنو   در ره فقر بی طریق مرو

در طریق این سخن بکن بگوش   هست تابوت مرده را پاپوش

پای تا به در و مثال کفن   در کفن مرده را چه حد سخن

این اشارت به پیک همدرد   خدمت پیر اگر بجا آرد

پای پوش تنی مسلم است ترا   نظرت گر بود به پشت پا

خلوتت انجمن نظر بقدم   سفرت در وطن حضور بدم

کو پیر طریقتم ارشاد   در معنی بروی من بگشاد

از مطهره دلیل گفت مرا   در زمانی که خواجه دوسرا

بهمن رفت و ماند سلمان را   در وثاق آن حمیده بمازا

مشکهای رکاب خانه همه   پاره و کهنه بود و بی دهنه

فرصت نو خوشاب کردن نی   کهنه را زور آب بردن نی

کز میانه دو مشک را سلمان   برید و بدوختش ز میان

بست سلمان در از میان یکجا   دو مطهره برای خوردن آب

طالبا بشنو از سه پایه دلیل   بحدیث نبی و حکم جلیل

زهره را با علی چو پیوستند   عقد ایشان دمی که می بستند

عود سوز و سه پایه زینت   آمد از مهر آن حمیده سرشت

عود سوز از برای مجمر دار — شد دلیلی بوی مشک تتار
در سه پایه حریف یارانیم — مشترک بار کاب دارانیم
بود در آن سه پایه فلانی — برد و سر داشت بجی و ثانی
مشک آویز ما که در بهشت — باد از و میدهند نه آوشت
حلقه در گردن سه پایه حبیب — که درین دایره هزار حبیب
گر بپرسند رابیه زکه ماند — بشما این دلیل را که رساند
دست بر سینه نه بگو با ادب — که خلیل خدا امیر عرب
در زمانی که کعبه را میساخت — بسته دو مشک بر شتر انداخت
بعد از آن دو خشد استادان — رابیه بهر مطبخ شاهان
کهنه چون شد بعالم فانی — صاحب بخیه دوخت سلمانی
شد کهد و مطبخ تو منبع عین — سر درین ره بنه بیاد حسین
مشک را در ازل بگو بچه چیز — دو خشد از برای اهل تمیز
هفت چیز آفریده بود از نور — حق تعالی برای اهل حضور
اول آن اشره که صاحب دم — موی ببرد از سر آدم
آن دلیل از برای دلاکست — پاکی ما ز اهل ادراکست
دوم آن کاردی که کرد جدا — سر قچ را ز تن بحکم خدا
آن اشارت به بر قصابست — که دم خنجرش پر از آبست

سیُم آن تیغ کز برای غزا | بست آدم درین جهان فنا
آن دلیلست تیغ بند ازا | که در اندم فدا کنند جان را
چارم آن نیش کرده که بزد | چارق از بهر آدم بخیه بد
آن سزاوار پاره دوزی شد | سبب کار رزق و روزی شد
پنجمی قیچی که زد آدم | بر سر اسب خویش در عالم
آن بمیراخوران و سراجان | سند است این دلیل از دل و جان
ششم از بهر جامهٔ حوا | گشت متواضع در زمان پیدا
آن تعلق بدرزیان دارد | گر بدانند بس زیان دارد
هفتمی آن درفش تیز که زد | که بادو منکنی دوخت اهل هنر
بر همه اهل بخیه آن سند است | گر بدین ره نبردهٔ تو بدست
هیچ دانی که استاد الست | بر وجود تو چند بخیه زدست
گر زیاد تو بند بر برفت | هر که می برسدت بگوی که گفت
اولین بخیه را بگو که چشم زد | که بجز ذکر حق چرا شنود
دومین بخیه زد بچشم فقیر | که نه بیند بغیر صورت پیر
سومین بر زبان من در حال | بخیه زد تا فتادم از سر قال
چارمین بخیه بر دلم زد دوست | که بجز دوستی حق نه نکوست
پنجمین بخیه بر سر دستم | زد که دست از جهان فرو بستم

ششمین بخیه بر فتوت من / زد که دیگر در حرام مزن

هفتمین بخیه ام بزد بر پا / که منه پای جز براه خدا

بر رخم هفت بخیه بستاد / هفت در بهشت وی بگشاد

هفت در دوزخ هشت بهشت / جان فداکن به پیر پاک سرشت

دور کن هفت خصلت از بر خویش / تا نیفتی بدوزخ ای درویش

مشنو از کس بغیر ذکر خدا / دیده بر روی غیر او مگشا

بگذر از غیبت و ره باطل / بغض و بخل و حسد برآر از دل

تا شود بسته بر تو راه سقر / این بود بند و قفل آن هفت در

سر تسلیم از قضا برضا / چون نهادی بده رضا بقضا

هشت دیگر اگر تو بگشائی / در ره فقر کار فرمائی

هشت در بر رخت گشاده شود / جنت بی قصور داده شود

گوش بر ذکر حق زبان به ثنا / دست خیر و نظر بصنع خدا

در بمهمان گره ز پیشانی / بند سفره ز دل برافشانی

هر که این هشت بسته بگشاید / بی شک اینجا بهشت دریابد

گفتمش ای پیر مرشد همه دان / از میان بسته‌ها بگوی نشان

گفت هفده بود میان بسته / همه از قید خویش وارسته

آن زمانی که آدم از جنت / ساخت جا در جهان پر محنت

آنچه مقصود اهل تقصیر است | چار پیر است و چار تکبیر است
چار پیر آدم است و نوح نبی | هم خلیل و محمد عربی
چار تکبیر را بگو به نیاز | اولینش به پنج وقت نماز
دوم از میت و سیوم عیدین | چارم احرام حاجی حرمین
در شریعت چو استوار شوی | بطریقت تو پایدار شوی
از حقیقت اگر خبر داری | هم با اهل معرفت یاری
داد پیر طریقتم دو سه پند | که بعزت در آی ای فرزند
بنشین و بنه بحرمت روی | سخن خویش را بکلک گوی
بر سر پای بهر خدمت خیز | که چنین بوده اند اهل تمیز
فرض پاکی بود ز ناشایست | ظاهر و باطنت ز ناپایست
معنی فرض و سنت و واجب | بشنو از پیر راه ای طالب
سنت اینست طاعت تو مدام | بسلوک طریقت تمام
واجب ای مرید اهل شناخت | قبله را روی پیر باید ساخت
ای میان بسته پیر با تو چه گفت | عهد و بیعت و وصیتی که نهفت
عهد از کیست از خدای جهان | بیعت از مصطفی بود میدان
که وصیت طریق پیرانست | طالبان را دلیل ایمانست
آیت عهد خوان الم اعهد | ذکر حق به ز قول نیک و بد

جبرئیل از برای آن پرورد | برگ انجیر و زرب و ناک آورد
بست اول میان آدم را | آدم آن نوح زار بر غم را
نوح را شد نظر با براهیم | تا باسحاق کرد او تسلیم
تا از آنجا رسید با دریس | بعد از آن شد نصیبه جرجیس
تا با یوب شد از آن منقطع | شد بهود و رسید با یوشع
تا بکفل آمد و رسید بلوط | زو بصالح رسید و یافت نبوت
شد از و روزی شعیب غریب | دگر بار رسید از و بنصیب
چون بعیسی رسید این ارفا | خضر تا کرد شد از آن استغنا
هفده هم بود موسی عمران | زان کسانی که بسته اند میان
وان میان بسته دگر که سواست | خاتم انبیا رسول خداست
وحی آمد که حاصل و اکمل شد | در میان بستگی مکمل شد
هژده دیگر نه پیوسته | همه از یکدگر کمر بسته
اول از دست سرور مردان | شد کمر بسته حضرت سلمان
بعد از آن قنبر و نصیر و بشیر | هم جوانمرد قطب و مقبل پیر
مالک اژدر و ابو دردا | بود رو ضیغم آن ولی خدا
حسن بصره جابر انصار | یکی با بار طن دوم عمار
اخنف است و محمد عیار | سرور جمله حیدر کرار

وقت بعثت پیابعون الله — گر نخوانی بشنوی گمراه

در وصیت بطالبان استاد — آیت توبه خواند و کرد ارشاد

آبی کو دلیل سقایت است — و سقاهم ز ساقی باقیست

ساقی کوثر است سرور ما — همدم مصطفی و شیر خدا

بهتر کاری ز آب دادن نیست — تشنها را مدام از کرمست

آب را خیر کن چو اهل نجات — که حدیث است افضل الصدقات

چون بمسجد نشستی اهل قبول — آب دادی بدست خویش رسول

جمله پیغمبران بامت خود — آب دادند بهر حرمت خود

نوح در کشتی آب دادی بسی — بجهان خویش بهر نفسی

چون شنید از خدا که اندک و بیش — زوج زوج آب ده بهر دم خویش

موسی از بهر قوم خود بخدا — آب میخواست تا رسید ندا

که عصا را بسنگ زن در حال — تا برآید سرود آب زلال

بعد از ان علم موسی زبان — آمد از سنگ خاره و ثعبان

بر سر خوان خویش نیز خلیل — آب کردی بهر خویشتن سبیل

خضر هم در حیات بخشی هاست — تشنها را بفیض ره اهمیات

از دل خویش هر که آبحیات — میخورد خضر اوست در ظلمات

در رحمت گشاده بر کس است — هر که دریافت این نفس است

اول آنکس که تشنه را دهد آب | بی ریا یابد از ره ثواب
دوم آنکس که نان بگرسنه داد | در روزی بروی خود بگشاد
سیوم آنکه بر برهنه تنی | ستر پوشی کند به برهنی
آب را آفرید حق از نور | که شد از وی غبار ظلمت دور
از سر آب و پای آب بما | گر خبر یافتی رسید بما
سر آب آنکه زاده اند ترا | در ازل غسل داده اند ترا
پای آب آنکه از حیات برید | غسل دادند و در کفن پیچید
گر تو خاک وجود بیخته | بروی از آب دیده ریخته
ز سر دست پای را کردی | بر کف پای هیچکس دردی
طالبا شکر این بجا آور | کل پی صورتست از داور
کاملی در طریق درویشی | در طریقت چو پیر پروردی
رو براه شریعت آوردی | نزد مرشد ز رهروان پیشی
از حقیقت نشانه یافته | بسوی معرفت شتافته
بشهادت زبان تو گویا | چشمت از جان بنور حق جویا
کوشش تو از صلوات و زکات پر | دل پر از معرفت و محبت پر
در جبینت ز فرض و سنت نور | علم پاک و طاعت بحضور
دست بر خیر در پی احسان | بسته در خدمتش کمر بمیان

سر بجای قدم براه خدا — هست نعلین همت در پا

شکر کن شکر چون بلطف خدا — داری اکنون طریق فقر و فنا

بر سر خلق پادشاه نشدی — فتنه انگیز دادخواه نشدی

بوزارت نه قلم در دست — در پی ظلم مردمان بوست

قاضی و مفتی و عسس نشدی — خاطر آزار هیچکس نشدی

میر بازار و شیخ شهر نشدی — بفقیران بلطف و قهر نشدی

باگرفتار جمع کردن مال — بهر میراث خوار خود حمال

در ضمیر تو نی غم افلاس — نه برای توانگری وسواس

ممسک و حاسد و خبیث نشدی — بر سر سیم و زر حریص نشدی

نفکند از هوس بزینت و زیب — ریو و رنگ فلک ترا بفریب

بزبانت نه فتنه است فروغ — صفتش غیبت کسان بدروغ

نشدی بهر منصب عالم — زین بلاها بر آمدی سالم

رو چو سقا حیات بخشی کن — ناتوانی درین سرای کهن

آب شد باعث حیات بشی — و من الماء کل شیء حي

آب دادن مراتبت عظیم — بی ریا گر دهی بیاد کریم

ای برادر نصیحتم بشنو — ره ندانسته بی دلیل مرو

آب دادن نه کار بوالهوس است — که درو درد فقر بس است

کار مردان بردبار است این — ترک هستی و ننگ عار است این

بود شهزاده ز اهل قبول — حال خود عرض کرد پیش رسول

که مرا آرزوی سقائی است — طالب رسم بی سر و پائی است

گفتش آن رهنمای راه خدا — که ترا تاب نیست ای برنا

رو که این شیوه‌های فقر و فناست — کار نازک دلان شوخ کجاست

سخنی کو همت ز راه صواب — در پی جست و جو شود در تاب

هر مردیست مشک آب بدوش — روز دستش دم حیات بنوش

قدحش بر زمین زن و بشکن — سر بپالا کن و چو بیر کهن

بزنش بر جبین طپانچهٔ سخت — چون باو همدست و دل سخت

از تو تقصیر خویش خواهد خواست — گر جفا آن میکنی بکن که سزاست

رفت و آن شیوه را بجا آورد — دید کز راه فقر آن سر مرد

از تفرع بدست و پایش افتاد — گفتش ای نوجوان نیک نهاد

لطف کن عذر بنده را بپذیر — در گذر از جریمهٔ من پیر

دیدنم سوی تو ز غفلت بود — کز تو بر من در غضب بگشود

زر و سیمی که بود در کیفش — پیش آورد و کرد تکلیفش

شد تفحص که خضر بود آن پیر — خواست آن نوجوان از او تقصیر

هرکسی را کجاست این قدرت — تا نصیب که باشد این دولت

هر که در فقر خوار و زار شود — نزد حق ز اهل اعتبار شود

بر در خلق احترام مجوی — دست از آبروی خویش بشوی

تا شود نفس رهزنت فانی — او چو میرد تو جاودان مانی

آنکه بود دست نادر دوران — قطب الاقطاب غوث خضر زمان

شیخ سعدی ز عین بینایی — تا چهل سال کرد سقایی

تا ز مستی به مستی نرسید — می ز جام جهان نما نکشید

کشور نظم را گرفت تمام — لشکری چون رسیدش از الهام

لیک در مقطعش همان سعدیست — غرض از این حدیث سقا چیست

بوده حاصل تخلص سقا — تا این دم میان عرض و سما

از قضا آن بنام سقا شد — حالیا اسم با مسمی شد

نحلا از اول نخورده بیش نبود — زانکش فقر کوره بیش نبود

جامه تخطه را برآوردم — از ره فقر در بر آوردم

هست هر یک نخوره محوزه انجا — مادر و فوجهای بر پانی

این اشارت بعالم بالاست — جامه بر قامت من آمد راست

من که گفتم ز خود نمائی نیست — در فنا چون منی و مائی نیست

در دمی کین رساله میگفتم — دُر دریای عشق می سفتم

بودم از قید خویش وارسته — لی مع الله بدوست پیوسته

بود او همزبان درین سخنم   من اگر گفته باشم آن ز منم

یک کف خاک تیره را چه زبان   که شود در مقام شرح و بیان

این سخنها درخور سخاست   زانکه دانند عارفان ز کجاست

خواهم از اهل دانش و ادراک   بنت از عیب اگر چه نیم پاک

نامه را کرده ام ز خار سیاه   آنچه در طبع شان نیاید راه

قلم رد فرو کشند بر او   بگذرند از مقام گو و مگو

سخنی کان ز روی حال بود   کی سزاوار قیل و قال بود

ذلتم را بمصطفی بخشند   بشهیدان کربلا بخشند

که حسینی مخلصم بالعین   هستم از خادمان شیخ حسین

لیک استاد من بسقائی   در ره و رسم بی سر و پائی

آنکه از غیر دوست وارست   ز اهل فقر و فنا علی سنت

نهصد و شصت و شش بماه غفور   آمد از غیب نظم من بظهور

طالبا گر حسینی باکی   همچو سقا ز اهل ادراکی

رخت هستی فکن بلجه نیل   در رهش خون خویش ساز سبیل

کردگارا بحق نور نبی   بجمال محمد عربی

بنماز و نیاز لیل و نهار   بدر و ضحی بهای کبار

بدعا و ثنای اهل قبول   بجگر گوشه های آل رسول

بمناجاتیان عرش مجید — بلب تشنهٔ حسین شهید

بغرور فنای فقر و فنا — بسفرکردهای ملک بقا

بدل عاشقان پر غم و درد — همه را اشک سرخ و چهرهٔ زرد

حاجتم را بلطف خویش برآر — کار ما را بطور ما مگذار

همچو سفا ز نفس بدزن خویش — صد خطا میکنیم بر تن خویش

یارب از لطف خویش درگذران — ره روانرا ز وادی عصیان

کار ما جمله بر رضای تو باد — بالنبی و آله الامجاد

ای ز قدرت خالق ارض و سما — رازق و پروردگار و ربنا

ساختی از آتش و باد آب و خاک — قالب خاص از برای نور پاک

تا که در وی زد قدم سر نفخت — سرفرازش ساختی از تاج و تخت

ای دلیل رهروان تصدیق تو — مشکلست تصدیق بی توفیق

ره بذاتت چون برد ادراک ما — خود بکار آید ز مشت خاک ما

ای بخود پیدا و پنهان از همه — خویشتن را دیده اعیان از همه

خیمهٔ افلاک برپا کرده — خلق را در بیستون جا کرده

کرده سرور حبیب خویش را — آن امین الله خبر اندیش را

صد درود از جان بروح مصطفی — بعد از آن بر چار یار با صفا

بر امام و پیشوایان طریق / تا ز ما خشنود گردند آن فریق

هیچ میدانی که زین حمد و ثنا / قصه گویم چیست آخر مدعا

از برای خیمه دوزی در جهان / جعفر صادق امام انس و جان

گوهری از بحر معنی سفته بود / در رساله حرف چندی گفته بود

خواستم از همت آن رهنما / نظم گردانم به توفیق خدا

طالبا بشنو که گویم با ثبات / ابتدای خیمه دوزی از کجاست

آمد از حق در طریق بندگی / صنعت شیث نبی بافندگی

کسب خیاطی ز نزد کردگار / بهر ادریس نبی شد آشکار

چون کیامرز از فراست شاه شد / جبرئیل آمد که امر الله شد

شیث و ادریس نبی را ره نمود / بهر او تا خیمه دوزند زود

گر ز اول خیمهٔ او ساده بود / کارهای نقش آن آماده بود

بعد از آن چون شد سلیمان پادشاه / بهر دولتخانهٔ او بارگاه

خیمهٔ شهباز شهرخ تخته برد / در زمان بلقیس و در وی سبزه

خیمه بود آن منقش چون هما / چار فرسخ طول و عرضش در هوا

ماند بر جمشید از وی یادگار / کین بود آئین دار بهمدار

زرتشتی چون یافت در ایام او / شهرت تصنیف چین بر نام او

بعد از آن ای رهنمای نیکخو / شرح اسباب مصالح را بگو

ابتدای هر یکی از پیشه کیست / گر بگویی صد هزار و ار یکیست

بافتن شیث نبی کرباس را / مستمع شو دور کن وسواس را

بعد از آن یوسف نمود از فن بافته / هر طرف بر روی طنابی تافته

بر تن ایوب هر کرمی که بود / آمد ابریشم از ایشان در وجود

شد نجاری او اول خلیل / بر ستون وانکل خوش دلیل

آهن و قرص و گوبزه درزنان / داده از داود پیغمبر نشان

جرم پردازی او کار اخی است / ختم کار او در ایام نبی است

نقشهای خیمه را اسناد کن / نقش پردازان او را یاد کن

شد مداخل اختراع مصطفی / نقش اسلیمی نموده مرتضی

شد ختایی از ختا بر روی کار / وز فرنگستان فرنگی آشکار

شیروانی را ز شروان برده اند / ابر را از آسمان آورده اند

دم ز دست افزار باید زد کنون / طالبان تا شود این رهنمون

اول او چوب گز بود از بهشت / بهر ادریس آمد ای زیبا سرشت

بعد از آن مقراض کان دو همدمند / مثل آن دو همدم یکدل کنند

بهر طرح کار او آمد قلم / تا کند بر نقش اسلیمی رقم

سوزن و انگشتوانه هم چنین / جبرئیل آورده است از روی دست

از درفش جرم دوزی یاد کن / روح داود نبی را شاد کن

چوب گز را گیر و بسم الله گوی	تا نماید از کفت دکار روی
چون سوی مقراض بردی دست خویش	فاتحه برخوان تو از اخلاص خویش
سوزن و انگشتوانه در زمان	چون بگیری آیة الکرسی بخوان
ابتدا و ختم هر کاری که هست	گر بود با یاد حق آن اجر هست
ملک چون از خسرو پرویز شد	با لب شیرین چو شکر ریز شد
چون بدولت خسروایام گشت	خیمه دوزی ختم بر ایام گشت
بعد از آن یک شش‌نه اند اهل هنر	یکهزار و سیصد و پنجه نفر
زان میان چل کس مقدم بوده است	مثل ایشان در هنر کم بوده است
سی کس از ایشان ولایت یافته	رشته از خود سوی حق بشتافته
وان ده دیگر که ماهر بوده اند	در هنر بر خلق ظاهر بوده اند
سرهنرور بوده از اهل هرات	ختم کرده کار خود در کائنات
در هنر اول غیاث الدین بود	سرخ خوانندش لقب چون این بود
دومی استاد عبدالقادر است	نادر العصر است و مرد ماهر است
سیومی حافظ محمد اعتبار	یافت در بخش سلوک روزگار
چارمی استاد کامل حیدر است	پنجمی حاجی محمد سرور است
هر دو بودند استرابادی بدان	کو ز دولت یار بوده از میان
در ششم نصرالله از تبریز بود	در هنر کلدوز و رنگ آمیز بود

هفتمی خواجه محمد ظاهر است / از سمرقند است آن مرد خدا است

هشتمی خواجه بود کز سمنان / آن هنرور بوده ز اعیان جهان

نهمی خواجه حسین ناظر است / منزل او در بلاد کاظر است

در دهم شد ختم اسامی بدان / تذکری بردی را ز مرد شاه جهان

باعث این نظم مادر بلخ اوست / زانکه بس فرخنده رای نیکخوست

نهصد و شصت و شش از هجرت که بود / شاهد معنی بد غیبان رو نمود

بود در ایام شاه کامران / پیر محمد خان خواقین زمان

کردگارا عاصیان گمرهیم / وز هوای نفس در قعر جحیم

ما همه از روی تو شرمنده‌ایم / وز خجالت سر به پیش افکنده‌ایم

کار ما در راه تو لغزیدن است / وز تو بر افتادها بخشیدن است

جرم ما را ببخشا ای کریم / چون بلطف خود کریمی و رحیم

ختم شد بر نامت این خیر الکلام / اول و آخر تو باشی والسلام

ای بنام تو ابتدای سخن / داستان تو و حدیث کهن

وصف خلقت سواد لوح و قلم / غیر ازین بر صحیفه نیست رقم

نقش پرداز تختهٔ هستی / صانع هر بلندی و پستی

خالق جن و انس و ارض و سما / وز تو خلق جهان به نشو و نما

آفتاب از رخت گرفت چو نور | شد ز عالم غبار ظلمت دور
ذره سان خلق در هوای تو اند | مهر و مه بر تو لقای تو اند
ای ز قدرت کشیده باد ز تاک | گل حمر از خار و لاله ز خاک
توی در عالم ثبات همه | جلوه گر از تعینات همه
در صدف دُرّ ز قطره ما شده | لعل پیدا ز سنگ خارا شده
ربع مسکون و گنبد افلاک | خلق شد بهر خواجه لولاک
صد درود و ثنا بیارانش | بر محبان و دوستدارانش
غرض ما ز گوهر افشانی | جست مقصود هیچ میدانی
صادق القول جعفر طیار | بهر حلوا نیان شیرین کار
کرد از اول رساله تصنیف | رهنمائی برای امر شریف
شد اشارت که نظم می باید | شرح کن هرچه بر زبان آید
طالبا بشنو از فقیر حقیر | صادقی گر تو در ارادت پیر
که بحلوا گری دلیل که بود | اول این راه را بکس که نمود
شاه کونین خواجه دو سرا | سید القوم خادم الفقرا
شب معراج احمد مختار | چون بر آمد بگنبد دوار
در قدح از مویز شیره کشید | جل ثنا از جنانه و خود بخشید
بعد از آن در عروسی زهرا | جبرئیل امین بحکم خدا

کرد تعلیم خواجه حلوایی — وقف بخشش ز عین بینایی

هنرش چون تمام شد پیدا — سوخت از شوق و بخت حلوا

مجلس آراسته شد اهل یقین — خادمی کرد جبرئیل امین

میکشیدند خوان خوان صفا — همچنان دیگ بود پر حلوا

بعد از آن خواجه را انجام آمد — نظری شد که یافت زو تلقین

تا از او شد نظر با سرافیل — حسن از وی رسید با تکمیل

بعد از آن شد بهود در همدان — عمر طوسی از او گرفت نشان

بعد از آن شد نصیب عبدالله — سن بود در طریق آگاه

تا بزین العباد شد ارشاد — دو هزار و چهل و چهار استاد

همه حلواگرند اهل طریق — ظاهر اما هر اند از آن دو فریق

هفده‌ش در هنر بود مشهور — یک بیک میرسد کنون نظهور

اول استاد شمس بن خجندی — دومی قاسم سمرقندی

سیومی خواجه احمد ستان — بوده از صادقان ترکستان

چارمی خواجه یاد کار بود — وطنش کشور حصار بود

پنجمی شیرزاد شیرازی — از هنر یافته سرافرازی

ششم استاد کار فرمانست — اصل مولود او ز سمنانست

هفتمی خسرو صفا هانی — در هنر بوده باعث و بانی

هفتمی

هشتم از بلخ خواجه حسین — طالبا زاصحاب اوست چو بن

نهمی خواجه احمدش نام است — منزلش در ولایت خلم است

دهم از شهر مصر بار علی — مست حق از شراب لم یزلی

سی از دهم بود یازدهم — ازختن ناصر دوازدهم

سیزدهم چون شود بصد دستان — خواجه عبد لطیف از سنان

چارده چون رسید با فاضل — مشهدی بود هست آن کامل

بازده کیست یار شکرریز — قطب الدین حیدر از تبریز

شانزده آنکه نقل یخت بزم — بود سلطان مراد از خوزم

هفده هم کیست هیچ میدانی — خواجه خان احمد خراسانی

بعد از آن هفده اند هفت دگر — همه پاکیزه اند اهل هنر

اول استاد فخر پاک سرشت — در بخاراست منزلش چو بهشت

دومینش کمال بنائی — سیومی میرک بدخشانی

چارمی آن هنرور نامی — خواجه اسحاق کند بادامی

پنجمینش خلیل بغدادی — نادر العصر شد باین وادی

ششمینش قناد کاشوی — بود قناد هم ز بر هنری

هفتمینش جلال کرمانی — بهمین ختم شد اگر دانی

شد از و مشتهر بخلق جهان — هرکسی برده راه راز میان

طالبا سبر کن تو از دل و جان　　در اداب طریقت بران

چون در آری مو ز رابکان　　حی قیوم را بران بزبان

چون بکوبی بگو بعلم و عمل　　بر زبان آیت هو الاول

جکه چون ساختی سه بار بخوان　　آیة الکرسی ای عزیز جان

شیر و در دیگ کن بفاتحه　　یاد پیران بکن برا بجه

چون برافروزی آتش ای همدم　　آیت لا یغفر بخوان دردم

کفچه را چون گرفته تو بدست　　گر بخوانی تبیعفون تو بدست

بفضه مرغ را چو ضم بکنی　　بدعای قنوت ختم کنی

چون فرود آوری تو دیگ بگو　　آیت لا اله الا هو

دیگ را می زان تا پایان　　التحیات را فرو میخوان

دیگ را وقت شستن ای باهم　　پاک میکن چو طیب و طاهر

کفچه را بعد از آن بیان سازیم　　صفتش بر همه عیان سازیم

دسته کفچه پر ز علم و عمل　　تو کارا بکن بصدق بدل

سر کفچه چکفت سی قدیم　　پای او در ره خدای کریم

لا اله است قفل دوکانت　　وز رسول خداست ارکانت

هر که بر این طریق سر ننهد　　دین و دنیای خود بباد دهد

کسب و کارش همه حرام شود　　نزد استاد ناتمام بود

که طلبکار خواجه ما بیدے | بشنو بند بر حابے
خواجه حلوا گرا ینجنین میکرد | هر زری کو بدست می آورد
در زمان چار حصه میفرمود | هر چه در دخل کار و بارش بود
قسم اول براه حق میداد | قسم دویم براوج بنهاد
قسم سیوم بروح استادان | خیر میکرد آشکار و نهان
قسم چارم براه اهل و عیال | خرج میکرد آن خجسته خصال
پند سقا کنون بجا آور | کوش کن و نصیحتم مگذر
دهن هر که هست شیرین کن | که چنین کرده ست بر گهین
هشصد و شصت و شش زهجرتی | بود کین نظم روی داد شبی
باعث نظم این خجسته کلام | بود سلطان محمد ابن قلم
که ز حلوا گری و قنادی | در جهان شهره شد باستادی
کرد کار انجه حرمت خویش | بر آبرده محبت خویش
طالبان را بدعا برسان | بهره ور کن زنشاء ایمان
ختم کردم نبات این ابیات | بالنبی و آله البرکات

ابتدا شد سخن به بسم الله | که دلیلی بر از کلام الله
هست بر ره روان راه خدا | که همه بد رفند و راه نما

بخداوند قادر بیچون | که باو قایمست کن فیکون
آفریننده همه عالم | سرفرازنده بنی آدم
دوستدار محمد عربی | که دلیل اوست در خدا طلبی
رحمت حق بآل و اصحابش | بر روان جمیع احبابش
که همه ناپیان درگاه اند | همه از سر کار آگاه اند
بخدا حق جدا از ایشان نیست | گر تو دوری خطا بر ایشان نیست
نیست یک ذره از او خالی | غافلند اکثری ز بد حالی
ای که با خلق در مجادله | روز و شب از زمانه در گله
خالق از ذات خلق بیرون نیست | اختیاری ز دست بیرون نیست
لعبتانیم و یار لعبت باز | دست او میزند نشیب و فراز
هر کرا عیب میکنی همه اوست | عیب کردن برت خود نه نکوست
دوش در گوش صاحب اسرار | دم ز سر نکوی میزد یار
که منم فاعل بنی آدم | نیک و بد هر چه هست در عالم
عارفی گو رسد بمکر و فنم | با سلیمان یکیست اهرمنم
مرو از ره باختلاف دو کون | که یکی بود موسی و فرعون
نور در عین نار جلوه نمود | گشت همدم خلیل با نمرود
چون ابوجهل شد یکی برسول | بگذر از گفت و گوی رد و قبول

شد ز وحدت عمر یکی بعلی   رافضی روسیه شد از دغلی

هرکه چون احولان یکی دو نهد   بینش جنگی چنین انگیزد

خارجی و روافض از سر کین   درگذشتند و راه بر دین

جنت غوغای مذهب و ملت   دل ما را فریب در وحدت

ره نیابد کسی بکبر الله   غیر خاصان نیند ازان آگاه

حواث نا عام را چه سازد   که بخاصان خویش پردازد

کشته میران نقش تخته بسی   سوی حق بی نبرد دست کسی

که بجز عاشقان بی سر و پا   نیست آگه کسی ز سر خدا

پرده از روی کار دور افتاد   در معنی بروی من بگشاد

همه آئینهٔ جمال ویند   اگر از هند و چین و روم ورند

با همه حق بلطف خود یارست   منکر ار راه جای انکارست

غافلی جنت از خدا دوری   هر چه خواهی بکن که معذوری

تیغ بر هر که میکشی بخدا   بخدا قصد میکنی بخدا

گر ز غفلت کنون نمیدانی   جنت آخر بجز پشیمانی

تو ز بیرون خانه کرده گذر   خود بگو از درون ترا چه خبر

اگر از رخ نقاب بگشاید   بجز چشم تو غیر ننماید

زشت و زیبا همه یکی بینی   دامن از گرد غیر در چینی

بنک از عیب خلق پاک شوی — چشم برهم زنی و خاک شوی

بر تو عیب کسان هنر گردد — نخل مقصود بارور گردد

گر نیام مرا قبول کنی — جان فدای ره رسول کنی

این سخنها ز بیش سقاهت — تو گمان زو مبر که حقافیت

همه از غیب آمده بظهور — هست در معنی از حقیقت دور

اوست گویا در آمده بسخن — اثری دارد این حکایت من

یا الهی ز عاصیان فقیر — نظر از عین لطف باز مگیر

همه وابستهٔ رضای توئیم — نظری کن که بینوای توئیم

هست یارا ز تو بجز تو مراد — بالنبی و آله الامجاد

ای بنامت ابتدای هر سخن — قصهٔ تو داستانهای کهن

ذکر تو ورد زبان عاشقان — یاد تو آرام جان عاشقان

تا بکی زاندیشهٔ ذاتت دل خون کنم — عاجزم در وصف ذاتت چون کنم

ذات خود را جلوه گر میخواستی — صورتی از آب و گل آراستی

کردی از وی جنس معشوقی پدید — آفرین بر قدرتت هل من مزید

عشق روح افزا هویدا شد ز تو — عاشق و معشوق پیدا شد ز تو

عاشقی و شیوهٔ عجز و نیاز — رسم معشوقی و صد آئین ناز

بر زحنت ربع مسکون سر بسر — عالمی حیران تو غایب از نظر

ای رسیده ای شده پنهان ز ما — جمله اشیا از تو با نشو و نما

کس بسرت پی نبردی در جهان — گر نبودی خاتم پیغمبران

عکس زلف و روی آن بدر الدجی — لیلة المعراج و شمس والضحی

آیت لولاک وصف او بس است — وصف او گفتن نه حد هر کس است

قصه کوته کو بر خاص و عام — شد از و ظاهر عالم والسلام

چار یارش چار رکن اعظم اند — چون ستون هر یک مر عالم اند

نور ایشان بر عناصر یار شد — عالم و آدم ازان هر چار شد

صد درود از جان باولاد امین — بعد ازان بر طیبین و طاهرین

در ره دین شهسواران بوده اند — با دلیل این راه را پیموده اند

هیچ میدانی که از اوصاف حمید — حجت مقصودم از این گفت و شنید

ما و ایشان جمله از یک پرتویم — اکثری اکنون بدوزخ میرویم

بحر الطافش بدینسان روبروست — هیچ خیر قهر بر ما از چه روست

این جزا از بوده عصیان ماست — گمرهی از غفلت و نسیان ماست

هر که امر و نهی رب خود بجا — می نیارد دوزخش باشد سزا

بندگی فرمان بجا آوردن است — نه جو دیو از جهل عاصی مردن است

هست دایم پیرو نفس و هوا — سرنگون افتاده در چاه بلا

ای خوشا آن آزاده از قید جهان   بر دلش کاهی چو کوه آمد گران

نفس ابریدا از لذات دهر   چرب و شیرین تلخ در کامش چو زهر

ذره ذره گر حلالست و حساب   مو بمو بر من حرامست و عذاب

ما زغفلت در پی لهو و لعب   بی حضور دل بصد رنج و تعب

تیره شد آئینهٔ دل از غبار   در نظر پوشیده عکس روی یار

او بما پیوسته ما از وی جدا   پی رو شیطان و غافل از خدا

فکر حال خویش یارب چون کنم   کز دل این وسواس را بیرون کنم

گر خطا رفتست در تقدیر ما   کار بیرونست از تدبیر ما

با خبر از حال زار ما توئی   رحم کن پروردگار ما توئی

بخت ما را در طریق بندگی   جنس تو کاری بجز شرمندگی

کس نداند قدر جان خویشتن   در جهان سود و زیان خویشتن

سر بسر در کار خود حیران شدیم   در پی وسواس سرگردان شدیم

عمر ما بگذشت در خواب و خیال   دل نیامد یکدم از غفلت بحال

پیر گشتم جاهل و نادان هنوز   در هوای نفس چون طفلان هنوز

آرزوی وصل تو با ملک وصال   چند ازین اندیشه و فکر محال

هیچ میدانی که از اوصاف حمید   چیست مقصودم ازین گفت و شنید

بنده چندی بکن کاریم ما   ور تو آمرزش طمع داریم ما

از درت ما را بدین موی سپید | برمگردان روسیاه و ناامید

لطف تو گر یار ما گردد دمی | از دم ما فیض گیرد عالمی

گر شود توفیق تو ما را رفیق | سالکی باشیم ما هم در طریق

نارسا ادراک ما در قیل و قال | بحر چون عامیان در علم حال

نامهٔ اعمال ما گشته سیاه | عفو کن ناپاک گرد از گناه

همچو سیما کار ما بی‌حاصل است | گر بکار ما بگیری مشکل است

بخت ما را طاعتی جز خورد و خواب | جرم ما بی‌حد و لطفت بی‌حساب

عاجزم در شکر نعمتهای تو | من چگویم از عنایتهای تو

سرفرازم کردی از فقر و فنا | بی‌نیازم ساختی از اغنیا

با وجود آنکه نام من گداست | دربدر گشتن طریق و رسم ماست

فارغ از نفس سگ آسا کرده‌ای | وز در دونان مرا وا کرده‌ای

منت مخدوم ملکم بهر چیست | چون بود و بود و نبود او یکیست

در گدائی از همه بگذشته‌ایم | خسرو ملک قناعت گشته‌ایم

تا دلم را سرد کردی از جهان | مسکنم دادی بملک جاودان

رخت هستی را بغارت داده‌ام | وز تعلقهای دهر آزاده‌ام

دمبدم خواهم که با ادراک تو | نگذرانم یکنفس بی یاد تو

یاد میخواهم و ذکرت را مدام | بخت خواهم تمنا والسلام

ز وحدت کند سیر دریای راز | چو غواص درها برآورد باز
که در گوشهٔ دیر بودم شبی | بجز داشتم ناله و یاربی
که پیر مغان بهار شادمن | دمی داد ازان می زبیداد من
ندائی بمن خواست شاد در دهر | ز نخل مرادم دمی برده هر
اشارت بسوی مغنی نمود | مرا غمزهٔ مست او در ربود
که مطرب سرود نوآغاز کرد | دو رودی ز چشم ترم باز کرد
که می ده بآن ساقی نوجوان | ز لحن فرح بخش و رطل گران
که داند مغنی غنی بوده است | خداوند عبد الغنی بوده است
مغنی ز صوت ثناوندیم | نوائی رسان از خداوندیم
شوم یکدم آزاد از بندگی | گرفتاری نفس و شرمندگی
مغنی توئی انس و جان | بقول تو مستند پیر و جوان
نداگاه نالهٔ شدت همنفس | بتو جز تو همدم نشد هیچکس
مغنی بنی چون دم از حق زنی | برآئی بدار و انا الحق زنی
بمیرانی و جان دهی خویش را | مزن زخمه قانون درویش را
دهی جان چو گویا شوی یکنفس | بمیری چو سازی زگفتار بس
مغنی بجانها توئی فیض بخش | بدلها کا نغمه زنان نیز بخش
که قلب زر اندوده شهریار | ببخشد بیک بینوا صد هزار

مغنی نوئی پهلوی خوان ما — زبان دان مرغان سلیمان
دف را ازان شد جلاجل ز زر — که زر بخش شاهان بود با سپر
مغنی که دارا تو قارون گنج — کنارم پر از دُرّ مکنون کنی
سر ترکش تو ریزی ازان بر کنار — که هر دانه دُری بود شاهوار
دُی
غنی از تو شد مفلس بینوا — چه مفلس درین بزم شاه و گدا
مغنی ز سوز تو ساز رباب — زد آتش که دلهای ما شد کباب
دمی عود و بربط بهم ساختند — ز بنیاد غم را برانداختند
مغنی ز وحدت نوائی بزن — بکثرت نمایان صلائی بزن
مقامات طی کن بسیر سلوک — که با بدرهائی ملک با ملوک
براه نشابور کم از عراق — نوا ساز عشاق شو در مذاق
عرب وار شوری فکن در عجم — نوا در حسینی بخوان دم بدم
ز سوی صفاهان براه حجاز — نواها فرست از نشیب و فراز
می از جام سیراز یا نم بده — خلاصی ز سود و زیانم بده
دمی تا چو حافظ خوش الحان شوم — بآهنگ سعدی غزلخوان شوم
تصرف کنانم بهر نغمهٔ — چو قانون بجانم بزن زخمهٔ
دل بینوا تا بر دره باد — نگردد سبیل دیده گمره باد
ز ناسوت رختم بلاهوت کش — که با مرده در مانده تابوت کش

مغنی ز تار تو ستار خواست | سراپرده داری ز هر تار خاست
چو منصور بردار کش تار را | بچنگ آور آهنگ ستار را
ز سر انا الحق بصد پیچ و تاب | بزن زخمه چنگ و کوشش متاب
کزین پرده گر سر زند راز ما | نباشد کسی جز تو دمساز ما
مغنی ز لحن تو داودیست | سماعم بقول تو لا بود نیست
چو شهباز پرواز زندان ز تو | هواداری بینوایان ز تو
مغنی ز ساز تو مرغ زاده ست | جهان شد بیکدم کرست آب
جهانی ز مرغ زاده سرمست شد | دی او بخاک در رت بیت شد
چو در راه شوقش مربی تو تی | میان تو و او نگنجد دوتی
بقول تو جانان شب و فراز | روند و بیایند نزد تو باز
تو شهباز و خلقی ببال سوا | در افلاک ستاره ای شهسوار
مغنی ز مرغ زاده بشنو سخن | که گوید بباز تو راز کهن
صراحی صفت قلقلش در مقال | دمادم کند با قدح عرض حال
که سازی دمی دم افروز تاب | شب غم چو از شمع جانسوز تاب
دل ما چو گل از دم او شکفت | لب لعل چون غنچه بگشاد و گفت
مغنی ز لعلت دلم غنچه سان | گره در گره آشکار و نهان
زبان را بمدح تو خواهم گشاد | چو گل دفتر کهنه بر باد داد

چو بلبل همه وصف گلزار کرد | بنو خار خار دل اظهار کرد

منم چون نی از بینوایان تو | نوابخش شاه از گدایان تو

چو باد صبا روح افزا تویی | نسیم فرح بخش دلکو باتویی

زبوی گلت مست شد عالمی | وزان لعل میگون هزاران دمی

چو خضرت خط سبز روحانیان | بآب حیاتست سرودان

دهد نافه را بوی پیراهنت | زگلبرگ پیراهنی بر تنت

مغنی نوای تو پیک صباست | به پیغام خوش قاصد جان ماست

زلحن تو هر جان نوائی برد | از و هر کسی ره بجایی برد

خوش آندم کزان لحن بیخود شوم | زاقلیم جان سوی جانان روم

مغنی ز سرنا و آواز کوس | ز آهنگ شهنامه و شهر طوس

بآموسقارت بسی خوشترست | که در هر نفس نغمه دیگرست

مغنی تو گنج روانی روان | برافشان بما نعمت بیکران

بهر بینوا گر دهی توشه | نواها بر آید ز هر گوشه

چو گل خورده بر کف گدای حقیر | کن زرفشانی بمیر و وزیر

مغنی تویی صاحب دم بنی | زجان نغمه بردار و همدم بوی

نوائی که دمساز با هر شه | خدا را بوی همدم نی شه

مسیحا صفت مرده را جان دهی | بیک جنبه انفس نور ایمان دهی

دم اندر دمت نفخهٔ صور بود　　که یکدم گذشتم ز بود و نبود

مغنی بمضراب بر گو نهان　　نگهدار این نکته زیر زبان

نگردد بهر بوالهوس همنفس　　کند بس اگر دم زند بوالهوس

که در هر کلامی مرا گنجهاست　　برو زلف و خال و خطم اژدهاست

چه شد خط کلیدست آن گنج را　　که نگشود نابرده کس رنج را

مغنی بمعنی خیالی و بس　　بصد پرده پوشیده از چشم کس

خیالی برانگیزی از خود روان　　براقی بالحان خوش بر زبان

ز هر پرده خیزد ترا صد نوا　　چو صورت که نبود ز معنی جدا

مغنی توئی عشق را رازدان　　نوایت دم اندر دم عاشقان

شکفت از دمت روی خوبان چو گل　　شراب نوای تو خوشتر ز مل

دلم سوخت ای ساقی از ساز نی　　بنائی بزن آتش از سوز می

که از چنگ شد نی باد نار و دمی　　بچنگ آر و از بیخودی عالمی

مغنی بساقی چو شد همنفس　　ز آن می نهد بر دم ز هشیار کس

همه مست چون ساقی از جام می　　چو مطرب خوشان از نواهای نی

چو من خود بخود عالمی در نشاط　　بجانان ز جان میکند اختلاط

همه محو چون ذره در مهر او　　خدا را ازین پرده رمزی بگو

مغنی تو قانون نوازندهٔ　　و یا نغمها را تو سازندهٔ

که این تخته خجلت از باغ تو | بصد ناله جانسوز از داغ تو
بجود کاشتی مشت ازین نعمت را | فکندی زبا بر فرقوت را
کشیدی بر دار تا جز بجز | نقش تخته بر تخته شد در بدر
بناخنش چو ایوب کرم بلا | فکندی ز بر گنش بر آمد نوا
زهر تار تا زیرک این تخته هاست | که رود و سر رشته جان ماست
مغنی توئی اصل و فرع همه | بمحصول بیجا صلی یک همه
نوازنده سرفرازنده | تو سوزنده هم تو سازنده

چنگم

اگر بهلوانی ز مردی بنال | زالحق مزن تو یک مثال
بزم تو فرخنده فالی کجاست | ز چنگ غمت بی ملالی کجاست
بنالی که او را بجان پروری | ز نقل و بخش بالما بجوری
ز گنجش بر آری که قانون ماست | نهان به بود گنج قارون ماست
مغنی ترا بینوائی نواست | بجز بینوائی نوائی کجاست
نوای تو بودی بود بی نمود | نموده منزه ز بود و نبود
مغنی همه نقش و لحن و سرود | بلطف تو آمد می در وجود
دمی لطف سازی خوشان منخیم | ز قدرت همه بی نشان منخیم
جلال و جمالی که در منظرند | شب و روز در لطف و قهر اندرند
جوانش زند طمطراق جلال | شود محو یکدم اساس جمال

نوا ناله ارغنونی دلست | می ارغوانی ز خون دلست

مغنی ز ساز تو خیزد نشاط | بخوبان بود باعث اختلاط

ولیکن غم انگیز ما هم تویی | بتلخی شکر ریز ما هم تویی

بزمی که روشن شوی همچو شمع | چو پروانه خوبان بدور تو جمع

غریبی که باشد جدا از وطن | شود بر وی آن خانه بیت الحزن

رسد یاد یارانش از هر طرف | بخاطر سپاه غمش صف بصف

فرو ریزد از دیده سیلاب را | بطوفان دهد لشکر خواب را

ولی نیک و بد چون بقدر اوست | چرا نالد از دشمن خویش دوست

ز درد و غم او مغنی منال | که بد حال سازد ترا قیل و قال

غمش مونس و یار غمخوار ماست | چه غم میخوری چون خدا یار ماست

که دارد چنین عیش و عشرت بهین | مغنی چنان مست و ساقی چنین

نوای مغنی ز ساقی فزود | بیکدم چو جام جم در ربود

می و نغمه نی دو دام ره اند | بکوشند و هشیار از و چون زیند

مغنی تو شی باعث گیر و دار | بیک آه از آن باده بی خمار

می ساقی ما خمار آورد | که درد سر این نخل بار آورد

خماری نه بیدم شراب ترا | بروح روان لعل ناب ترا

مغنی فرو ریز گوهر بجان | که ابنا ز سازی بخلق جهان

بدین بینوایان نوایی ببخش — بهر یک مقامی و جایی ببخش
عراق و عجم را بعشاق ده — ز زنگوله زلف بگشا گره
خراج حجاز و عراق و عرب — بنهای می و نقل اهل طرب
بزن شهسواران غزال را — ببر پنجه رستم زال را
صفاهان مقامی بنوروز بت — زند نوبت فتح و فیروز بت
مغنی بیا تا ز روی نیاز — رویم از رهاوی بسوی حجاز
بدین بتکده چند مسکن کنم — بیا تا بت و بتکده بشکنم
بدین کافران نقد ایمان دهم — مسیحا صفت مرده را جان دهم
مغنی نوشی آن بهادر ببزم — که دریا بهادر بود روز رزم
زبان را چو خنجر دمی برکشی — کرا با تو یاری بود سرکشی
مغنی که گفتم بهادر تو — کجا میشود خود بهادر تو
بهر تار مویت چو دُر ثمین — چه دُرهاست در عقد هر یک ببین
مغنی بگو رهنمونت که بود — که این دولت و نصرتت رخ نمود
بگفتا مغنی بآواز نی — که لیلی تجلی نماید ز حی
نزارک بر کس مست و بیخود کنند — می این حد ندارد خدا خود کند
مغنی بسی طیب و طاهری — بعنوان باطن بما ظاهری
چو بحر وجودت در آید بجوش — بر آید ز جانها بیکدم خروش

ز غیرم دیده ادراک بستی — درون خانهٔ چشمم نشستی

مرا در دیده و دل جز تو کس نیست — دم از جان چون زنم جای نفس نیست

بجان در خانهٔ دل با تو همراز — بهر صورت همان بیچون بیت باز

توئی چون جان نهان در مرکز دل — منم چو با ترا منزل بمنزل

بدو نقطه میکردم چو پرکار — بجز سرگشتگی نبود مرا کار

دلم تا رفت در دستش بتر شد — جراحتهای بی مرهم بتر شد

بحال خود بسی حیرانم ای دوست — براه عشق سرگردانم ای دوست

مرا از خود بخود راهی عطا کن — بروی من دری از غیب وا کن

بهر صورت توئی ثبت دبنام — بسوی دیگران منمای راهم

ترا بر عیب من چندان نظر نیست — مرا جز عیب خود کاری دگر نیست

بنجانیدگی بس بی نظیری — بجرم از کس تو روزی وا نگیری

اگر غیر از تو کس عیبم بداند — همان دم از در خویشم براند

غبار از رخ بآب دیده شویم — ز عصیان تا چها آید بر ویم

بروی گر کسی فالی کشاید — چگونه فال نیکوئی بر آید

برحمت گر نیم من خود سزاوار — برحمت کردگان خویش رحم آر

مرا با هیچکس همدم مگردان — رفیق من کسی جز غم مگردان

بملک بی نیازی مسکنم ده — که نبود التماسم از کرده

چرا باید کشیدن بار خلقی / برای احتیاج حلقی و دلقی

ز بهر نفس سگ روی دل آزار / مرانم در بدر از حرص بسیار

که ارباب طمع بی آب رویند / ملوکان نکته گیر و فتنه جویند

اگر باشد کسی را صد هنر بیش / برانندش بیک تقصیر از پیش

کسی بی سهو در عالم نباشد / اگر باشد بنی آدم نباشد

مگر آنها که خاصان خدایند / ز سلک انبیا و اولیایند

که از نیک و بد ما بی نیازند / بر اوج لامکانی شاهبازند

وگرنه خلق بی رحم ستمکار / که با هم جمله را در جنگ دارد

فلک یارب چه ریو و رنگ دارد / همه با هم پی جورند و آزار

تهی از نوبت فرخنده فالی / دمادم می نوازد طبل خالی

کمالی را بود هر دم زوالی / نمی باشد نشاطش بی ملالی

نیابد در جهان کس خاکساری / که نبود بر دلش از وی غباری

ندارد باغبان مهربانی / ازان تیر و تبر بر ما زند گاهی

فغان از جور ارباب زمانه / که اهل فتنه اند و پر بهانه

بصد تکلیف میخوانند مارا / اگر رفتیم میرانند مارا

ز اهل فقر دایم عار دارند / بارباب یقین انکار دارند

صفات مختلف بی حکمتی نیست / که منعم را بمسکین نسبتی نیست

اگر مسکین و منعم ذو فنونند
که هر یک عالمی را راه نمونند

میان هر دو صحبت بر نیاید
دل از ابنای جنس هم گشاید

من درویش را با شهریاری
در ایام جنون افتاد کاری

عجب فرخنده شاهی سرفرازی
همایون طلعتی مسکین نوازی

بدولت پادشاه ربع مسکون
بهر کس مهربان آن ظل بیچون

شهنشاهی که بود انعام او عام
جلال الدین محمد اکبرش نام

مه و خورشید بودی فرش راهش
ملایک همره خیل و سپاهش

مرا بر آستان او گذر بود
برحمت سوی من او را نظر بود

بتخت اگره منزل بود او را
مراد از بخت حاصل بود او را

شه کشورستان یارب درانجا
خرد میگفت چون کردست ماوا

بانی برای تخت پادشاهی
بنام دهلی آمد دین پناهی

طریق هند اگر خود بازگونست
زمانی اگره ماوای سکونست

جدا اگره بلک تیره خاکدانی
درو بیچاره جمعی ناتوانی

سوادش تیره مانند شب تار
نسیمش چون سموم حرقت نار

بروز و شب ز دود گرد سیاه
ز مهر و ماه پیدا نیست آثار

جگر هر سو که آتش بر فروزد
بهم بوته خشک و تر بسوزد

دران کشور چه محنتها که دیدم
چها گر گردش دوران کشیدم

چو خضر از ظلمتش احرام بستم | که آب زندگی آید بدستم
هوای سیر دهلی در سر افتاد | مرا آب و هوای او در افتاد
بمن یکدو تن شوخ بد بودند | که بر جانم بلاها میفزودند
شده در دام شان مرغ دلم صید | من آزاده را آورده در قید
بنفس خود توان کردن تحمل | فغان از دست جمعی بی توکل
عجب نبود که خنگم لنگی آرد | مرا در وادی دلتنگی آرد
ز شرح درد و غم یک شمه بشنو | ز آهنگ دوتارم نغمه بشنو
که بعد از رخصت یاران همدم | باه سوزناک و چشم پر نم
چو زاد و راحله در خود ندیدم | از آن همصحبتان کلفت کشیدم
مرا از هیچکس روی طلب نی | کسی را التفاتی بی سبب نی
نهاده رو بصحرای غم از شهر | زغیرت خود بخود میگفتم از قهر
بیا ساقی ز عذر لنگ بگذر | قدم در راه او بگذار از سر
چو نقد عمر کمی در زیر دست است | چه جای شکوه و عجز چنین است
غنیمت دار تا مرکب روان است | که دل با بخت و دولت کامران است
دمادم ساقی جان همدم نیست | درون خلوت دل محرم نیست
بدورش کاسهٔ چشمت پر از خون | سفال فقرت از مینای گلگون
ز بخت خویش رنجیدن روا نیست | که تغییری بتقدیر خدا نیست

اگر کوته بود دستت ز دنیا ز همت بلند افتاد بنیاد

بکن احسان مکن از کس گدائی نه با خلق و نه با خویش آشنائی

خدا نان ریزه قدرت چو داده بده گر باشد از قوت زیاده

کم خود را شمار از بیش افزون برای بیشتر کم کن جگر خون

که در عالم بهر فردی ز افراد بقدر قسمتش روزی خداداد

جهانی گر بمقصود است واصل ترا از ناتوان جنبی چه حاصل

بسود آورده نقدی ببازار زیانکاری مکن سرمایه باز آر

درین دوکان متاع جزو و کل دل بوقت سود و سود اینست حاصل

که با جادو زنان گل میفروشند بمردان خدا دل میفروشند

سراسر ملک شاهان گل خریدند بنقد جان حریفان دل خریدند

سرشک افشان همه گل جمع کردند ز گل مردان حق جمع کردند

اگر گل باشدت در کار او کن وگر صاحبدلی دل یار او کن

دو قوم اند از اکابر رحمه الله یکی در حق دیگر ماسوی الله

یکی دیده از انا الحق تا هو الحق یکی در عین کثرت فرد مطلق

ز اسرار قلندرخانهٔ عشق که داند بهتر از دیوانهٔ عشق

چه خوش پندیست کان پیر خردمند بگفتا دل بمردان خدا بند

بغیر از کج ادا نامردان در آویز ز نامردان بسان برق بگریز

که نامردان دل آزارند و بی باک — زعیب خود ظریف و صاحب ادراک

زعیب خود همه فرد و قلندر — بعیب دیگران شد سکندر

همه غافل ازان سری که با جان — درون پرده دلهاست پنهان

چه دانند آن خردمندان غافل — که غیر از عشق خاموشیست باطل

طریق کار خاموشیست در راه — که گوید با همه کس قول دلخواه

خیالی را که باشد در دل کس — خیال انگیز او میداند و بس

که ادراک خیال امریست مشکل — نداند حال دل جز صاحب دل

که صاحبدل بود کشاف معنی — کلید مخزن اسرار یعنی

ز صاحبدل بحق واصل توان شد — بحق پیوسته صاحبدل توان شد

ندارند اهل دل از حق جدائی — بحق یارند در ملک خدائی

دلیل رهروان پیر مغانست — که در جانش طریق ما عیانست

باسرار الهی راهبر اوست — خبردار از همه عیب و هنر اوست

برد اسرار رنگ و بو نهانست — بی افشای عیب دیگرانست

برآید گر بهر قومی ز مشرب — ولی جز حق ندارد دین و مذهب

درین ره هر یکی را کفر و دینست — طریق مذهب او کبر و کینست

مپرس از من که سقا را چه دینست — خدا داند که رب العالمینست

که از راه خرد رفتن برونست — کسی را این تکلیفی جنونست

زراه کفر اگر چون مومنان نیست	بحمدالله دل آزار کسان نیست
مشو چون ناجوانمردان دل آزار	بسان شیرمردان دل بدست آر
کسی کو شد دل آزار و جفاجوی	بگرداند از و خلق خدا روی
که دلها آشیان بی نشانیست	نهان اندر حریم لامکانیست
ز دل حاضر نه ای خانه ویران	خدارا از ره غفلت مرنجان
مکن کز شحنهٔ قهرت برآید	بویران کردن دلها درآید
ز سر وا کردنش گر میتوانی	ترا باشد مسلم پهلوانی
ترا میر غضب در قهر دارد	سر ویرانی این شهر دارد
مکن ای خواجه انکار فقیران	شنو وقت جوانی پند پیران
اگر بد آفرینش بد نکو بین	نشان خامهٔ تقدیر او بین
برای عبرت نیکان بدم من	وگرنه اول از نیکان بدم من
چو یکذاتیم ما و تو شکی نیست	طریق ما جدا و شد یکی نیست
ترا هادیم اگر راه او کرد	مرا رد و ترا دلخواه او کرد
زیانکاری مرا داد و ترا سود	ترا در کار من شکر چون بود
مرا در کار تو گردای برادر	تو باری از سر انصاف مگذر
برو گر مرد راهی جان فدا کن	زبان در کش خطا گفتن رها کن
تو پنداری که آسانست این کار	بغایت مشکلست آسان مپندار

چگویم در خم چوگان اویم	من سرگشته چون گویم چگویم

ازین گفتار تا گفتم نه به	بخاموشی درین ره رفتنم به

دلا دم در کش از بیهوده گویی	بجان و دل اگر جویان اویی

چو مردان در رهش بنهاده گامی	بهر طوری که باشی ناتمامی

ز کثرت در نیابی وحدت علم	حجاب اکبرست شد کثرت علم

اگر دین بایدت بگذر ز دنیا	خدا را طالبی منگر به دنیا

ز احوالت خبردارند یاران	ز خود گر بگذری چون دوستداران

ندیم بزم خاص شاه باشی	اگر از سر کار آگاه باشی

که آن شه با گدا دارد نظرها	فکنده دربدر از رهگذرها

که دریابد بهر بابی خدا را	کمال رتبهٔ فقر و فنا را

که بی فقر و فنا کس نیست واصل	ازان مقصود ما فقرست حاصل

نوابخش گدا و شاه فقرست	کلید گنج باب الله فقرست

دو قوم آمد ز راه فقر مشهور	بافعال و صفات همه گردور

یکی ابدال و دیگر فرد درویش	یکی با ما یکی از خویش بی خویش

ز تجرید گر شود درویش با بال	حذر میکن ولی از قوم ابدال

که ایشان مظهر ذات جلالند	منزه از صفتهای جمالند

که مجنون را چه پروای ملکوت	چو درویشان نه در راه سکوت

طریقی راز درویشی نسنجند — کر آنرا بر محک تحقیق زنجند

چه خوش فرموده آن شیخ یمانی — ز درویشان مربی کس مرنجان

نوشته سعدی بن بیت المقدس — که الفقر و فخری رهنما بس

که در عالم فقیری بر باشد — در دولت بروی هر که وا شد

تو بر خویش را بر حق نمذی — چه حاصل شد ازین بیرو مریدی

شنو مولا چه قول بی بدل زد — که بر من خدای من مثل زد

مریدی بی ارادت در جهان مرد — ارادتناک جانرا از میان برد

بحق نتوان رسیدن بی ارادت — ارادت را چه داند بی سعادت

بخصیص انکه چون سعدی غلامی — رسید از شیخ خوارزمی بجامی

دمی صد بار اکر از کار افتاد — چه غم چون دستگیرش بود استاد

جبینی چون جبین از خاک برداشت — بجون دید این غم غصه نکذاشت

نمودش در طریق مقتدایی — که سعدی مسکنی از کس کدایی

که بر درکاه او شاهان کدایند — سراسر جمله محتاج خدایند

چرا باید فقیری التجا برد — برای لقمهٔ بیهوده غم خورد

خدا رازق که تو بیدل نباشی — دمی از یاد او غافل نباشی

زبان کو یا بذکر فضل بیچون — مرو دیگر ز امر الله بیرون

که سعدا ازین امر خدایی — غرض نبود بمردم خودنمایی

ز جرم خویش گفت این داستان را | که تا عبرت شود خلق جهان را
که با نفس سگ خود دشمنی است | نه نیکست آن بد روی زمین است
درین وسواس از آن صادق القول | که میخوانم بنفس خویش لاحول
همه در چشم نیکان بی تکلف | درین اوقات از آن دارم تاسف
مگر صاحبدلی فرخنده رائی | کند در کار این مسکین دعائی
که یارب بر خطای او ببخشا | بدان درمانده راه رست بنما
بتقدیرت بیان کرد این حکایت | وگر نه از فلک کردن شکایت
طریق مردم صادق نباشد | که جز معشوق بین عاشق نباشد
برویت دیده گو نیست حیران | بود در عین جمعیت پریشان
برون از وادی حیرانی ما | بهر صورت بود ویرانی ما
زره گم گشته در راه تو کم نیست | اگر لطف تو همراهست غم نیست
من از لطف تو دارم چشم یاری | که فادر سازیم در بردباری
اگر خواهد کسی در حق من بد | جنانم کن که او از من نرنجد
سگ نفس مرا یارب بران دار | که بهر نان نباشد مردم آزار
مبادا در دل یک خاکساری | رسد از رهگذار ما غباری
ز توفیق تو میخواهد دعا دم | تمامست این سخن والله اعلم

سخن پرداز دریای معانی | که گنج گهر لامکانی
بمن گو بد که در سیر سلوکم | گذر افتاد در کوی ملوکم
فقیری دیدم از راهی رسیده | بجز رنج سفر گنجی ندیده
جهان گردی دل افکاری غریبی | ز گنج استراحت بی نصیبی
بدو گفتم بگو مقصود تو چیست | دل غمدیده ات آزرده کیست
بمن درد دلی اظهار میکرد | شکایت از فلک بسیار میکرد
بگفتا بر امیر این ولایت | ببردم تحفهٔ زیبا بغایت
پس از انعام خاص رقعه داد | بسوی عاملان ده فرستاد
وزیری داد یابوئی ز پیری | سواری کن که تا در ره نمیری
بمنزل چون رسی بسپار در ده | که اسب خاصه را سازند فربه
عجب گیرنده و بدرگ صفاتی | کند زان کهنه تابوت حکایتی
نبود از گوشت در جسمش نشانی | رگ و پی خشک و سست استخوانی
ضعیف و ناتوان مانند موئی | مگر بادش برد در ره بسوئی
کسی در خواب اگر بیند روانش | بر آید در نفس از ترس جانش
سواد چشمش از گل گل سفیدی | ندیده جز بیاض ناامیدی
فرو رفته جان در کاسهٔ سر | که نتوانی برآوردن بنشتر
ز تار عنکبوتش پای بندی | سرش وارسته از قید کمندی

زبس کرد اغما بودش نشانه — ز تمغای کسی بروی نشانه

صدای کرد باد رود نالیش — دهد یاد از نفیر و کرنایش

ز دست و پا همه لنگ و بغل گیر — فراغت شد ورا از نعل و زنجیر

کسی کان لاشه را ای کرد آمورد — بسی توصیف در رفتار او کرد

که سوی بر کنه خیز و روان شو — اگر لنگد فرود آی و دوان شو

سر ژولیده و پای برهنه — بهر طوری رسان خود را بشحنه

بلاگردان مردم گر زنی مست — بدستان بردی از استقاطیان دست

بپای داشتم بر نام قاضی — باندک عرضی گردیده راضی

من از وی سرگران از بس که کم بود — که همیان خیالم بی درم بود

بفرسنگی نرفت آن اسب شوم — که میگفتند خواهد رفت تا روم

فرو لنگید و گفت ای مرد ساده — که زین بر پشت بند و رو پیاده

گذشته کاروان همره معطل — ز تبل تل تل تبل افتاده بر تل

یکی جل دیگری خرجین گرفته — بسر قلتاق دیگر زین گرفته

بگفتم رو کزین غم دلفگارم — بگفتا من بدین کاری ندارم

بصد خونابه غم خوردیم اورا — کوتل کرده بده بردیم اورا

ز جوی جر بپشت و که به پهلو — چو کرگان میکشیدیمش ز هر سو

بهر خواری که بود القصه بردیم — بدست نایب قاضی سپردیم

برات خویش را از سر گشودیم — بنقدار بر استغنا نمود

بگفتا این قلندر مستحق نیست — که کار او ز مردم غیر ذلت

بسوی من نظر کرد از حقارت — ز روی قهر گفت آن بی بصارت

که در شرع از صلاح کار دوری — ز غیرت میشود در دین قصوری

تو قلب و مفتری و خر گدائی — که فاسق بشنه و بی حیائی

بخدمت اگر صد لک تجمل — ز بی ظرفی نداریم آن تحمل

که بکر نکی بر آری زندگانی — غنیمت دار بیش بر خود زبانی

کسانی نامناسب را باری — بدیشان هرچه باشد غرض داری

بسقا و گدا و جوته بندان — بجمع بی تمیزان و لوندان

براندازی بیکبارش ز بنیاد — کسی چون خود کند دیگر ز اباد

اگر صد جا بر از کوهر برآرند — بدست سفلها از وی گذارند

ز قدر و قیمتش واقف نباشی — چو طفلان سر ز سنگ ارهم بپاشی

کتابی قطعه خوش خط کلامی — ندیدست از هنرمندان نامی

بدست کرده از بهر نانی — گرو سازی بماندم در دکانی

اگر کمخاب بوشندت سراسر — ندانی اطلس است آن یا جل خر

اگر از میوه های پر حلاوت — بپیش آرندت از روی لطافت

بسوی خوردن هر یک شتابی — مذاق هیچ یک ادر نیابی

با سیب و شغال و ست درهم	بروای ابتر دیوانه شلغم
بمن جون ریزه کوبی کرد بیار	شدم از نقد عمر خویش بیزار
چه داند آن خر بی گوش و فسار	طریق شیوه رندان عیار
مرا هم ژنده بر تن جبه بود	سر ژولیده مو خاکستر آلود
ز عشقش هر کرا شوریست در سر	بنزد اوست کوه و که برابر
سر موئی بملک قیصر ار داست	بروی گنج جون مار سیاه است
نمیداند دل هر بنده این را	کجا دریابد آن شرمنده این را
فلک کان اسب داد و زر امین داد	بمنت گنج قارون زر امین داد
بیک تا نو لگامی زین زیبی	به بین جون میدهد او از فریبی
جواب لاشه را آواره کردم	برات شوم او را پاره کردم
که نتوان بحث نامعقول کردن	حدیث مختصر بر طول کردن
حق از منکر گرفتن حد قاضی است	ز قاضی زر گرفتن شیوه بازی است
مرا زین سان المقاصد هزار است	بدل زان لاشه داغم بیشمار است
کنون زوی مختصر کردم بیانی	نگفتم شمه از داستانی
خداوندا بسقای دل افکار	ببخشا و ز کرم نومید مگذار

تمت کلیات دیوان حاجی الحرمین الشریفین حاجی بیرم
نور الله مرقده و قدس سره العزیز بتاریخ بیست و هفتم
شهر شعبان المعظم سنه ۹۰۲ هجری بخط فقیر حقیر عطاء الله
بمقام بردوان
تحریر یافت

Centre of Persian Research
Office of the Cultural Counsellor
Embassy of Islamic Republic of Iran
New Delhi

DIWAN-E-SAQQA-I-BUKHARAI

Composed by : Haji Bahram Saqqa-i-Bukharai

By : Dr. Mohammad Yusuf

Composing: Abdur Rehman Qureshi
Designing of the cover page: Aisha Fozia
Printing Manager: Haris Mansoor



First Edition: New Delhi, February 2010
Printed at: Alpha Art, Noida (U.P.)
ISBN: 978-964-439-366-2



Iran Culture House
18, Tilak Marg, New Delhi-110001
Tel.: 23383232-4, Fax: 23387547
ichdelhi@gmail.com
newdelhi@icro.ir
http://newdelhi.icro.ir

DIWAN-E-SAQQA-I-BUKHARAI

Composed by
Haji Bahram Saqqa-i-Bukharai
(The Persian Poet of 10th Century Hijra)

by
Dr. Mohammad Yusuf
(Retired)
Department of Persian, Zakir Husain College
University of Delhi, Delhi

CENTRE FOR PERSIAN RESEARCH
Office of the Cultural Counsellor
Embassy of Islamic Republic of Iran
New Delhi